

ویژه نوروز ۱۳۹۳

شماره ۳۵۹۹
چهارشنبه ۲۱ اسفند ۱۳۹۲
۱۰۰ صفحه – ۲۰۰۰ تومان

یک شماره مخصوص همراه با دهها مقاله ومطلب خواندنی گزارشهای اختصاصی، مصاحبه با هنرمندان و ورزشکاران محبوب، داستان، جدول، سرگرمی و...

یا مقلب القلوب والابصار

یا مدبر اللیل والنهار یا محول الحول والاحوال حول حالنا الی احسن الحال

IranAir



The Airline of the
Islamic Republic of Iran

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی، معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی، صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶)
۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۹۹ - چهارشنبه ۲۱ اسفند ۱۳۹۲
۱۰ جمادی‌الاول ۱۴۳۵ ۱۲ مارس ۲۰۱۴

سخن سردبیر

می‌رسد اینک بهار...

سر تان سلامت و دلتان خوش

بهـار از راه رسـید و زمیـن رفتـه رفتـه آمـاده سبز‌ینگی اسـت. سوسن و یاس و بنفشه و لاله و نسترن پشت پرده بهار منتظرند تا به نوروز سلام کنند و سر از خاک بر آورند، همه چیز بوی مهر و عشق می‌دهد. دل با بهار جوان می‌شـود و زمانه زندگی از سـر می گیرد و به عالم و آدم می‌گوید فصل فصل شـکفتن است فصل تازه شدن، جامه نو پوشیدن و غبار از دل و جان شستن، پـس بیاییم ما هم در بهـار دل جوان کنیم و غبار کینه از آن بشــوییم و به یکدیگر ســلام کنیم. چرا که سلام ســلامت می‌آورد. پس سر تان ســلامت و دلتان سبز باد... و اما بعد

۷۳ سال همراهی

سالهاســت که با شـما همراهیم. نوروز امسـال که برسد مجله ۷۳ ساله می‌شود. این سن و سال از متوسط عمر آدمها هم بیشتر است. خیلی از ماحتی به این سن هم نمی‌رسـیم (خدا کند سن شما سالها از این عدد بگذرد) اما اطلاعات هفتگی تا این سن رسیده که با توجه به طول عمر مطبوعات در این سـرزمین، یک رکورد محسوب می‌شـود. شـاید هیچ نشـریه هفتگی در ایران به سابقه اطلاعات هفتگی نباشد و از این بابت عنوان پر سابقه‌ترین مجله هفتگی ایران، قطعاً به اطلاعات هفتگی تعلق دارد. جالب اینکه بسـیاری از خوانند گان ما بخش اعظم عمر خـود را با این مجله گذرانده‌اند. کم نداریم خوانند گانی که بیش از چهل یا پنجاه سال است که خواننده مجله‌اند و از این بابت به خود افتخار می کنیم. همانطور که می‌دانید اطلاعـات هفتگی متولد اول فروردین ۱۳۲۰ اسـت و امسال ۷۳ ساله می‌شود. پس همگی برایش کیکی تهیه می کنیم و ۷۳ شمع روی آن می‌گذاریم و دستی می‌زنیم و می‌گوییم: تولدت مبارک، قدیمی‌ترین مجله ایران... در این جشن تولد حضور شما پر رنگ است. به خصوص خوانند گان قدیمی آن... شـما هسـتید و همراهی‌های شماست که این مجله ۷۳ ساله نیز هست. پس سر شما سلامت و دم شما گرم. شما خیلی آدمهای خوبی هستید. باوفا، مهربان، صمیمی، باتعصب و همراه... آرزو می کنم همیشه عزت داشته باشید و عزیز باشید. غم اگر هم به دلتان راه می‌یابد از این در بیاید و از آن در برود و هرگز در دلتان لانه نکند. امید که سـال جدید برایتان سـالی باشد بهتر از پارسال. سالی که در آن هزاران لبخند بزنید و کمتر اشک بریزید و کمتر غصه بخورید و کمتر فکر و خیال و غم نام و نان و زمانه داشته باشید.

اما لازم اسـت بگویم ما همیشـه نیازمند مشارکت شمائیم.

یک مجله در هر سـن و سـالی باید جوان بماند. یک مجله ممکن اسـت پنجاه، هفتاد یا صد سـاله باشـد اما همـواره باید خون تازه در آن جریان داشـته باشـد. با تجربه‌تر بشـود اما نه پیرتر و کهنه‌تر و قدیمی‌تر. باید همیشـه به روز باشد و به قول جوانترها «آب تودیت» و بـرای این روز آمـدی نیازمند خلاقیت و ابتکار و فکر و اندیشـه‌های تازه است و مشارکت در این میان بسیار مهّم است. از راهنمایی‌های خود ما را بی‌نصیب نگذارید. به ما بگویید کدام صفحات خوبند و کدام صفحات نیاز به تحول دارند و کدام صفحات را می‌توان برداشـت... همه اینها نیازمند مشارکت شماست. سال جدید برای مجلـه نیـز باید همراه با تحولات جدید باشـد. در این مسیر بیش از هر چیز به اظهار نظرهای شما خوانند گان ارجمند نیازمندیم. البته خودمان نیز در تحریریه مجله جلساتی داریم و در فکر آنیم که ان شاءاله در سال جدید مطالب بهتری را گردآوری و تقدیم کنیم.

درباره این شماره

همانطور که می‌بینید مجله این شماره چون هر سال در صد صفحه تقدیم شـما شـده است. سعی کرده‌ایم گزارشـها و مصاحبه‌های اختصاصی و جذابی برایتان تدارک ببینیم. بسـیاری از دوستان و همکاران مجله تلاش وافری در این هفته‌های اخیر برای تهیه این شماره به خرج داده‌اند که از همه آنان سپاسـگزارم. بخاطر حجـم مطالب این شـماره تعـدادی از مطالب حذف یا مختصر شـده‌اند. مثلاً یادداشـت هفته محمد امین جوادی که در رابطه با مسائل روز و مشکلات اقتصادی اسـت. نیز نامه‌های بی واسطه که در این شماره حجم کمتری دارد. برخی صفحات نیز به چاپ نرسـیدند. ترازو، حوادث، فرهنگ مردم، و یکی دو داستان و مقاله از آن جملـه‌اند. آگهی هـای مجله نیز جای مطالب را تنگ نکردند و سـهمی کمتر از هشـت درصد دارند که خیلی کمتر از عرف سـایر نشـریات اسـت تا شما مطلب بیشـتری بخوانید. در همیـن جا لازم می‌دانم ضمـن قدردانی از خوانند گان صمیمی و باوفای مجله که سالهاسـت همیشه با ما سـاخته‌اند و همراهیمان کرده‌انـد. از خوانند گان و خبرنـگاران فعّال مجلّه نیز بویـژه در شهرسـتانها تقدیـر کنم. از جمله **محسن ذوالفقاری، ذکریا آقابابایـی، محمد رضائیان، غلامعلی قاضی شهرضا، مسـعود ذوالفقاری، عباس توکلی، هادی درخشـان، عباس عابد، غلامعلـی چریکی، آرمان عابد، قنبر یوسـفی، محمود جعفری، سید حسین سمن آبادی، مصطفی بیان، زهرا مترجمی، مریم پارسا، علی حضوری، شهرام حیدری، مجید کاظمی نوغابی، نورعلی آل مردان** و... و نیز همه شما خوانند گان با وفا صمیمی... در ضمن برای تهیه این شـماره همکاران در بخشهای مختلف مجله زحمات شبانه‌روزی داشته‌اند. بخش تحریریه و فنـی مجله روزها و شبهاسـت که در گیـر آنند که از آنها تشـکر می کنم. همچنیـن از مدیران محترم و همکارانمان در موسسه اطلاعات از جمله در بخشهای مختلف فنی، گرافیک، پیش از چاپ، چاپ افست، چاپ متن، لیتوگرافی، صحافی و توزیع و نیز همه نمایند گان موسسه اطلاعات در سراسر کشور و نیز فروشند گان زحمتکش و سخت کوش نشریات قدردانی می کنم و برای همگی سالی سرشار از سربلندی و عزت و صحت و سلامت آرزو دارم. ■

یا مقلب القلوب و الابصار، یا مدبر اللیل والنهار، یا محول الحول والاحوال، حول حالنا الی احسن الحال



سال نو مبارک

لحظه تحویل سال ۱۳۹۳

ساعت ۲۰ و ۲۷ دقیقه و ۷ ثانیه
روز پنجشنبه ۲۹ اسفند ۱۳۹۲ شمسی
مطابق با ۱۸ جمادی‌الاولی ۱۴۳۵ قمری
و ۲۰ مارس ۲۰۱۴ میلادی



شأن نسل جوان کنونی انقلاب، بالاتر از جوان نسل اول انقلاب است زیرا جوان امروز با وجود آن که پیروزی انقلاب و مسائل بعد از آن را ندیده و در معرض انواع آسیب‌های ناشی از فضای مجازی و ماهواره‌ها نیز قرار دارد اما معتقد و متدین است و پای انقلاب ایستاده است...



خوشبختانه مسئولان کشور از جمله مسئولان دولت جدید، همه از ظرفیت‌های بی‌شمار داخلی آگاه و بر لزوم استفاده از آنها معتقدند... همین ظرفیت‌های فراوان داخلی بود که مجموعه مسئولان را به موضوع اقتصاد مقاومتی رهنمون کرد.

مقام معظم رهبری

مجله اطلاعات هفتگی با افتخار تمام فرا رسیدن سال جدید را به همه شما خوانندگان ارجمند تبریک می گوید

نامه‌های بی‌واسطه

شادی‌هایمان را قسمت کنیم

جشن نیکوکاری همه ساله اواخر اسفند برگزار می‌شود از همه شهروندان در شهرهای مختلف این انتظار است که به یاری خانواده‌های نیازمند بشتابند. بخصوص دانش آموزان بی‌سرپرست و نیازمند که در این ایام بیش از همه نیازمند توجه هستند. چقدر خوب است که ما در این آستانه سال نو برای آنها که نمی‌توانند لباس نو تهیه کنند با کمک‌های خود کمی لبخند هدیه ببریم و شادی‌هایمان را قسمت کنیم.

مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر

بافت‌های قدیمی

چند سالی است که شهرداری‌ها برای تعریض کوچه‌ها و خیابان‌ها اقدام می کند و نیز دستور تخریب خانه‌های قدیمی را صادر می کنند. برخی از این خانه‌ها از بافت تاریخی و معماری زیبا و چشم‌نواز برخوردارند که نشانگر هویت فرهنگی و هنری این سرزمین است. متأسفانه شاهدیم که به خاطر منفعت‌طلبی عده‌ای، با بی‌توجهی شهرداری‌ها چنین تخریب‌هایی صورت می گیرد که باید جلوی آن ایستاد. توسعه اگر به پیشینه فرهنگی و تمدنی ما ایرانیان لطمه بزند، نامش توسعه نیست.

غلامعلی قاضی از شهرضا

جبران خطا

چندی پیش در صفحه حوادث خبری چاپ شده بود مبنی بر اینکه فردی ۴۸ ساعت قبل از اعدام بیگناهی‌اش اثبات شده است و معلوم شد که او به خاطر فشار در مراحل بازجویی اعتراف نامناسب داشته، سالها در زندان بوده و زندگی‌اش از هم پاشیده... نمی‌خواهم بگویم که چنین موردی نمونه‌های زیادی دارد اما حتی یک مورد هم زیاد است. مسأله این است که آیا در قانون پیش بینی شده است که اگر بیگناهی فردی ثابت شود ضرر و زیان‌های ناشی از تشخیص غلط قاضی یا تخلف مأموران به نوعی جبران شود؟ به هر حال جان و آبروی افراد در اسلام و قانون آنقدر اهمیت دارد که حتی یک مورد اشتباه نیز پیش نیاید.

علی حضوری از گنبد

فرهنگ وقف

به وقف میراث ماندگار گفته می‌شود و واقعا نیز همینطور است. اگر ما بتوانیم در دوران حیاتمان بخشی از ثروتمان را وقف کنیم حتی پس از مرگ نیز نامان جاودانه خواهد ماند. متأسفانه در سال‌های اخیر اشتغال بیش از حد امور مادی ما را از بسیاری از امور معنوی دور کرده است. پس اگر آثار پربرکت وقف را در جامعه بدانیم بیشتر به فکر آن می‌افتیم تا در زمان حیاتمان رد پای خیری از خویش برجای بگذریم.

محسن بیسادی از تهران

چند گزارش جامانده

جناب نیکرفتار مسئول محترم نمایندگی موسسه در استان آذربایجان شرقی گزارشی از آمادگی شهرداری تبریز برای استقبال از مسافران نوروزی برایمان فرستادند که مصاحبه با آقای صادق نجفی شهردار محترم این شهر را هم شامل می‌شود. شهردار تبریز در این گفتگو اعلام کرده که برنامه‌های متعددی تحت عنوان طرح استقبال از بهار تدارک دیده که استقرار چادرها و کمپ‌ها، تهیه و توزیع بسته‌های فرهنگی، توزیع گسترده نقشه‌های راهنما، اجرای هفت سین در میادین، طرحهای فرش و کاشت و گل و تجهیز پارک‌های شهر از جمله این برنامه‌هاست. عباس توکلی شهمیرزادی خبرنگار افتخاری مجله از قائم‌شهر نیز گزارشی همراه با عکس درباره نصب یک علمک مزاحم توسط راه‌آهن در این شهر فرستاده که می‌ماند برای شماره آینده در صفحه ترازو، دو سه گزارش از خبرنگاران شهرستانی نیز (شوش دانیال، بهبهان، نیشابور) برایمان رسید که به چاپ نرسید.

انشاءا... شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی، چهارشنبه ۲۰ فروردین ۱۳۹۳ منتشر می‌شود

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و وفادار مجله و با آرزوی سالی خوب و خوش و پر از برکت و سلامت برای شما عزیزان زیر سایه امام زمان(عج) و با امید به اینکه همچنان از همراهی‌های بایسته شما در سال پیش رو برخوردار باشیم.

***

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

شما درست می گویید نقدینگی ربطی به وضعیت اقتصادی مردم ندارد. درست است که مردم نقدینگی ندارند اما برخی معدود هم نقدینگی‌های کلان دارند که منظور از رشد نقدینگی همین پول‌های عمده است. پایدار باشید

*** محدثه عرجی از بابلسر**

درباره امام حسین(ع) و نهضت جاویدان ایشان اگر مطالب بکر و جذابی دارید می توانید برایم بفرستید. ضمنا آن حضرت نیازمند افسانه نیستند. خودشان به قدر کفایت بزرگ هستند. سربلند باشید

*** جمشید آبرون از بجنورد**

نامه شما خواننده ارجمند را خواندم و بسیار متأثر شدم. درباره مشکلات اقتصادی بارها و بارها مطالبی داشته‌ایم. خدا کند گوش شنوایی هم باشد. موفق باشید

*** عباس عابد از اندیشه**

مطالب شما به دستم می رسد، از شما به خاطر همکاری خوبتان سپاسگزارم. مطالبتان در نوبت چاپ قرار دارد. سرافراز باشید

*** کاظم محمدی ابوالمعالی از یزد**

نامه شما خواننده باوفا که به گفته خودتان بیش از ۵۰ سال است با مجله اطلاعات هفتگی همراه هستید به دستم رسید و موجب افتخار من است که خوانندگان وفاداری چون شما داریم. شعر ارسالی را به مسؤول صفحه طنز می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد. ضمنا پیشنهادهای شما درباره مطالب و صفحات مجله در تحریریه مورد بررسی قرار می گیرد. سلام شما را به همکاران رساندم. سرافراز و سربلند باشید

*** علیزاده ؟**

ایمیل شما به دستم رسید و انتقاد شما درباره صفحه بگو سیب به مسؤول صفحه منتقل شد. خوشحال می‌شوم در مکاتبات بعدی مشخصات کامل خود را ذکر کنید. موفق باشید

*** اصغر کلانی از تهران**

نامه شما به دستم رسید. انتقاد شما را به آقای دکتر جوادی منتقل می کنم. لازم به ذکر است که ایشان از جمله اساتید فرهیخته بازنشسته دانشگاه هستند که دارای سوابق قابل توجه علمی و صاحب تألیفاتی چند نیز می‌باشند و لذا با دقت بیشتری باید به نوشته‌های ایشان عنایت کرد.

اگر عدالت در میان مردم به کار افتد، همه بی‌نیاز خواهند شد

●امام صادق(ع)

رضا کیان

نقاط بحرانی جهان

جبهه‌های جنگ در سوریه

در ماه مارس ۲۰۱۱ درگیری در سوریه آغاز شد. مخالفان حکومت خیلی زود مسلح شدند. آنها در ابتدا به دفاع از خود پرداختند و سپس نیروهای دولتی را از مناطق خود بیرون راندند. مدتی بعد این درگیری‌ها تبدیل به جنگی داخلی شد. در شرایط کنونی سوریه، مشخص کردن محل‌های جنگ روی نقشه به دلیل تاکتیک‌های به کار گرفته شده توسط گروه‌های مختلف شورشی مشکل است. آنها به صورت گروه‌های شبه نظامی عمل می کنند که در حال حرکتند و وقتی که از سوی نیروهای حکومتی تهدید می‌شوند، به جای حفظ محل استقرار خود برای پیشگیری از تلفات، عقب نشینی می کنند. متن زیر با توجه به اطلاعات دولت آمریکا و گزارش رسانه‌ها تهیه شده است.

دمشق پایتخت سوریه در ژوئیه واوت ۲۰۱۲ شاهد بیشترین درگیری‌ها بود. این شهر عمدتاً زیر کنترل نیروهای دولتی است هر چند شورشیان پایگاه‌هایی در حومه شهر دارند. در اوت ۲۰۱۳، فیلم‌هایی منتشر شد که نشان می‌داد با سلاح‌های شیمیایی به بخش‌هایی از حومه دمشق حمله شده است. طبق اعلام دولت و فعالان، صدها نفر در این حمله کشته شدند. هر دو طرف درگیر، یکدیگر را مسئول این حمله قلمداد کردند.

قصیر شهر قصیر که نزدیک مرز لبنان و شهر حمص قرار دارد به لحاظ استراتژیک، هم برای نیروهای دولتی مهم است و هم برای شورشیان... گروه حزب‌الله که از حکومت سوریه حمایت می کند، در ژوئن سال گذشته صدها سرباز برای تصرف این شهر اعزام کرد. آنها موفق شدند و به بشار اسد کمک کردند تا بر نیروهای مخالف برتری پیدا کند.

حمص حمص، سومین شهر بزرگ سوریه یکی از نبردگاه‌های اصلی میان دو طرف درگیر بوده است. در سال ۲۰۱۱ وقتی که بیشتر شهر تحت کنترل نیروهای مخالف درآمد، «پایتخت انقلاب» لقب گرفت. با این حال، در دو سال گذشته نیروهای دولتی بیشتر محل‌های استقرار مخالفان را باز پس گرفته‌اند. شورشیان اکنون در شهر قدیم حمص هستند.

حلب درگیری در ژوئیه ۲۰۱۲ در بزرگترین شهر سوریه آغاز شد. شورشیان در ابتدا کنترل بعضی از مناطق شهر را در دست گرفتند ولی سپس حملات آنان متوقف و این رویارویی تبدیل به یک جنگ فرسایشی شد. این شهر همچنان دو پاره است: نیروهای مخالف دولت بخش شرقی را در دست دارند و نیروهای دولت بخش غربی شهر را. شهر قدیم حلب در اثر جنگ ویران شده است.

چرا کریمه به صورت کانون خطر درآمده؟

به دنبال انقلاب اوکراین که در جریان آن تظاهر کنندگان طرفدار غرب، ویکتور یانوکوویچ، رئیس جمهوری این کشور را برکنار کردند، نیروهای روسیه در منطقه کریمه در جنوب اوکراین، قدرت را در دست گرفته‌اند. اوکراین تمام نظامیان خود را به خدمت فراخوانده و جامعه بین المللی نیز در حال بررسی گزینه‌های خود است. از پایان دوره جنگ سرد، این بحران، بزرگ‌ترین بحرانی است که غرب و روسیه را در مقابل یکدیگر قرار داده است.

کریمه، مرکز تبلور احساسات طرفداری از روسیه است که ممکن است به احساسات جدایی طلبی کشیده شود. کریمه شبه جزیره‌ای است که در ساحل دریای سیاه در بخش متعلق به اوکراین واقع است. جمعیت شبه جزیره کریمه دو میلیون و سیصد هزار نفر است که بیشتر آنان خود را روس بومی می‌دانند و به زبان روسی تکلم می کنند. در انتخابات ریاست جمهوری اوکراین در سال ۲۰۱۰ اکثر ساکنان منطقه کریمه به ویکتور یانوکوویچ رای دادند و بسیاری از آنان معتقدند که او قربانی یک کودتا شده. این ماجرا به تلاش‌های جدایی طلبان در پارلمان کریمه برای رای گیری جهت جدا شدن از اوکراین منجر شد.

روسیه، کریمه را در سال ۱۷۸۳ اشغال کرد و برای بخش اعظم دویست سال گذشته، قدرت اصلی در کریمه بوده است. ولی در سال ۱۹۵۴ مسکو این منطقه را که بخشی از اتحاد جماهیر شوروی بود به اوکراین واگذار کرد. بسیاری از ساکنان روس تبار کریمه این کار را یک اشتباه تاریخی می‌دانند. اما تاتارهای مسلمان ساکن کریمه که آنها نیز اقلیت قابل توجهی هستند، خاطر نشان می کنند که زمانی آنان اکثریت جمعیت اوکراین را تشکیل می‌دادند و این ژوزف استالین رهبر وقت شوروی بود که در سال ۱۹۴۴ به اتهام همکاری تاتارها با اشغالگران آلمان نازی در جریان جنگ جهانی دوم، شمار زیادی از آنان را از کریمه بیرون راند.

بنا بر یک سرشماری که در سال ۲۰۰۱ صورت گرفته، بومیان اوکراینی ۲۴ درصد، روس‌ها ۵۸ درصد و تاتارها ۱۲ درصد جمعیت کریمه را تشکیل می‌دهند. از هنگام فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱، تاتارها شروع به بازگشت کرده‌اند و این موضوع باعث تنش دایم با روس‌ها بر سر حق مالکیت زمین شده است .

وضعیت حقوقی کریمه چگونه است؟

کریمه از نظر قانونی بخشی از اوکراین است. در یادداشت تفاهمی که در سال ۱۹۹۴ روسیه امضا کرد قول داد که تمامیت ارضی اوکراین را حفظ کند. آمریکا، بریتانیا و فرانسه نیز این یادداشت تفاهم را امضا کرده بودند. کریمه یک جمهوری خودمختار در داخل اوکراین است و دارای پارلمانی است که اعضایش را مردم کریمه انتخاب می کنند. ولی در سال ۱۹۹۵ اندکی بعد از این که جدایی طلبان اوکراینی طرفدار روسیه در انتخابات ریاست جمهوری با اکثریت قابل توجهی پیروز شدند، پست ریاست جمهوری حذف شد. از آن تاریخ به بعد کیف با مشورت با پارلمان محلی، نخست وزیر کریمه را منصوب می کند. ولی پنجشنبه گذشته نمایندگان پارلمان کریمه یک رهبر غیر رسمی طرفدار مسکو را به این سمت منصوب کردند. دو روز بعد او از ولادیمیر پوتین برای تضمین صلح تقاضای کمک کرد.

روسیه چه واکنشی نشان داده؟

روسیه در بندر سواستوپل دارای یک پایگاه مهم دریایی است که محل استقرار ناوگان دریای سیاه این کشور است. به موجب قرارداد اجاره پایگاه، هرگونه جابه‌جایی نیروهای روسیه در خارج از پایگاه باید با اجازه دولت اوکراین باشد. با این وجود، روسیه نیروهای اضافی اعزام داشته و از قدرت نظامی خود برای کنترل شبه جزیره کریمه استفاده کرده و می گوید مسئول حفظ جان روس تبارهای این منطقه است. همچنین گفته شده که فرستادگان روسیه گذرنامه‌های روسی

را در کریمه توزیع می کنند. قوانین دفاعی روسیه اجازه عملیات نظامی برای «محافظت از شهروندان روس» را می‌دهد. ولادیمیر پوتین از پارلمان روسیه اجازه استقرار نیرو نه تنها در کریمه بلکه در تمام خاک اوکراین را گرفته است.

آیا تا کنون جنگی در کریمه اتفاق افتاده؟

در طول تاریخ چندین بار بر سر کریمه جنگ در گرفته و این سرزمین دست به دست گشته است. موردی که بسیاری درباره آن صحبت کرده‌اند جنگ کریمه در سال‌های ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶ است که به دلیل مانورهای سواره نظام انگلیس در جریان محاصره سواستوپول و موفقیت‌ها و مراقبت‌های پزشکی دو پرستار انگلیسی به نام‌های فلورانس نایتینگل و مری سیکول، در بریتانیا شناخته شده است. این جنگ نتیجه رقابت‌های بلند پروازانه امپریالیستی بود؛ زمانی که انحطاط امپراطوری عثمانی شروع شده بود و انگلستان و فرانسه که به بلندپروازی‌های روسیه در بالکان مشکوک شده بودند برای مقابله با این کشور به کریمه نیرو فرستادند. روسیه در جنگ کریمه شکست خورد.

شرایط دشوار جانشین چاوز در ونزوئلا

اولین سالمرگ هوگو چاوز رئیس‌جمهور سابق ونزوئلا با شرایط بسیار دشواری برای نیکلاس مادورو شاگرد و جانشین او همزمان شد. از اوایل فوریه هر روز تظاهرات علیه فقدان امنیت، تورم بی‌سابقه و کمبود شدید مواد غذایی، دارو و مواد بهداشتی ادامه داشته است. این تظاهرات که از نظر تداوم و گستره آن طی ده سال گذشته سابقه نداشته، برای نیکلاس مادورو که پس از مرگ آقای چاوز از آوریل سال گذشته به مقام ریاست جمهوری انتخاب شده آزمون بسیار دشواری است.

در محله آلتامیرا که منطقه اصلی نفوذ معترضان در شهر کاراکاس است در تمام ساعات شب می‌توان صدای انفجار گاز اشک آور و شلیک گلوله‌های پلاستیکی توسط نیروهای پلیس را شنید که به این وسیله می‌کوشند جوانان معترضی را که سنگ پرتاب می‌کنند و مشغول سنگربندی هستند، متفرق کنند.

اما در بخش شرقی شهر کاراکاس در محله آلتامیرا که مرکز نفوذ معترضان است داستان به گونه دیگری است. معترضان هوگو چاوز و جانشین او نیکلاس مادورو را مسئول گسترش ناامنی و بحران اقتصادی کشور می‌دانند.

طبق آمارهای رسمی رقم تورم در دسامبر سال گذشته حدود ۵۶ درصد بود و بسیاری از ونزوئلایی‌ها می‌گویند که کاسه صبرشان به لب رسیده است. بخش اعظم معترضان از اقشار طبقه متوسط هستند ولی افرادی از اقشار پایین جامعه را نیز در بر می‌گیرد. در هفته‌های اخیر که تظاهرات به خشونت کشیده شد وطی آن ۱۸ نفر کشته شدند شکاف وضدیت بین طرفداران و مخالفان حکومت تشدید شده است. این برخوردهای خشونت آمیز تنش‌های قدیمی بین دو اردوی رقیب و دو تصور کاملا متضاد آنها از واقعیات ونزوئلا را بیش از پیش برجسته کرده است. مخالفان می‌گویند که زیر سیطره یک حکومت دیکتاتوری زندگی می‌کنند اما طرفداران حکومت می‌گویند که زندگی آنها هیچگاه از این بهتر نبوده است. در این میان به نظر می‌رسد که همزمان با تشدید تنش صداهای میانه روی نیز تضعیف شده‌اند.

ادعای کودتا

حقیقت این است که دوران حکومت هوگو چاوز بدون بحران نبود. در سال ۲۰۰۲ به دنبال یک کودتای نظامی او برای مدتی از قدرت برکنار شد و در سالهای ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ اعتصاب سراسری کارگران شرکت نفت اقتصاد ونزوئلا را فلج کرد. نیکلاس مادورو شرایط فعلی را با کودتای سال ۲۰۰۲ مقایسه کرده و معترضان را متهم کرده که با حمایت دولت آمریکا قصد دارند کشور را به بی‌ثباتی بکشانند.

روز چهارشنبه در بخشی از مراسم سالمرگ هوگو چاوز، رئیس جمهور فعلی کشور با هیات‌های دیپلماتیک خارجی دیدار کرد. این بخش از مراسم





در پادگان نظامی مونتانا که با سوابق فعالیت سیاسی هوگو چاوز، ارتباط نزدیکی دارد انجام شد. هوگو چاوز در سال ۱۹۹۲ در همین پادگان نظامی اقدام به کودتا کرد که نه تنها به حبس کوتاه مدت وی بلکه به شهرت سیاسی وی انجامید.

بحران دنباله دار مصر

در پی استعفای کابینه مصر، عدلی منصور، رئیس جمهوری دولت انتقالی این کشور در روز سه شنبه، ۶ اسفند (۲۵ فوریه)، ابراهیم محلب، وزیر مسکن در دولت مستعفی را مامور تشکیل کابینه جدید کرد. حازم ببلاوی، نخست وزیر سابق مصر، در یک سخنرانی تلویزیونی تصمیم به استعفای هیات دولت را اعلام کرد اما در مورد این تصمیم توضیحی نداد.

آقای ببلاوی پس از برکناری محمد مرسی، رئیس جمهوری اسلامگرا، در ماه ژوئیه سال گذشته به مقام نخست وزیری رسید.

قانون اساسی جدید مصر در ماه ژانویه در یک همه پرسی تصویب شد و قرار است انتخابات ریاست جمهوری تا چند هفته دیگر در این کشور برگزار شود. احتمال می‌رود که عبدالفتاح السیسی، فرمانده کل نیروهای مسلح مصر و معاون نخست وزیر و وزیر دفاع در کابینه مستعفی این کشور، از جمله نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری باشد.

ابراهیم محلب، شصت و پنج ساله، از اعضای حزب دموکراتیک ملی به رهبری حسنی مبارک، رئیس جمهوری اسبق مصر بود که سه سال پیش در اثر تظاهرات اعتراضی از سمت خود کناره گرفت.

از آقای محلب به عنوان یک «تکنوکرات» مجرب نام برده می‌شود. به این ترتیب ممکن است منظور از انتصاب او به نخست وزیری، دست زدن به اقداماتی در جهت کاهش مشکلات و ارائه چشم انداز مثبتی از شرایط اقتصادی مصر در آستانه برگزاری انتخابات ریاست جمهوری باشد.

محاکمه مرسی

از سوی دیگر به گفته منابع قضایی مصر، محمد مرسی، رئیس جمهور برکنار شده این کشور به دلیل توهین به سیستم قضایی برای چهارمین بار در دادگاه حضور خواهد یافت. قرار است آقای مرسی به همراه ۲۴ نفر از سیاستمداران، فعالان، چهره‌های رسانه‌ها و وکلا به دلیل اتهاماتی جدید محاکمه شوند.

آقای مرسی در ژوئیه سال گذشته پس از بروز درگیری‌هایی در کشور از قدرت برکنار شد و حزب وابسته به او، اخوان المسلمین به عنوان سازمانی تروریستی اعلام شد. به گفته خبرنگاران اتهام جدید نشان می‌دهد که ارتش مصر قصد ندارد که از فشارهای وارده به اخوان المسلمین بکاهد.

اتهامات جدید آقای مرسی در حالی مطرح شده که در جریان همه پرسی اخیر در این کشور «۹۸ درصد رای دهندگان» به قانون اساسی جدید کشور رای دادند. کمیته انتخاباتی مصر گفته است حدود ۳۹ درصد از ۵۳ میلیون واجد شرایط، در این همه پرسی رای داده‌اند. گفته شده که رای مثبت مردم به معنای مشروعیت بخشیدن به اقدام نظامیان در برکناری آقای مرسی است. حامیان آقای مرسی شرکت در این همه پرسی را بایکوت کرده بودند. قانون اساسی قبلی که در دوره ریاست جمهوری محمد مرسی در سال ۲۰۱۲ به همه پرسی گذاشته شد، توانسته بود مشارکت ۳۳ درصدی واجدان شرایط و رای مثبت ۶۴ درصد از شرکت کنندگان را جلب کند. در آن زمان گروههای سکولار همه پرسی را تحریم کرده بودند. ■

ساعتی اندیشه کردن بهتر از مدتی عبادت کردن است
● حضرت امیر(ع)



داود غرانوش

گفت‌وگوی اختصاصی اطلاعات هفتگی با دکتر حسین راغفر
ورزشکار و دروازه‌بان صاحب‌نام دهه ۵۰ فوتبال ایران...و

اقتصاددان و عضو هیأت علمی دانشگاه الزهرا

«اقتصاد مقاومتی»، راهکار نجات اقتصاد ایران



طبق سال‌های گذشته بنا را بر این گذاشتیم، در شماره مخصوص یک گفت‌وگوی اختصاصی با یک مسئول داشته باشیم که به لحاظ مطرح شدن «اقتصاد مقاومتی» یارانه‌ها و فرهنگ خانواده‌ها و اخلاق و خلاصه بهبود شرایط اقتصاد مردم جامعه ایران، دکتر حسین راغفر را انتخاب کردیم. وی دکترای اقتصاد، اقتصاددان، عضو هیأت علمی دانشگاه الزهرا و چندین دانشگاه دیگر کشورمان است. حسین راغفر همان کسی است که سابقاً دروازه‌بان تیم‌های راه‌آهن تهران، ماشین‌سازی تبریز، تیم ملی ایران و... نیز بوده است.

توزیع ثروت

بفرمائید در جامعه‌ای مثل ایران چگونه می‌شود عدالت را برای آحاد جامعه به اجرا درآورد؟

اگر ثروت خدادادی کشور که بیشتر نفت و گاز و معادن مختلف است، استخراج شود و مدیریت آنها دست افراد سالم و با انصاف قرار گیرد، یقین بدانید اکثریت به اتفاق مردم ایران به انسان‌های دارای ثروت متعادل خواهند رسید و دیگر فقیری در کشور یافت نمی‌شود. البته اگر کنترل و نظارت صحیح و بایسته باشد (یعنی همین فسادهای گذشته و کنونی که در اقتصاد، رخ داده نباشد).

یعنی دولتمردان کشورمان باید تدابیری بیاندیشند تا ثروت به تساوی بین آحاد جامعه تقسیم شود؟

بله. ببینید یک مثال برای شما بزنم:

جان رالز در کتاب «نظریه‌ای در باب عدالت» (۱۹۷۱) این ضعف در نظریه‌های عدالت مبتنی بر قرارداد اجتماعی را از طریق تعبیه ابتکار «موقعیت اولیه» اصلاح کرد که خلاصه‌اش این است که مردم باید از آنچه که خودشان و دارایی‌های مولدشان در محصول اقتصادی کمک و مشارکت می‌کنند، بردارند، یعنی به جز آنهایی که دارایی مولدی دارند و درآمد حاصل از این دارایی را از طریق شایستگی بیشتر کسب کرده باشند، درآمد حاصل از مالکیت به تنهایی غیرقابل توجیه و بنابراین غیرمنصفانه است.

روش‌هایی که مردم می‌توانند از طریق آن صاحب دارایی و ثروت شوند را می‌توانید عنوان کنید تا خوانندگان بیشتر به مسائل اقتصادی خود آشنا شوند؟

بله. یک روش که مردم از طریق آن صاحب دارایی می‌شوند، ارث است. اما آنچه که درک آن مشکل است این است که چگونه آنهایی که ثروتی به ارث می‌برند شایستگی بیشتری از آن کسانی دارند که دارایی به ارث نمی‌برند؟ این امکان وجود دارد که فردی که ارثی را به جا می‌گذارد سخت‌تر کار کرده است و یا کمتر از هم‌نسلی‌های خودش مصرف کرده باشد و یا بیش از دیگران فداکاری کرده باشد یا این امکان وجود دارد که فردی که ارثی به جا گذاشته مولدتر از دیگران بوده است.

می‌توانیم این نکته را بپذیریم که فداکاری بیشتر یا مشارکت بیشتر شایسته پاداش بیشتر است، اما در موارد ذکر شده این میراث‌بر نیست که فداکاری بیشتر و یا مشارکت بیشتر انجام داده است. این فردی است که ارث گذاشته است، چنین کرده است، بنابراین میراث‌بر نمی‌تواند به آن دلایل شایسته دریافت ثروت بیشتر باشد. بنابراین اگر تصمیم بگیریم که پاداش‌ها با فداکاری یا مشارکت و کمک شخصی به دست می‌آیند، درآمد حاصل از ارث هر دو هنجار را نقض می‌کند، چون ارث بردن ثروت نه یک فداکاری است و نه یک مشارکت شخصی. منظورم از عنوان کردن ارث این است که برخی از مردم شاید توسط ارثی که به آنها رسیده، پولدار شوند و صاحب ثروت باد آورده، اما اکثریت مردم باید تلاش و کوشش کنند تا از طریق کار و تلاش و زحمت خود صاحب مال شوند که با حقوق‌های اندک مردم (که گاهی حتی زیر خط فقر هم هست) نمی‌شود گفت مردم پولدار شده‌اند یا می‌شوند!

مقصر چه کسی است؟



نمونه‌اش همین آتش‌سوزی اخیر آن کارگاه لباس در خیابان جمهوری تهران بود که چندی قبل رخ داد، آن ۳ زنی که در آن آتش‌سوزی جان باختند، مگر چقدر حقوق می‌گرفتند؟ نهایت ماهی ۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار تومان. آیا در کشور صاحب ثروت بالایی چون ایران این حقوق تکافوی اداره یک خانواده را می‌دهد که زنانی مثل آن خانم‌ها در آن خیاط‌خانه کار کنند و حقوق اندک از کارفرما بگیرند و بعد بر اثر سهل‌انگاری عواملی بسوزند و فوت کنند، مقصر این وضع چه کسی است؟ چه کسانی باید پاسخگوی این رویداد دهشتناک باشند و جوابگوی فرزندان و خانواده آن زنان؟ آیا دولت باید پاسخگو باشد یا جامعه یا کارفرما؟

نقش دولت‌ها در رابطه تقسیم عادلانه ثروت بین افراد جامعه باید چگونه باشد؟

ببینید ابتدا من یک توضیح در رابطه وضع نظام اجتماعی کشورمان به شما خوانندگان ارائه کنم:

در اهمیت ارتباط فرهنگ و توسعه، نگاهی به آمارهای تولید ناخالص سرانه سال ۱۹۶۶ میلادی (سال ۱۳۴۸ شمسی) نشان می‌دهد که تولید ناخالص ملی در ایران نزدیک به ۱/۵ برابر این رقم در کره جنوبی است. هر دو کشور تقسیم‌های مشابهی در کالاهای اولیه، صنعت و خدمات داشتند؛ وجه غالب تولید هر دو کشور تولید کالاهای اولیه برای صادرات بود. خودروی پیکان را ما همزمان با مونتاژ خودروی دوو در کره جنوبی آغاز کردیم. چهل سال بعد (سال ۲۰۰۶) در حالی که ما چندین بار مراسم ترحیم خودروی پیکان را برگزار کرده‌ایم، بزرگترین رقم تولید خودرو در کشور به مونتاژ بسیار نازل بی‌کیفیت یک خودروی کره‌ای اختصاص یافته است که به مراتب گرانتر از نسخه اصلی آن است و در حالیکه خیابان‌های کشور ما به تسخیر خودروهای کره‌ای درآمده، تقریباً با کیفیت‌ترین وسائل الکترونیک مورد نیاز خانوارها در کشور نیز به محصولات این کشور تعلق گرفته است، احتمالاً اگر توجهی به تحریم‌های آمریکا به حضور در میادین نفتی ایران نمی‌کرد، بزرگترین پیمانکار قراردادهای نفتی ایران می‌شد. کره جنوبی تبدیل به یکی از قدرت‌های صنعتی جهان با شرکت‌های چند ملّیتی، صادرکننده

بزرگ خودرو در جهان، تجهیزات الکترونیک و دیگر تجهیزات پیشرفته به کشورهای دنیاست و تولید ناخالص ملی این کشور بدون منابع معدنی بالغ بر ده برابر تولید ناخالص داخلی بدون نفت و گاز کشور ماست. البته تفاوت‌هایی نیز وجود داشته که باید آن را به شما بگویم. اما، چگونه این تفاوت فوق العاده در توسعه بین دو کشور را می‌توان توضیح داد؟

بدون تردید، عوامل متعددی نقش ایفا می‌کنند، اما قطعاً فرهنگ سهم عمده‌ای را به خود اختصاص می‌دهد. کره‌ای‌ها برای صرفه‌جویی و عقل معاش، سرمایه گذاری، سخت‌کوشی، تحصیلات، سازمان، انضباط در کار و اخلاق کار ارزش زیادی قائلند. اگرچه این ارزش‌ها در فرهنگ ما نیز مورد تاکید قرار گرفته‌اند اما هیچگاه از حد وعظ و خطابه فراتر نرفتند و تبدیل به ارزش‌های مسلط نشدند و از قضا در عمل ارزش‌های مقابل آنها ترویج و جاری شدند.

انقلاب اسلامی، اصلی ترین

■بفرمایید اگر این موارد در کشورمان نهادینه شود چه اتفاقی برای مردم و جامعه رخ خواهد داد؟

■■بله. خوب سوالی پرسیدید، جان کلام این است که مردم اصل هستند. اما بدون تردید مانع اصلی توسعه اقتصادی (که مخرب ظرفیت‌های رشد و توسعه فردی و اجتماعی است) وجود فساد است.

■منظورتان انواع و اقسام فسادهای مالی و... است؟

■■بله. همین فسادهای مالی که اخیراً در چند مورد کشف شده خودش نشان‌دهنده عدم کنترل و نظارت وافر بر جاهایی است که باید نظارت دقیق بر آنها انجام شود. یعنی بانک‌ها، وجود آدم‌های با نفوذ و توصیه‌دار که با نامه و یا تلفن از سوی کسانی معرفی می‌شوند تا وام‌های کلان برای پروژه‌ها روی کاغذها بگیرند و بعد پروژه‌های جعلی از آب درمی‌آیند، و عدم بازپرداخت آن وام‌ها و یا معوقه‌ها که هر روز بر روی هم انباشته می‌شود، نشان از چه چیزی است؟ شنیده‌ها دلالت دارد که در حال حاضر بیش از ۱۰۰ هزار میلیارد تومان پول بانک‌ها (بفرمایید پول مردم که امانت در اختیار بانک‌ها گذاشته‌اند) در دستان عده‌ای کم شمار است که پس نمی‌دهند و با گردن کلفتی هم از دادن قسط‌های خود خودداری می‌کنند.

■می‌شود در مورد همین فسادهای مالی بانک‌ها توضیح بیشتری بدهید؟

■■بله. وقتی رئیس کل بانک مرکزی از دلار ۳ هزار تومانی دفاع می‌کند، باید یک مقداری انسان به فکر فرو رود. بدون پرده پوشی می‌گویم بانک‌ها فساد را در اقتصاد کشورمان نهادینه کرده‌اند. اصلاً بانک مرکزی نداریم. جالب اینکه با این اوضاع و احوال فسادهای مالی، اصلاً بانک مرکزی نظارتی بر عملکرد مؤسسات مالی و اعتباری و بانک‌ها ندارد. این مؤسسات و بانک‌ها خلق پول



می‌کنند، ولی بانک مرکزی به اصلی‌ترین وظیفه خود، یعنی کنترل حجم پول عمل نمی‌کند و نظارت ندارد. ما در مواردی شاهد هستیم که اعتبارات بزرگی خارج از قدرت هیأت مدیره و به دستور سیاسی اشخاص خاص پرداخت می‌شود و وقایعی مانند ۳ هزار میلیارد رخ می‌دهد و البته فقط ۳ هزار میلیارد نبود، بلکه ده‌ها هزار میلیاردی و بالاتر در نظام بانکی وجود دارد که گزارش‌های آنها را بارها مسئولان بازرسی و نظارتی و امنیتی کشور اعلام کرده‌اند که این‌ها خلاف قوانین بانکی بوده است. البته جدیداً رهبر معظم انقلاب طی منشوری اقتصاد مقاومتی را اعلام و به مسئولان و خصوصاً قوای سه گانه دستور فرمودند که باید اجرا شود. اگر طبق فرمایشات ایشان مسئولان آن را خوب اجرا کنند، در آینده کشورمان اقتصادی پویا خواهد داشت و از این همه تورم و گرانی و بحران اقتصادی نجات خواهیم یافت، به شرطی که اقتصاد مقاومتی خوب اجرا شود.

جوانان آینده ساز کشورند

من به واسطه کارم با دانشجویان با بسیاری از آنان ارتباط فکری دارم، برخی از آنان درباره وضع اقتصادی نابسامان خود بارها با من صحبت می‌کنند و وقتی از وضع بد اقتصادی خانواده‌های آنان مطلع می‌شوم، واقعاً غصه‌ام می‌گیرد که چرا باید چنین باشد. در کشورمان شماری اندک با نفوذ و با توصیه و کلاهبرداری و اختلاس صاحب ثروت‌های بادآورده شوند و بعد اکثریت مردم ایران (که دختران و پسران دانشجو دارند) نتوانند خرج تحصیل فرزندان خود (که آینده‌دار و سازنده فردای کشور هستند) برآورده سازند. این جای افسوس و تأسف دارد. نظام جمهوری اسلامی و دولت‌های برخاسته از آرای مردم باید برای رفع موانع و مشکلات مردم و خصوصاً خانواده‌ها یک تمهیداتی بیاندیشد که کارستان باشد و بتواند مشکلات مردم را برطرف کند.

■جدیداً رئیس جمهور و مسئولان کشور راجع به یارانه‌ها صحبت کردند که ما می‌توانیم این یارانه‌ها را به واسطه مشکلات اقتصادی کشور به افراد نیازمند بدهیم و... نظرتان در این مورد چیست؟

■■اینکه تنی چند -حالا اقتصاددان یا نماینده مجلس و یا مسئول دولتی- بیایند و بگویند فلان قدر باید برای نیازمندان در نظر بگیریم، کار درستی نیست. باید ابتدا تفاوت فاحش کلان شهرها و شهرهای کوچک را محاسبه کنند. در کلان شهرها هزینه خانوارها گران‌تر از شهرهای کوچک است. باید یک ضابطه خوبی را برای آن در نظر گرفت. در تهران خودمان فقر هم هست و در شهرستان‌ها و روستاها هم هست. الان خط فقر با خانه محاسبه می‌شود. اگر فردی یا خانواری خانه داشتند و حقوقشان خوب بود مثلاً بالای ۲ میلیون تومان، می‌شود یک خانوار سه نفره را اداره کرد و گرنه.... باید دولتی‌ها و دست اندرکاران امور یارانه‌ها (که نظر من این است قطع نشود و پول نفت و گاز مال مردم کشورمان است) سرانه حساب کنند. باید سرانه بگیرند.

حقوق ۲ میلیون تومان یک خانوار فقر است، خانواده ۵ نفره و چند نفره به بالا و... حقوق ۲ میلیون تومان به نفع شهرهای کوچک است اما نه در تهران با کرایه خانه‌های سنگین و آن هم بستگی دارد به مخارج خانوارها. البته مبلغ پرداختی یارانه‌ها -که حق است و این حق نباید قطع شود، باید یکسان باشد. و یکسانی آن شناسایی ضابطه‌مند افراد جامعه است و ضابطه پرداخت یارانه‌ها نیز باید یکسان باشد خصوصاً به منافع افرادی که در مناطق محروم زندگی می‌کنند. باز هم تکرار می‌کنم این شیوه‌ای که الان دولتی‌ها دارند آن را عنوان می‌کنند، اشتباه است و باید به گونه‌ای باشد که حق کسی ضایع نشود و دولت و دست‌اندرکاران بعدی نگویند قبلی‌ها خراب کردند و.....



دکتر حسین راغفر گرچه در حال حاضر یکی از اساتید برجسته اقتصاد کشور به حساب می‌آید اما سابقه ورزشی نیز دارد و سالها دروازه‌بان تیم‌های راه‌آهن، ماشین‌سازی تبریز، پرسپولیس و... بوده است. در تصویر فوق او را با لباس ماشین‌سازی تبریز در بازی‌های لیگ سال ۱۳۵۵ می‌بینید

برای دشمنانت کوره را آنقدر داغ مکن که حرارتش خودت را نیز بسوزاند
●شکسپیر

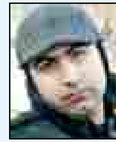
چهار ساعت دوست داشتنی در خانه شمسی فضل الهی: سهراب مسیر فکری ام را تغییر داد...

پیری، قلمی طلایی به دست آدم می دهد



جشنواره فیلم کودک سال ۹۲ جایی برای تقدیر از خانم شمسی فضل الهی بود. تقدیر به مناسبت سالهای سال کار در تلویزیون وسینما و رادیو و تئاتر. در هنگام بازگشت از اصفهان هم سفر خانم فضل الهی شدم و گلایه ای از دوستان خبرنگار داشت. گلایه ای درباره سوالات تکراری و گفتگوهایی کسل کننده. صحبت ما آنجا تمام شد تا زمانی که خودم برای گفتگو با وی تماس گرفتم. وی که بارها از گفتگو با مجله طفره رفته بود، این بار به شرط آنکه گفتگویی متفاوت از دیگر گفتگوهایش با ما داشته باشد، راضی به گفتگو شد.

من هم از خدا خواسته در یک روز سرد زمستانی به منزل وی در قیطریه مراجعه کردم. گروهی از بانوان نشسته بودند و شعرخوانی می کردند. جلسه ای چند ساعته بود از شعرخوانی و تفاسیر مختلف اشعار حافظ. گذر زمان حس نمی‌شد تا مهمانهای خانم فضل الهی رفته و گفتگویمان شروع شد. گفتگویی متفاوت که چهار ساعت طول کشید.



گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

از جلسه امروز شروع کنیم. یعنی حافظ خوانی...

خانمی از همشاگردیهای سابقم مرا در پارک دید و به من گفت که حافظ می‌خوانیم؛ به جمع ما اضافه می‌شوی؟! من هم استقبال کردم. آن زمان در پارک قیطریه یک رستوران بسیار دل انگیز و زیبا وجود داشت که در آنجا شروع به حافظ خوانی می کردیم. پس از چند وقت به این نتیجه رسیدیم که نه تنها باید حافظ را خواند، بلکه باید حافظ را فهمید. یک سالی به این صورت سپری شد و بچه ها هم از این کار استقبال کردند. بعد یکسال به دوستان گفتم به شرطی این کار را ادامه می دهم که فردوسی را هم بخوانیم. البته چند مدتی در تلویزیون من فردوسی خوانی داشتم اما در حد و ظرفیت آن برنامه نبود و دیگر در تلویزیون این کار را انجام ندادم. به این ترتیب ماهی یک بار فردوسی هم اضافه شد. البته اولش سخت بود و فکر می کردند حوصله فردوسی را نخواهند داشت اما به تدریج علاقمند شدند.

گفتید در رستوران پارک این کار را انجام می‌دادید، پس دوستان در خانه شما چه می کنند؟

در رستوران می‌نشستیم و چایی و شیرینی می‌خوردیم. هم رستوران رونقی داشت و هم ما به شعر خواندن ادامه می‌دادیم تا اینکه بنا به دلایلی نامعلوم رستوران جمع شد. چطور داخل پارک رستوران نباید باشد، جای تعجب است! بسته شدن رستوران باعث شد کمی جمع ما دچار مشکل شود. مجبور شدیم جلسات را در خانه های یکدیگر برگزار کنیم.

حالا بسیاری از بازیگران پا به سن گذاشته در خانه‌می نشینندو غر می زنند و ناامید می‌شوند و...

درست است اما مشاهده می کنید در این جمع مرتضی احمدی وجود دارد که به این صورت نیست. با این سن و سال اشعار تهران قدیم را توانسته زنده نگه دارد و ترانه های بسیار زیبا را دوباره بازخوانی کرد تا از خاطر نسل جدید نرود. نزدیک پنجاه سال خود من در رادیو برنامه فرهنگ مردم اجرا می کردم. هنوز هم برخی مواقع این برنامه تکرار می‌شود و بسیاری از مردم با شنیدن صدای من می گویند که برنامه شما را دوست داریم. به سوال شما باز گردیم. شمع روشنی می دهد اما در حال سوختن است. شما فکر می کنید که می خندد و شادی می کند اما کارش این است که بسوزد و روشن بماند. هر نوع پرتاب انرژی ماجرای سوختن را دارد. شاید احساس تهی بودن به وجود آید... اما جهان به همه بیدار باش می دهد که بار دیگر باید خود را به روز کنید، اتفاقی که در دنیای دیجیتال می‌افتد. مدام باید به خود انرژی برسانید و از جهانی که در آن زندگی می کنید، لذت ببرید. کتابی از خانم جولیا کمرون که برنده اسکار کارگردانی شده خواندم که برای شما باز گو می کنم:«مردم به جای اینکه قبول کنند موفقیتها را باید قدم قدم بروند، پرش می کنند و خودشان را لبه پرتگاه قرار می دهند و نمی‌دانند چگونه از آن موقعیت باید فرار کنند!»این موضوع واقعیت دارد. بسیاری از ما در زمانی این کار را کرده‌ایم و با خود گفته ایم چرا اینجا قرار دارم؟! گاهی هنرمندان پرشهای بلند می کنند و دچار مشکل می‌شوند. راههایی که با فهم و درک رفته شود، به نتیجه می‌رسد، شاید با کمی تاخیر. موضوع دیگری که روحیه هنرمندان قدیمی را خراب می کند، قیاس است. یعنی خودشان را با آنچه در روز جریان دارد مقایسه می کنند. برخی مواقع خودشان را با جوانها قیاس می کنند اما فکر نمی کنند که زمانی خودشان جوان بوده اند. باید به این فکر کرد که پیری قلمی طلایی به دست آدم می‌دهد. رفتار و افکار شما دیگر به هدر نمی‌رود و قدرش را می‌دانید. به همین دلیل «کوروساوا» تا هشتاد سالگی فیلم می‌ساخت و مارکز رمان می‌نویسد. بازنشستگی جهان اتفاق می‌افتد اما انسان خودش نباید خودش را بازنشسته نکند. همه این حرفها را زدم تا به حرف اولم برسم که از سکوت یک شمع نیمه سوخته نباید تعجب کرد. این عمر زمان کوتاهی است. درست است که سخت می گذرد طولانی به نظر می آید و ما را خسته می کند اما در واقع چیزی نیست. وقتی در پیری به جوانی فکر می کنید به نظر تان می آید همه اتفاقات زندگی تان تنها چند روز پیش برایتان افتاده است!

در پارکها هم افراد مسنی را می بینیم که با نگاهی بدون امید تنها نشسته اند...

متاسفانه حرف شما درست است. افراد مسن باید برای خودشان کاری را خلق کنند. خلق گذراندن زمان باعث می‌شود تا امید به آینده وجود داشته باشد. این نباشد که وقتی چشممان را باز می کنیم، بگوییم ای وای، باز صبح شد! باید بگوییم به سلامت صبح را بلند شده ام و باید جهان را درک کنم. بالاخره روزی به پایان خواهیم رسید. به قول فروغ مرگ من روزی فرا خواهد رسید... مهم چگونه زندگی کردن است نه چگونه مردن! هر وقت ما شکست را بپذیریم، کار مان تمام است.

با اینترنت و فن آوری و وبلاگ هم می توان به سمت آینده حرکت کرد. مانند خود شما...

من هنوز به خوبی نتوانستم کار با فن آوری را فرا بگیرم. هنوز در پست کردن مطالب وبلاگم دچار مشکل می‌شوم چرا که فقط سه جلسه توسط دختر عمویم با اینترنت آشنا شدم. به همین دلیل خیلی کارها را بلد نیستم. مثلا در وبلاگم از من سوال می‌پرسند و من نمی توانستم جوابشان را بدهم.

وبلاگ و اینترنت برای شما مفید واقع شده؟

بله! رزومه کاری من دچار مشکل بود. یعنی در آن زمان چهار نفر با نام شهرزاد فعالیت می کردند که یکی از آنها من بودم. در جایی نوشته بودند متولد سال ۱۳۱۶ هستم و مطالبی از این قبیل که درباره من صحت نداشت. من از هفده سالگی تا الان که هفتاد و دوساله هستم در مجموع در بیست فیلم حضور داشتم

اما رزومه من در اینترنت چهل و پنج فیلم نوشته شده. برای من سوال بود که آنها چه کسانی هستند؟! شاید آنها هم می‌خواستند مطرح شوند. اینجا بود که اینترنت به کمک من آمد.

■به اینترنت باز گردیم. به وسیله اینترنت رزومه خود را درست کردید.

بله، دوستی در وبلاگم برایم یادداشت گذاشت و یکی از آن شهرزادها را معرفی کرد. وی درباره این مسائل برای من نوشته بود اما من بلد نبودم که جوابش را بدهم! بعد مدتی در وبلاگم نوشتم فکر نکنید بی‌ادب هستم که جواب نمی‌دهم، بلد نیستم که جواب دهم!

■چه شد که تصمیم گرفتید وبلاگ بزنید؟

به دلیل اینکه به هیچ وجه صدای من به عنوان شمسی فضل‌الهی شنیده نمی‌شد. به همین دلیل وبلاگ را برای معرفی خودم تاسیس کردم. برای اینکه به مردم بگویم چه کارهایی کرده و چه کارهایی نکرده‌ام. در کل من فقط شش فیلم قبل از انقلاب بازی کرده بودم اما الان اگر برخی سایت‌ها را ببینید، مشاهده می‌کنید که ۳۳، ۳۴ فیلم برایم ذکر شده است! برایم جالب است که در تمام این سال‌ها هیچ کس نپرسید که تو این فیلم‌ها را کِی بازی کردی؟! مثلا در سایت‌ها نوشته‌اند که در «قیصر»، «داش آکل»، «قلندر»، «تنگنا» و شاید چند فیلم دیگر بازی کرده‌ام در حالی که این طور نبود و در واقع من را با خانمی به نام کبری سعیدی اشتباه می‌گیرند. او بیشتر نقش زنان کاباره‌ای را در فیلم فارسی‌ها بازی می‌کرد و از جمله فیلم‌های قیصر /داش آکل (مسعود کیمیایی) قلندر (علی حاتمی) تنگنا (امیر نادری حضور داشت.

■بین دوبله، تئاتر، سینما، تلویزیون و رادیو. کدام را انتخاب می‌کنید؟!

هیچ کدام را انتخاب نکرده‌ام. همه‌اش برای من اتفاق افتاده به دلیل اینکه استعدادش را داشته‌ام. برخی بازیگران تئاتر هستند که صدای خوبی ندارند و تنها برای بازی در تئاتر یا سینما خوب هستند. من هم به دلیل صدای خاص جذب دوبله شدم. من در کارتون بامزی صحبت کردم و این شخصیت سند آشنایی من با نسل جدید شد.

■شنیدم که علاقه‌ای برای صحبت در بامزی نداشتید...

درست است! زمانی که با من تماس گرفتند گفتم که من مشغول بازی در سریال امیر کبیر هستم و وقت کار کودک ندارم، مرا اول می‌کنید یا نه؟! آنها گفتند نه، باید بیایی و این را بگویی. با خود فکر کردم و متوجه شدم که حتما دلیلی دارد که اقای ممدوح اینقدر اصرار دارد. وقتی کار شروع شد متوجه شدم چقدر کار دوست داشتنی است و آن کار انگار مختص من بود، نه فرد دیگری.

■کدام شخصیت بامزی را دوست داشتید؟

(باخنده) شلمن! وی عالی بود. هر وقت که به وی نیاز داشتند، نه بیدار بود و نه آماده! یک قهرمان پس از پایان خط بود. هنگام فوتبال درون دروازه ایستاده اما ساعتش زنگ می‌خورد و می‌خوابد. او جهان را جدی نگرفته بود و خودش از همه چیز مهمتر بود!

■شما سه سال هند زندگی می‌کردید. چرا به هند رفتید؟

همسر من نماینده تلویزیون ایران در هند بود و به همین دلیل مرا با خود به هند برد. بچه‌ها در آنجا مدرسه رفتند و متاسفانه آنقدر خانه داری وقتم را گرفت که نتوانستم در هند بگردم. کارهای بچه‌ها هم مزید علت شده بود. سکوت و آرامش هند بسیار عالی بود. وقتی وارد فرودگاه هند شدم، جا خوردم. مردم آرام حرکت می‌کردند و بر عکس ایران انگار هیچ کس عجله نداشت! دلیل این اتفاق برایم عجیب بود. کسی هُلم نمی‌داد، فردی نمی‌خواست جایم را بگیرد و یا کسی دنبال این نبود که بخواهد حقت را بخورد! این موضوعات برایم عجیب بود.

■چه چیز مردم هند برایتان عجیب بود؟

قبول سرنوشتشان!... اینکه مردم آنجا قبول کرده بودند که در کناره پل بخوابند و به سرنوشتشان اعتقاد داشتند. زمانی که با ماشین همراه همسرم از روی یک پل گذشتیم، افرادی را دیدیم که کناره پلی مرتفع خوابیده بودند. واقعا حالم بد شد. به همسرم گفتم این چطور اینجا خوابیده؟! اگر یک تکان بخورد، از پل سقوط می‌کند! همسرم هم با خونسردی گفت که حتما یاد گرفته تکان نخورد! یک روز تصمیم گرفتم این مردم را از نزدیک ببینم. از راننده شخصی مان آدرس خانه تا مدرسه بچه‌ها را گرفتم و برای خودم نقشه‌ای درست کردم. به مدرسه که رسیدم و بچه‌ها وارد شدند، از راننده خواستم که برود و من خودم تنها برمی‌گردم. وی سروصدا کرد که بدون شما خانه نمی‌توانم بروم و صاحب مرا می‌کشد! ناگهان دست انداخت و کیف مرا گرفت و گفت که با این کیف در خطر هستید! گفتم پول می‌خواهم. در حد بیست روپیه به من داد و گفت اگر پول داشته باشید، جانتان در خطر است. حرکت کردم و جالب آنکه در اولین خیابان گم شدم! (باخنده) آنها چهار راه نداشتند که، هشت راه داشتند! به زحمت برگشتم و از یک نفر آدرس گرفتم و سرانجام به آنجا که می‌خواستم رسیدم. به زیر پل رسیدم. اطمینان هم داشتم که کسی به من کار ندارد. مردم زیر پلها مشغول زندگی بودند. میوه‌ها را وسط ریخته بودند و با هم می‌خوردند. جالب آنکه موز در فروشگاه شش روپیه بود و زیر پل یک روپیه! خانه‌هایی دیدم که با حیاطشان شاید بیست متر هم نمی‌شد. فقر و کثیفی در آنجا حکمفرما بود. جالب آنکه کسی با من کاری نداشت و هیچ مزاحمتی هم برایم ایجاد نکردند. پس از چند ساعت به خانه رسیدم.

■راستی، برای من سوال پیش آمد که چگونه جذب رادیو شدید؟

یادم می‌آید ۱۸ - ۱۹ سالم بود که با آقا و خانم اسکویی نمایش «اتوبوسی به نام هوس» را کار می‌کردم. آن زمان افراد مختلفی به دیدن نمایش می‌آمدند. در یکی از شب‌های اجرا، گروهی از وزارت فرهنگ و هنر برای دیدن نمایش آمدند که وزیر فرهنگ آن زمان هم در میان آن‌ها بود. جدای تعریف از بازی من از صدایم هم تعریف کرد. چند شب بعد از آن، یک گروه از رادیو برای دیدن نمایشمان آمدند و آنها هم گفتند صدایت برای رادیو خوب است. گفتم، بروم ببینم رادیو چه شکلی است؟ همان یک نگاه باعث شد عاشق کار در آنجا شوم.

■و کمی از کارهای دوبله تان صحبت کنید.

بقیه در صفحه ۹۳



مهمان ویژه خانم فضل‌الهی در حافظ خوانی، خواهر رویا نونهالی و دخترش بودند(نفرات نشسته و ایستاده در سمت راست)



خانه یک بازیگر قدیمی باید هم پر از لوازم قدیمی و به یادماندنی باشد. رادیو و گرام قدیمی....



همسر خانم فضل‌الهی نقاشی را از سهراب سپهری فرا گرفت. این تابلو یکی از نقاشی های همسر ایشان است.

در بهار آزادی، جای شهدا خالی

با آغاز تجاوز گسترده رژیم بعث عراق به ایران در شهریور ۵۹، ملت ایران با هدایتهای رهبر بزرگ انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی(ره) برای دفاع از سرزمین خویش و اعتلای اسلام به سوی جبهه‌ها رهسپار شد. تاریخ هشت سال دفاع مقدس ایران سرشار از پیروزیها، شکستها، غمها و شادیهای بسیاری است که جشن آغاز سال نو یکی از این شادیها در دل سخت ترین و بحرانی ترین شرایط یعنی جنگ، رنگ و بوی دیگری به خود می گیرد

در هشت سال دفاع مقدس، هشت بهار بر مردم ایران گذشت که طی این سالها بسیاری از رزمندگان در کنار خانواده نبودند و در جبهه‌ها سال را نو می کردند و یا با فرارسیدن هر بهاری در این هشت سال خانواده‌هایی بودند که تنها قاب عکس پدر یا برادر شهیدشان زینت بخش سفره هفت سین شان می شد. عده ای از خانواده‌های ایرانی نیز در بیمارستان در کنار جانبازان خویش سال نو را به یکدیگر تبریک می گفتند و یا در کنار قبور شهدای تازه پر کشیده خود سفره هفت سینی ساده از سنبل و سیب و گلاب و سبزه و.... پهن می کردند و این سنت زیبا از آن پس باقی ماند و ما هر ساله شاهد حضور مردم و خانواده شهدا در گلزار شهدای سراسر کشور در هنگامه تحویل سال هستیم که مردم به برکت این مکان مقدس برای خود و خانواده و کشور و جهان آرزوی خویش را بر زبان می آورند و در حق یکدیگر به درگاه خداوند سبحان دعا می کنند



نوروز در جبهه

نوروز و ایام عید که می شد(در شرایط عادی جبهه و جنگ) تا پنج روز از صبحگاه خبری نبود. عیدی بچه‌ها، سکه‌های یک تا پنجاه ریالی و اسکناسهای صد تا هزار ریالی متبرک به دست امام(ره) بود؛ همچنین پولهایی که یادگاری نوشته خود بچه‌ها یا فرماندهان بود.غذاهای این ایام بهترین غذاها بود و پذیرایی با میوه و شیرینی در همه جا دایر. در کنار همه این نعمتها، مراسم جشن و سرور بود؛ تئاترها و نمایشنامه‌های نشاط آور که بچه‌ها خود تهیه و اجرا می کردند و نمایش فیلمهای سینمایی که زحمت تدارک آنها را نیروهای واحد تبلیغات می کشیدند.

در این ایام بچه‌ها راه می افتادند برای عرض تبریک از محل فرماندهان شروع می کردند و بعد به سنگرهای مجاور می رفتند در حالی که همه با هم می گفتند: **برادرا، برادرا عید شما مبارک**. اهل سنگر هم جواب می دادند، یا به شوخی چیزی می گفتند و از میهمانان دعوت می کردند به داخل سنگر آنها بروند و پذیرایی بشوند.

هفت سین جبهه

سنت «هفت سین» چیدن در سفره شب عید را بعضی حفظ کرده بودند منتها با صبغه جنگی آن. مثل هفت سین گردان تخریب لشکر ۲۷ که عبارت بود از: ۱-مین سوسکی ۲- مین سبدی ۳- سیم تله ۴- سیم چین ۵- سیم خاردار ۶- سرنیزه ۷- سی چهار C4 (نوعی خرج و مواد منفجره غیر حساس)، سوزن اسلحه، سیمینوف، سمبه و سنگر را هم به عنوان مواردی از هفت سین ذکر کرده‌اند که در واحدهای دیگر معمول بوده است.

آغاز سال نو و جشن نوروز با دید و بازدید و تبریک و تهنیت و عیدی دادن و عیدی گرفتنها کم و بیش در منطقه نیز جریان داشت، منتها با همان رنگ و روی منطقه ای. موقع تحویل سال، بعضی سفره هفت سین می انداختند که سین‌های آن بسته به نوع رسته بچه‌ها تفاوت داشت. در تخریب که بیشتر با مین سر و کار داشتند به نحوی بود و در زرهی به نحو دیگر، و به همین ترتیب بود در سایر واحدها.

اگر موقع نوروز و حلول سال نو بعد از عملیات بود، قضیه صورت دیگری داشت. عکس شهدای عملیات را سر سفره می چیدند، به سر لوله تفنگ‌ها پرچم سرخ می زدند، وصیت نامه یا نوار صدای دوستان در لحظات قبل از شهادت را سر سفره می گذاشتند، جای شهدا و مفقودالاثرها را خالی می کردند... بعد که دلهای داغدار جمع می شدند، برادرانی که جراحت سطحی تری داشتند و می توانستند روی پای خود بایستند می آمدند و با حضور فرمانده، روحانی و طلبه گردان شروع می کردند به نوحه خوانی و راه انداختن سینه زنی، سپس دعای توسل، که با سوز و گدازی خاص برگزار می شد و شب عید و تازگی زخم گویی بیشتر کبابشان می کرد.

آداب تبریک سال نو در جبهه

لحظه آغاز سال نو، بعضی‌ها که در خط بودند با شلیک گلوله ای به سمت دشمن ابراز احساسات می کردند. ناهار روز عید هم بچه‌ها با چلوکباب و نوشابه پذیرایی می شدند. سکه‌هایی که به دست امام متبرک شده بود و معمولا حاجی بخشی آنها را توزیع می کرد هم جای خود را داشت؛ همچنین بود آنچه که از تبلیغات گردان می رسید، از قبیل پیام رئیس جمهور، نخست وزیر، اسکناسهای صد ریالی و مثل آن.

عیدی دادن در جبهه

نوعی عیدی دادن هم بین خود بچه‌ها معمول بود، که بعضی خودشان طلب می کردند و نوعش را معین، چنان که یکی از دیگری عبارت «کتب علیکم القتال» را می نوشت و در پاکتی تقدیمش می کرد که تا سرحد شهادت نصب العین همرزمش بود. دید و بازدید از گردانهای همجوار و رفتن سراغ فرماندهان و روبوسی با آنها هم از جمله سنتهای حسنه ای بود که در ایام سال نو به ندرت ترک می شد. بچه‌هایی بودند که چهار، پنج سال سابقه حضور در منطقه داشتند و همین امر ایجاب می کرد که مثل خانه خود، نسبت به آغاز بهار و جشن نوروز بی توجه نباشند.

سنگر تکانی

مراسم نوروز در جبهه به هر نحو ممکن اجرا می شد. تهیه شیرینی و کمپوت و میوه از شهر و آوردن آن به خط اول و خواندن شعر و شوخی و وقت خوش کردن با یکدیگر، گستردن سفره عید و نوکردن زیرانداز (ولو در تبدیل گونی به پتو)، برگزاری مراسم عید حتی در ساختمان نیمه مخروبه در شهری خالی از سکنه و بدون برق و آب و تزئین در و دیوار و تهیه تنگ ماهی و انداختن قورباغه درون آب! و بالاخره دست برداشتن از دفاع و دست به قبضه سلاح نبردن مگر از روی ناچاری و به ناگزیر و چیدن گل و گیاه صحرایی و آوردن باغ و بهار به سنگر و سوله و ریختن اشک در فراق یاران یکدل از دیگر آداب عید نوروز در میان رزمندگان در هشت سال دفاع مقدس بود.

مطالب برگزیده از کتاب «فرهنگ جبهه»

گفتگو با یک جانباز

خواب در چشم ترم می‌شکند

با همکاری حبیب هوشیار خبرنگار مجله در رشت

۱۸ ساله بود که به جبهه رفت. در سال ۶۲ به عضویت سپاه پاسداران منطقه ۳ (گیلان و مازندران) در آمد. ۵۵ ماه تمام حضوری ایثارگرانه در جبهه‌ها داشت و در دوران طولانی حضور در جبهه‌ها دوبار مجروح می‌شود، بار اول اواخر بهمن ۶۵ در منطقه شلمچه و دوییچی عراق از ناحیه اعضای بدن دچار موج گرفتگی شدید و بار دوم در ۲۷ اردیبهشت ۶۷ در سحرگاه عید فطر در



منطقه ماهوت عراق از ناحیه تمامی اعضای بدن شیمیایی می‌شود که منجر به سوختگی شدید و افت وزن تا مرز ۳۵ کیلو و جانبازی می‌گردد. هنوز که هنوز است با این درد و داغ سر می‌کند. از ناحیه چشم آسیب شدید دیده و بینایی‌اش روز به روز کمتر می‌شود و مشکلات تنفسی حادی نیز دارد به شکلی که انسداد ریوی او هر کار درمانی را ناممکن کرده است، او را می‌توان تنها جانباز شیمیایی verysiver در استان گیلان دانست. عجیب آنکه داروهای مصرفی‌اش را که بسیار کمیاب و گرانقیمت است با زحمت و گاه از بازار آزاد تهیه می‌کند. بیمه بسیاری از هزینه‌های او را نمی‌پردازد و او از این بابت گلایه دارد در حالی که از بابت جانبازی‌اش نه افسوس می‌خورد و نه پشیمان است.

همرزم شهیدان عباس شعبانی، حمید تیزرو، جلالی عسگر، سیرتی و مهماندوست و... می‌گوید: ۳ سال است که فرم اعزام به آلمان را جهت پیوند ریتین تکمیل کرده‌ام و منتظر افراد خیرین سلامت هستم. **۲۵ سال از مجروحیت شیمیایی من می‌گذرد اما اقدام چندانی برای مشکل دارو و درمان من صورت نگرفته** و هر چه سنم بیشتر می‌شود، مشکلاتم هم بیشتر می‌شود.

> **سالهاست که رنگ خواب را ندیده‌ام، حاضرم دست پزشکی را ببوسم که بتواند کاری کند که من بتوانم در ۲۴ ساعت یکساعت بخوابم**

پزشکان بیمارستان لبافی‌نژاد و بقیةالله اعظم و نیز اعضای کمیسیون پزشکی بیمارستان مسیح دانشوری گواهی کرده‌اند که او به علت استنشاق گاز خردل و انسداد شدید راه‌های تنفسی راه علاج قطعی ندارد. همینک ماهانه یکبار در استان و هر سه ماه یکبار در تهران تحت درمان قرار می‌گیرد و هر دو ماه یکبار نیز سری به بیمارستان ساسان می‌زند، اما همه اینها در مقابل دردی که او از بیخوابی تحمل می‌کند شاید غیر قابل تحمل‌تر نباشد، می‌گوید: سالهاست که رنگ خواب را ندیده‌ام، حاضرم دست پزشکی را ببوسم که بتواند کاری کند که من بتوانم در ۲۴ ساعت یکساعت بخوابم. همیشه بیدارم. حتی با خوردن قویترین قرص‌های خواب آور باز هم خواب به چشمانم نمی‌آید...

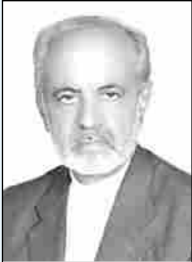
سرهنگ پاسدار یوسف حسن‌زاده ثابت یکی از جانبازان قهرمان کشور ماست که سالهاست با درد جانبازی خو گرفته است. او در جبهه مسؤول محور مهندسی رزمی و همرزم سرداران بیگلو، دنیامالی و روشن‌قنبری بوده، همینطور رابط لشگر قدس گیلان با ستاد کربلا در اهواز و نیز مدتی هم در مرکز پشتیبانی غرب کرمانشاه و قرارگاه حمزه در ارومیه نیز به سپاه اسلام خدمت کرده است. اما حال نیازمند داروهای کمیابی است که از جمله آنها می‌توان به اشک مصنوعی، اسپری مخصوص، اکسیژن و انواع دستگاه فشارسنج بادی و دیجیتالی و دیابت‌سنج اشاره کرد. هزینه‌های تهیه این داروها از توان او خارج است، می‌گوید مثلا ناگزیرم به علت خشک شدن چشم هر سه ساعت یکبار از قطره اشک مصنوعی که نزدیک ۱۰ هزار تومان قیمت دارد استفاده کنم، هر ۴۸ ساعت نیز ۴ ساعت نیازمند اکسیژن تنفسی هستم.

همسر این جانباز عزیز که با فداکاری‌های مدام سالهاست نزد خدا برای خویش شفاعت و رضایت حق تعالی را می‌خرد در گوشه‌ای اتاق نظاره‌گر مصاحبه خبرنگار ما با این جانباز عزیز است و می‌گوید: از اینکه همسر یک جانباز شدید شیمیایی هستم نگران و ناراحت نیستم، وجود **چنین شخصیتی در کنارم از نظر معنوی به من روحیه می‌دهد.** همین مردان دلاور بودند که امروز باعث آبروی کشور و آرامش ملت شده‌اند، اما هر گونه بی توجهی به جانبازان را خیانت نابخشودنی می‌دانم و از همه مسؤولین می‌خواهم که به جانبازان بیشتر خدمت کنند. اینان هرگز نباید تنها و بی‌پشتوانه بمانند.

یوسف اما با محبت به همسرش نگاه می‌کند و می‌گوید: امید به زندگی **خودم را مدیون تلاش‌های شبانه روزی همسرم می‌دانم** که چون یک پرستار تمام وقت به من خدمت می‌کند و اگر تلاش او نباشد روحیه ادامه زندگی از من سلب می‌شود. در کنار او به زندگی امیدوار هستم.

جانباز ارجمند یوسف حسن‌زاده که نزد ساکنین محل و منطقه از جایگاه و رتبه بالایی برخوردار است و به حل مشکلات مردم توجهی ویژه دارد از مشکلات روستای خود نیز گلایه می‌کند و می‌گوید به روستای ما (تازه آباد لیسه‌رود از توابع بخش اطاقور) بیشتر توجه شود. به روستای مجاور ما گاز داده‌اند، اما هنوز این منطقه گازرسانی نشده و امیدوارم که به مشکلات مردم شریف روستاهای کشور توجه شود.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الکاظم علیه السلام: **مَنْ طلبَ الرئاسَةَ هَلَکَ**

حضرت امام هفتم که درود و سلام ما بر او باد فرمودند: **هر که ریاست طلب کند به مهلکه افتد**

یکی از موجبات نابودی و هلاکت، ریاست طلبی و تفوق خواهی است. کسی که سیاست برایش هدف شد برای رسیدن به آن دست به هر کار و اقدام ناحقی خواهد زد و پس از به دست آوردن آن نیز هر گونه عمل ناروائی را برای حفظ آن مرتکب خواهد شد. کسی که ریاست برایش خواسته نهائی شد، آن وقت استفاده از هر وسیله‌ای را برای دستیابی به آن توجیه می‌کند. طبعاً چنین کسی است که ریاستش جز بدبختی و تیره‌روزی برای زیردستان و افراد تحت ریاست وی ارمغانی نخواهد داشت.

ریاست به دست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست

در آئین مقدس اسلام بر خلاف بسیاری از نظام‌های مادی آن کس به مقام مسئولیت‌های بزرگ نائل می‌شود که بیشتر از دیگران احساس مسئولیت کرده و پایبندی و تعهد در خور توجه داشته و خلوص و ایمانش در حدی باشد که حتی‌المقدور دامان وی را از آلودگی مصون نگاه دارد.

مسئول در نظام اسلامی به پست و مقام حساس خود به دیده وظیفه می‌نگرد و نه به عنوان جایگاهی که بخواهد به امیال نفسانی شخصی یا گروهی دست یابد. علی علیه‌السلام با اشاره به کفش کهنه خود فرمودند: به خدا قسم حکومت بر شما مردم در نزد من از این کفش پاره کم‌ارزش‌تر است، مگر آن که به واسطه آن دست ظالمی را قطع و حق مظلومی را بستانم.

مهم اینکه، ریاست هدف نیست، بلکه وسیله‌ای است تا بتواند زمینه‌ساز حق و عدل در جامعه و سد کننده راه خودکامگان و بدخواهان گردد.

منفورترین بندگان نزد خداوند سبحان دانشمند مغرور و متکبر است ● امام علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

پیش‌بینی سیاست ۹۳

در اولین سال بدون انتخابات، میدان سیاست ایران هم آرام‌تر است.

برخلاف تقریباً تمام سالهای پس از انقلاب، در سال ۱۳۹۳ هیچ انتخابات بزرگ سیاسی در کشور انجام نخواهد گرفت و به این ترتیب بزرگترین حادثه سیاسی سال، برگزاری انتخابات نیست. مهمترین حادثه سیاسی سال آینده، همچنان مذاکرات ایران و غرب خواهد بود، مذاکراتی که مدیران وزارت خارجه ایران معتقدند باید به پایان برسد و تمام تحریمها لغو شود و رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام می‌گوید که به سرنوشت آن خوش‌بین است ولی عده‌ای هم هستند که نامشان در فهرست سیاستمداران ایران است و این مذاکرات را بی‌نتیجه پیش‌بینی می‌کنند. آمدن کاترین اشتون، مذاکره‌کننده ارشد اتحادیه اروپا به ایران در آخرین روزهای سال ۹۲، پس از ۶ سال مذاکره، برداشته شدن گام‌های اول لغو تحریمها و آن اظهار نظر رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام، با سابقه سالها هدایت قوه مجریه و مقننه و البته لبخندهای وزیر خارجه و وعده‌های رئیس جمهور را که کنار هم بگذاریم،



پیش‌گویی اقتصاد ۹۳

به اعتقاد وزیر اقتصاد، تورم سال آینده شاید تا ۱۵ درصد هم پایین بیاید!

پیش‌بینی کارشناسان اقتصادی از سال ۹۳، افزایش آرام بهای طلا را خبر می‌دهد. افزایشی که ناگهان روی نخواهد داد ولی اگر عدد قیمت طلا در ابتدا و آخرین روز سال ۹۳ مقایسه شود، افزایش بهای این فلز زرد کاملاً محسوس خواهد بود. ارزهای خارجی هم با سیاست‌های دولت جدید محل مناسبی برای سرمایه‌گذاری نخواهد بود، به‌ویژه اگر مذاکرات ایران و غرب با آرامش به پیش رود و موانع روبرو برای رسیدن ایران به دهها میلیارد دلار پول قفل شده در بانکهای خارجی کنار زده شود. رئیس بانک مرکزی حتی پیش‌بینی کاهش در بازار ارز می‌کند ولی اگر واقع‌بینانه نگاه کنیم، این پیش‌بینی می‌تواند بیشتر ابزاری برای کنترل روانی بازار باشد تا آنچه واقعاً در ذهن رئیس بانک مرکزی می‌گذرد. رکود سنگین در بازار مسکن هم در سال ۹۳ با گشایش قابل ملاحظه همراه خواهد بود و آنچه از گفته‌های فعالان بزرگ مسکن ایران فهمیده می‌شود آن است که خرید و فروش بیشتری نسبت به سال ۹۲ انجام خواهد شد ولی مالکان و خریداران مسکن نباید افزایش قیمت چشمگیری را در بهای مسکن انتظار بکشند. چهارمین محله پررونق برای سرمایه‌های کوچک و بزرگ در ایران، پس از طلا و ارز و مسکن، در سالهای اخیر بورس اوراق بهادار بود. بورس که در سال ۹۱ و ۹۲ برای آنها که خطرات حضور در آن را پذیرفتند، بسیار خوش طعم بود و سود قابل ملاحظه‌ای را به جیب سهامداران سرازیر کرد. در مورد بازار بورس هم دو نکته قابل انتظار است، اول اینکه مانند آنچه در هفته‌های پایانی سال ۹۲ روی داد، دولت تمام تلاش خود را به کار خواهد بست که حتی با تغییر برخی قوانین جلوی افول بازار بورس و مأیوس شدن سرمایه‌گذاران در این بازار را بگیرد یا حداقل به آنها اطمینان دهد که اگر شاخص بورس هر روز نسبت به روز گذشته بالاتر نمی‌رود، سقوط هم نخواهد کرد و سرمایه‌های سهامداران از بین نخواهد رفت ولی نکته دوم اینکه با توجه به سطح عمومی قیمتها و احتمال رفع تحریمها و



پیش‌یابی اجتماع ۹۳

اسرار دادگاهها قرار است در سال ۹۳ برای همه ایرانیان فاش شود!

خبرهای خوش در عرصه اتباع ایرانی برای سال ۹۳ هیچ کم نیست. وزیر بهداشت برای اولین بار، این جسارت را به کار بسته که کار گروهی تشکیل دهد و تأثیرات ضرر آفرین پارازیتها را در فضای ایران کاملاً بررسی کنند. سال ۹۳ نتایج این کار گروه منتشر خواهد شد و خیال ایرانیان در خصوص یک خطر نامریی تا اندازه‌ای آرام خواهد گرفت. کار گروه وزارت بهداشت یا وضعیت کنونی را بی‌خطر ارزیابی خواهد کرد یا با اعلام خطرات آن گام اول را برای حذف این خطر از روی سر خانواده‌های ایرانی برخواهد داشت؟ دومین گام برای رسیدن به زندگی سالم‌تر در ایران را وزارت نفت و سازمان حفاظت از محیط زیست برخواهند داشت. گامی که مقدماتش در روزهای آخر سال ۹۲ هم فراهم شد و می‌توان پیش بینی کرد که هوای شهرها و روستاهای ایران در سال ۹۳، دست کم از سال ۹۲ پاکتر خواهد بود. چرا که بنزین تولیدی از پتروشیمی‌ها هر روز که از سال ۹۳ می‌گذرد، کمتر تولید و توزیع خواهد شد و با اصرار سازمان محیط زیست، روزی خواهد رسید که بنزین پاک در سال ۹۳ در تمام ایران توزیع و ابر سیاه آلودگی هوا، چند لایه سبک‌تر گردد. پارازیت کمتر و آلودگی هوای کمتر دو پیش بینی ساده در شهرهای



احتمال موفقیت مذاکرات و ایجاد روابط جدید میان ایران و غرب، بیشتر از احتمالات دیگر به واقعیت نزدیک است و اگر چنین باشد مهمترین حادثه سیاسی سال ۹۳، آرام شدن روابط ایران و غرب خواهد بود، حادثه‌ای که هر چند در عالم سیاست روی می‌دهد اما اقتصاد ایران را هم بسیار تحت تاثیر خواهد گرفت.

در فضای سیاسی ایران ۹۳، یک انتصاب مهم سیاسی هم انتظار می‌رود. اینکه ریاست محترم صدا و سیما، پس از سالها مدیریت این سازمان بزرگ و اثر گذار را ترک کند و جای خود را به دیگری بدهد. این احتمال آنچنان جدی شده که نام چند نفر از جمله وزیر فعلی کشور (رحمانی فضلی) و البته وزیر قبلی فرهنگ و ارشاد اسلامی (دکتر حسینی) هم به عنوان مدیر جدید، به جریان افتاده است. تغییری که می‌تواند آغازی برای روزهای بهتر صدا و سیمای ایران باشد. مهمترین رسانه ملی ایران که در زمان ریاست کنونی آن، بسیار بزرگ شد، ساختمان‌ها، کارمندها و کانالهای فراوانی پیدا کرد ولی هیچ گاه کیفیت برنامه‌هایش مانند بزرگتر شدن سازمانش، رشد نکرد. تغییر مدیریت صدا و سیما در سال آینده می‌تواند نشان دهد که این سازمان بزرگ با درآمدهای کلانی که در اختیار دارد و بودجه‌های فراوانی که از دولت می‌گیرد، چگونه می‌تواند، نشاط و سرزندگی جامعه ایرانی را چند برابر کند و اعتماد میان مردم و حاکمیت را چندین درجه بالاتر برد. در قانون اساسی ایران هر چند تنها از سه قوه نام برده شده ولی یک قوه دیگر به نام صدا و سیما در عمل در کشور وجود دارد که تغییر رئیس آن می‌تواند به اندازه تغییر رئیس هر یک از قوای سه گانه در کشور بر فضای سیاسی آن تأثیر گذارد. ■

قرار گرفتن اقتصاد ایران در یک مسیر بدون آشوب و تنش، افزایش ناگهانی و فراوان شاخص در سال ۹۳ بسیار دور از انتظار خواهد بود و سودهایی که در سال ۹۱ و به ویژه در سال ۹۲ در جیب سهامداران بازار سرمایه سرازیر شد در سال ۱۳۹۳ دست کم با همان شدت تکرار نخواهد شد.

جالبترین پیش بینی در عرصه اقتصاد ایران اما توسط وزیر ساکت اقتصاد و دارایی به عمل آمد. در حالی که رئیس جمهور و حتی سخنگوی دولت و معاون برنامه‌ریزی رئیس جمهور چندین مرتبه برای سال آینده نرخ تورّم را حدود ۲۵ درصد اعلام می‌کردند و امیدوار بودند که در پایان سال ۱۳۹۳ نرخ تورّم از حدود ۴۰ درصد در سال ۹۲ به ۲۵ درصد کاهش یابد، وزیر اقتصاد که نزدیک ترین وزیر به تورّم و اعداد آن به نظر می‌رسد صریحاً در گفتگو با رسانه‌ها ابراز امیدواری کرد که در صورت ایجاد پاره‌ای مقدمات، پیش‌بینی ایشان از نرخ تورّم سال ۹۳ حدود ۱۵ درصد است یعنی ۲۵ درصد کمتر از سال ۹۲! این عدد زمانی عجیب‌تر به نظر می‌رسد که یادمان باشد سال ۹۳ سال اجرای مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها و افزایش بهای سوخت و حامل‌های انرژی نیز خواهد بود و این به طور طبیعی چند درصد افزایش نرخ تورّم را با خود خواهد آورد و رئیس جمهور پس از مشورت با مشاورانش نرخ تورّم را ۲۵ درصد آن هم در پایان سال ۹۳ پیش بینی می‌کند. اما سوابق علمی و عملی وزیر اقتصاد و کم و گزیده گویی‌های ایشان اگر دوباره مرور شود، به نظر نمی‌رسد که این عدد ۱۵ درصد تورّم در سال ۹۳ را تنها برای آرام کردن قلب مخاطبان گفته باشد. پیش بینی نرخ تورّم در سال آینده آنقدر مشکل هست که میان دو پیش گویی وزیر و رئیس جمهور هم اختلاف قابل ملاحظه‌ای دیده می‌شود ولی یک مسأله در بین تمام این اعداد قابل پیش‌بینی هست و آن اینکه فشار اقتصادی که در اثر افزایش قیمت‌ها در سال ۹۲ به ایرانیان تحمیل شد، بدون تردید در سال ۹۳ تکرار نخواهد شد و اگر چه دولت و مقداری از بخش خصوصی، حقوقها را تنها ۲۰ درصد برای سال ۹۳ افزایش دادند ولی اثر این ۲۰ درصد در سال ۹۳، بسیار بیشتر از افزایش ۲۵ درصدی حقوق برای ابتدای سال ۹۲ خواهد بود که توسط دولت قبل انجام گرفت. ■

ایران است، شهرهایی که در سال آینده منتظر یک اتفاق دیگر در دادگاههایشان هم خواهند بود. دادستان کل کشور و رئیس قوه قضائیه عزم خود را جزم کرده و به مردم هم وعده داده‌اند که دادگاههای مُفسدین اقتصادی در سال آینده واقعاً علنی خواهد بود. تاکنون با توجه وجود مَنع قانونی در اعلام نام متهم قبل از صدور حکم، نام بزرگترین متهمین اقتصادی کشور که آرامش و امنیت جامعه را هدف می‌گرفتند تنها در جیب رؤسای قوا باقی می‌ماند هر چند که پس از اثبات جرم و صدور حکم هم نام بسیاری از ایشان افشا نمی‌شد. اما این بار برای سال ۱۳۹۳، رئیس جمهور هم وارد این معرکه شده و در جلسه‌ای که برای تجلیل از اصحاب رسانه‌ها تشکیل شده گفت نمی‌خواهد نام مفسدین اقتصادی را در جیب خود نگاه دارد، ضمن اینکه دادستان کل کشور هم قصد دارد با اصلاح قانون، اجازه افشای اسرار مفسدین را از مجلس بگیرد، مجلسی که با نمایندگانی که در این دور در خود دارد به احتمال فراوان با این خواسته قوه قضائیه همراهی خواهد کرد و سال ۹۳ سالی ناامن‌تر برای متهمین اقتصادی و پرهیجان‌تر برای مردمی خواهد بود که دادگاههای علنی مفسدین اقتصادی را از رسانه‌ها دنبال می‌کنند.

سال ۹۳ را از هر نظر که بنگریم، می‌توان پیش بینی کرد؛ از سال ۹۲، آرام‌تر و دوست داشتنی‌تر خواهد بود و هیچ بعید نیست که اگر چند اتفاق غیر قابل پیش‌بینی در آن نیفتد ایرانیان سال ۹۳ را از تمام ده سال گذشته، بیشتر دوست خواهند داشت. ■

دو نکته ریز...

پول نو، ده برابر گرانتر

ایام نوروز وقت عیدی دادن است. برخی که پولدارترند مشکلی ندارند. تراول ۵۰ هزار تومانی نو همه جا پیدا می‌شود. همین طور اسکناس ده هزار و پنج هزار تومانی. لذا برای پیدا کردن این اسکناس‌های نو مشکلی ندارید اما اگر می‌خواهید فقط به قصد تبرک عیدی بدهید یا تعداد کسانی که از شما عیدی می‌گیرند زیاد باشد و اگر بخواهید به همه تراول یا ده هزار تومانی بدهید، آخر عید چیزی برای خودتان نمی‌ماند. آن وقت باید به سراغ اسکناس‌های کوچکتر بروید. مثلاً پانصد تومانی یا دویست تومانی که در این صورت باید پول عتیقه‌جات را بدهید. چرا که مثلاً یک بسته اسکناس ۱۰ تومانی یا ۵۰ تومانی که قیمت آن هزار یا ۵ هزار تومان است، هر دو به قیمت ۵۰ هزار تومان (ده برابر گرانتر) به فروش می‌رسند. اسکناس بیست تومانی هم همین طور. قیمت اسکناس صد تومانی البته بین ۵۰ تا ۶۰ هزار تومان در نوسان است برای خرید اسکناس‌های قدیمی نو در تهران باید سراغ چهارراه استانبول یا نزدیک بازار (روبروی بانک ملی) و سبزه میدان بروید.

مشکل نداشتن پول خرد

این روزها نداشتن پول خرد هم به مسأله‌ای تبدیل شده است. مثلاً شما سوار یک ماشین خطی می‌شوید. کرایه این خط ۶۵۰ تومان است. اگر خودتان پول خرد داشته باشید که هیچ (در این صورت آدم خوش شانسی هستید چون پول خرد و سکه به این راحتی پیدا نمی‌شود) اما اگر نداشته باشید و بخواهید مثلاً یک اسکناس پنج هزار تومانی به راننده بدهید، کلی غرغر می‌شنوید و دست آخر هم خودتان با کمال میل می‌گویید: اشکالی ندارد، آن پنجاه تومان یا صد و پنجاه تومان بماند. قابل شما را ندارد... برخی راننده‌ها هم اول قرار می‌گذارند که اگر پول خرد ندارید سوار نشوید...

در مغازه‌ها هم همین بساط حاکم است و معمولاً مجبورید به جای بقیه پولتان آدامس یا آب‌نبات و یا شکلات بگیرید! اما بشنوید از باجه‌هایی مثل ایستگاه‌های مترو تهران که روزانه میلیونها نفر از آن استفاده می‌کنند و اگر در هر ایستگاه ۱۰ هزار نفر بخواهند بلیط بخرند و از این عده نصف آنان پول خرد نداشته باشند و فقط از خیر ۵۰ تومان بقیه پولشان (با توجه به عجله‌ای که دارند برای سوار شدن به مترو) بگذرند، در جمع چه پولی می‌شود! کافی است پنج هزار بلیط را در ۵۰ تومان ضرب کنید تا معلوم شود اگر با پنجاه تومان نمی‌شود کاری کرد قدر مسلم با ۲۵۰ هزار تومان در روز خیلی کارها می‌توان کرد. اینطور نیست؟

با همسایه‌ات خوش رفتاری کن تا مسلمان راستین باشی ● امام صادق(ع)

گفتگو: آیدا درخشانی
عکس: مجید شادمان نژاد

بهزاد خداداد، مرد روزهای سخت

پنج سال زندگی و خانواده را از دست دادم

حضور در سرای احسان و دیدار از کارتن خوابها باعث شد تا با فردی آشنا شوم که نامش را بیش از این بسیار شنیده بودم. مدال نقره جام جهانی ۹۸ آلمان، طلای آزاد بلژیک، طلای جهانی ۲۰۰۱ کره جنوبی، طلای جام پارک پوکال آلمان ۲۰۰۳ و کسب عنوان بهترین بازیکن، نقره مسابقات جهانی ۲۰۰۹ باکو، طلای ستارگان جهان ۲۰۰۴ امارات از جمله عناوین مهمی است که وی برای کشورمان به دست آورده. ورزشکار با اخلاقی که کمک به نیازمندان را سرلوحه زندگی‌اش قرار داده و خاکی بودنش بیش از هر چیز به چشم می‌آید. بهزاد خداداد، فردی است که با وی برای ویژه نامه عید نوروز گفتگوی خواندنی داشتیم.

***خیلی زود خودتان را بازنشست نکردید؟**

**شرایط طوری بود که باید این کار را می کردم و به نظر من بهترین راه را انتخاب کردم. به صورت کاملاً منطقی این کار را انجام دادم. یوسف کرمی که دوباره برگشت از نظر من بزرگترین اشتباه زندگیش را انجام داد. اگر من به جای یوسف بودم قبل از المپیک خداحافظی می کردم. ولی رفت و کل مدال‌هایش را که در این مدت کسب کرده بود زیر سؤال برد. من در اوج خداحافظی کردم و وقتی بود که مدال طلای آسیایی را کسب کرده بودم. خیلی از قهرمانان المپیک تازه در این سن مدال می گیرند و مدال جمع می کنند ولی من در سن ۲۹ سالگی خداحافظی کردم چون با شرایطی که فدراسیون داشت و شرایط روحی که برای من بوجود آمد نتوانستم کار کنم و خود را کنار کشیدم.

***با آقای مهماندوست هنوز هم رابطه ندارید؟**

**این بحث به ۳ سال قبل بر می گردد که ایشان مربی بدنساز تیم بودند و خیلی با هم خوب بودیم، بیشتر وقتها با هم بودیم. از زنگ زدن به هم گرفته تا اس‌ام‌اس‌های گاه و بیگاه و این رفاقت ادامه داشت تا زمانی که وی به سرمربیگری تیم ملی انتخاب شدند و رفتارش ناگهان با من و مهدی بی‌باک عوض شد. دیواری بین خودش و ما کشید و شخصیتش به طور کل عوض شد. در باکو این کدورت‌ها به اوج خود رسید. من وهادی ساعی توسط اعضای تیم ملی تکواندوی آذربایجان به باشگاهی دعوت شده بودیم و تا ۵ صبح پیش آنها بودیم. ساعت ۹ باید به فرودگاه می‌رفتیم تا به ایران برگردیم. خواب مانده و با تاخیر چند دقیقه‌ای خود را به اتوبوس رساندیم ولی این آقا جلوی بچه‌هایی که حداقل چند سالی از من کوچکتر بودند من را به باد توهین گرفته و حتی معذرت خواهی من را گوش ندادند و اصلاً بی‌خیال نشد و توهیناتش به من ادامه داشت. ظرفیت صبر من به پایان رسید و رودر روی هم قرار گرفتیم که آقای ذوالقدر ما را جدا کرد. در حق من ظلم کرد چون با از دست دادن المپیک ۲۰۰۸، ۵ سال خانواده و زندگی و زحمت‌هایی که خانواده برای من کشیده بودند را هدر داد. آنقدر درگیر بودم که حتی خانواده‌ام را نمی‌دیدم. ۵ سال برای المپیک ۲۰۰۸ پکن برنامه‌ریزی کرده بودم. آنها می‌خواستند من را ببینند سر تمریناتم می‌آمدند. سهمیه را خودم به همراه هادی ساعی گرفتم. حتی در سهمیه برای گزینش المپیک یک امتیاز هم به حریفم ندادم. در همین حد بگویم که با سرمربی شدنشان رفتارشان نیز تغییر کرد ولی مدیریت خوبی داشت که بعد از او تکواندو پیشرفت چندانی نداشت.

***از سال ۲۰۰۸ پکن بگویید. شما وهادی ساعی سهمیه المپیک را گرفتید ولی شما به دلایلی اعزام نشدید!**

**قرار بود مستقیم اعزام بشوم چون سهمیه المپیک را گرفته بودم و انتخابی بین یوسف کرمی وهادی ساعی بود که یکی از آنها انتخاب بشود. قرار نبود بهزاد خداداد انتخابی بزند. مشکلی که بین من و آقای مهماندوست سر مربی تیم بوجود آمد مسئله را به اینجا کشاند که همه چیز برعکس بشود و من انتخابی شرکت کنم با یک بدن آسیب دیده و عضله

پاره. وهادی ساعی بدون انتخابی به المپیک فرستاده شود.

***چه زمانی لباس تیم ملی را پوشیدید؟**

**در سن ۱۶ سالگی عضو تیم ملی بزرگسالان شدم. در مسابقات جهانی کم سن و سال‌ترین تکواندو کار بودم که با انتقاد خیلی‌ها روبرو شدم. که چرا با این سن کم و تجربه‌ای که ندارم در مسابقات جهانی شرکت می‌کنم باید از مسابقات سبک شروع کنم. ولی کادر فنی جواب این انتقادها را با راهی کردن من به مسابقات داد و توانستم جواب خوبی به انتقادها بدهم و مدال نقره را کسب کنم.

***شما خانواده ورزشی هستید. در این مورد توضیح دهید...**

**تکواندو را با برادرم،بهبود، شروع کردم که در داخل کشور چند مدال ارزشمند را در رده سنی بزرگسال کسب کرد. بهروز چند سال بعد از ما شروع کرد وچند مقام قهرمانی کشور و مقام در جام فجر را کسب کرد ودر تورنمنت لهستان نیز توانست مدال طلا را از آن خود کند و میثم که عضو تیم ملی نوجوانان بود که در سطح کشور مدال‌های زیادی را از آن خود کرد و خواهرم که ۱۴ سال سن دارد در سن ۹ سالگی در رده سنی خردسال نقره کشوری را گرفت. آرزو می‌کنم راهشان را ادامه دهند ومدال‌های خوش رنگی را برای ایران به ارمغان بیاورند.

***وضعیت تیم ملی تکواندو در حال حاضر به چه صورت است؟**

**به نظر من فعلاً نتوانسته‌اند نتیجه‌ای که می‌خواستند را بگیرند. اگر برنامه‌ریزی و سرمایه گذاری خوبی روی آنها انجام شود نتیجه عالی خواهد بود. می‌توانند جزو بهترین‌ها در دنیا باشند و حرفی برای گفتن داشته باشند.

***شما جزو مربیان موردنظر فدراسیون برای حضور در کادر فنی بودید ولی انتخاب نشدید. چرا؟**

**هر سرمربی‌ای که جدید وارد می‌شود فدراسیون چند پیشنهاد برای مربی گری جلوی او می‌گذارد و خود سرمربی نیز پیشنهادات خود را می‌دهد. جلسه بر گزار کردند و ۱ نفر را انتخاب کردند. گزینه پیشنهادی من و مهدی بی‌باک بودیم ولی من انتخاب نشدم. به سلیقه کادر فنی و به سلیقه فدراسیون و سر مربی آقای مقانلو احترام می‌گذارم و خرده‌ای نمی‌گیرم. امیدوارم از کمک‌هایشان و راهنمایی‌هایشان دریغ نکنند مخصوصاً امسال که گزینشی برای سهمیه المپیک گذاشته‌اند که بتوانند امتیاز کسب کنند. امیدوارم این کادر بتواند موفق باشد چون من از خانواده دوست داشتنی تکواندو هستم و همیشه برای بازیکنان این رشته آرزوی موفقیت می‌کنم.

***آینده تکواندو را در ایران چگونه می‌بینید؟ زیرا تکواندوی سابق را نداریم و امثال شما وهادی ساعی پرورش نیافته اند!**

**نسلی که ما بودیم؛ مجید افلاکی، یوسف کرمی،هادی ساعی به نظر شخص من تکرار نشدنی است. بچه‌های ما پتانسیل بالایی دارند و اگر بخواهند بهزاد خدادادها وهادی ساعی‌های زیادی معرفی می‌شوند. می‌توانند در سطح جهان بدرخشند و مدال‌های زیادی را برای ایران کسب کنند و همه این‌ها بستگی به برنامه ریزی، مدیریت و بودجه‌ای است که در اختیار فدراسیون قرار می‌دهند. چون بازیکن نباید دغدغه مالی، فکری و حتی روحی داشته باشد و فقط ذهنش را باید برای ۱ مدال خوش رنگ بگذارد.

***چرا تکواندو در دو المپیک گذشته ۲۰۰۸ و ۲۰۱۲ آنگونه که انتظار می‌رفت نبود؟**

**نزدیک به المپیک،خودمان در خانواده ورزشی خودمان بحث بوجود می‌آوریم خود را در گیر حاشیه می‌کنیم. در المپیک ۲۰۰۸ در گیری بین من ورضا مهماندوست باعث شد نزدیک به المپیک ۲۰۰۸ وارد حاشیه شویم. در المپیک ۲۰۱۲ فدراسیون آمد و کل کادر فنی را عوض کرد و تا بچه‌ها خودشان را با کادر فنی وفق بدهند زمان می‌برد و زمانی که آنها در اختیار داشتند خیلی کم بود. در المپیک ۲۰۱۲ می‌توانستیم مدال‌های زیادی بگیریم. یوسف کرمی با اون شرایط مسابقه داد و بازی را واگذار کرد و توانستیم تک مدال نقره بگیریم و دور از چیزی بود که انتظار می‌رفت.

***فدراسیون از قهرمانان به چه صورت حمایت می‌کند؟**

**از نظر من این ضعف فدراسیون را نشان می‌دهد که از پیشکسوتان و قهرمانانی که در گذشته داشته‌ایم استفاده نمی‌کند. ولی در سال‌های آتی آقای پولادگر این مسئله راجز وبرنامه‌هایشان گذاشته‌است. فدراسیون هر کمکی که بتواند برای سر پا نگه داشتن تکواندو انجام می‌دهد و این موضوع به بودجه‌ای ربط دارد که تربیت بدنی در اختیار فدراسیون می‌گذارد. رشته‌های رزمی به حمایت زیادی احتیاج دارد و اسپانسرهای خوبی را می‌طلبد. چون ورزش‌هایی هستند که مدال‌های رنگارنگی را برای ایران هدیه آوردند. به فوتبال، والیبال یا هر رشته‌ای به غیر از رزمی بیشتر بها داده‌اند. به رشته‌هایی که حتی رنگ المپیک را به خود ندیده‌اند.

***شمار کورددار حضور در ۳ دوره فینال مسابقات قهرمانی جهان در این رشته و جزو ۲۰ ورزشکار پر افتخار دنیا در رشته تکواندو هستید...**

**۳ دوره پیاپی توانستم قهرمانی جهان را به دست بیاورم و مقام‌هایی را در سبک وزن بگیرم که واقعاً کار سختی بود مدال‌ها را از چنگ آسیای شرقی در بیاورم. همیشه در اردوها و تمرینات از جان مایه گذاشتم که توانستم این افتخارات را برای کشورم کسب کنم و خیلی خوشحالم که گوشه‌ای از زحمات اطرافیانم را جبران کردم علی الخصوص مربیان و خانواده‌ام. خوشحالم جزو ۲۰ ورزشکار پر مدال تکواندو دنیا هستم و این قدردانی گوشه‌ای از محبت‌های مردم را در بر می‌گیرد.

***اگر از اول می‌خواستید شروع کنید باز هم تکواندو را انتخاب می‌کردید؟**

**صد در صد. روزی که من خواستم رشته رزمی ثبت نام کنم ساعت تمرین تکواندو بود و اگر ساعت تمرین کاراته بود مطمئناً کاراته را ثبت نام می‌کردم و الان کاراته کا بودم چون پدرم ورزش رزمی را دوست داشت و هر ورزشی که بود مرا ثبت نام می‌کرد. همان روز گرمکن برده بودم تا تمرینم را شروع کنم. به همراه برادرم در تکواندو ثبت نام کردیم و تاالان هم تلاشم را کردم و پله‌های ترقی را یک به یک پشت سر گذاشتم چه آن وقت که بازی می‌کردم چه الان که مربی هستم.

***فعالیت‌های ورزشی دیگری هم داشته‌اید؟**

**از ۷ سالگی تا ۱۰ سالگی ژیمناستیک کار می‌کردم و تقریباً ۲ سالی را فوتبال بازی کردم و از آن سالها تا الان فقط در گیر رشته تکواندو هستم که کل زندگی مرا پر کرده است.

***به غیر از ورزش مشغول شغلی هم هستید؟**

**حدوداً ۸ سالی است که کارمند رسمی شرکت نفت در امور ورزش هستم و از همه مسئولین شرکت نفت و کسانی که در رأس هستند کمال تشکر را دارم که همکاری‌های لازم برای به اوج رسیدن بچه‌ها را انجام می‌دهند و کمتر می‌توانند در اداره حضور داشته باشند؛ جزو کسانی بودند که همیشه ورزشکاران را حمایت کردند. من دوست دارم به خاطر بار فنی به جایی برسم نه به خاطر ارتباطاتی که دارم.

***در سالی که پشت سر گذاشته‌ایم به اهداف خود رسیده‌اید؟**

**در زندگی شخصی در این سال به بیماری‌ای که مادرم را در گیر خودش کرد پی بردیم و تا امروز شبانه روز در گیر حال ایشان هستم وتا آخر امسال امیدوارم مادرم شفابگیرد ولی در بعد ورزشی به خودم از ۱۰ نمره ۵ را می‌دهم چون به ۵۰٪ از آن چیزی که می‌خواستم رسیدم. مدت کمی است که وارد عرصه مربی گری شده‌ام و تلاش کردم از تجربیات مربیان قدیمی استفاده کنم. امیدوارم این مسیر دشواری که پیش رو دارم به خوبی طی کنم. و فعلاً هم که در تیم جوانان به عنوان مربی و مدیر فنی تیم فعالیت دارم. و سر مربی تیم بصره عراق نیز می‌باشم که فیکس شدنم در این تیم به وضعیت مادرم بستگی دارد.

***عید چه برنامه‌ای دارید یا بهتر بگویم عید را چطور می‌گذرانید؟**

**خیلی از عیدها در اردو بودم و شاید ۲ روز اول را در کنار خانواده بودم تازه ۲ ساله که واقعاً عید دارم چون در اردو حضور ندارم و کنار خانواده هستم و خوش می‌گذرانم و امیدوارم خدا امسال هم به من عیدی بده یعنی شفای مادرم که تنها آرزوی من است. امسال منتظر عیدی از خدا هستم و شما هم دعا کنید که من بتوانم این عیدی را از خدا بگیرم.

نکته: این مصاحبه ۲ هفته قبل از فوت مادر آقای خداداد گرفته شده است. فوت ناگهانی مادرشان را به ایشان و خانواده محترمشان تسلیت می‌گویم و صبر جمیل برایشان آرزومندم.

انسان باید خودش را به دو چیز عادت دهد، جفای ایام و ظلم بشریت

بقراط

گفتگوی مرضیه محبوب با دنیا فنی زاده عروسک گردان کلاه قرمزی

نمی خواستم رویای بچه هایم درباره کلاه قرمزی عوض شود

آشنای غریبه است. سال ها می شناسیدش، اما تا به حال او را ندیده اید. همان کسی که محبوب ترین شخصیت عروسکی شما را جان داده. دختری که از کودکی علاقه خاصی به عروسک ها داشته، و هنوز همان علاقه را با خود حفظ کرده، با کودک درونش زندگی می کند. از عروس کوچولویی که در پنج سالگی هدیه گرفته تا همین پسرک که سالهاست بزرگ نمی شود. اسمش را ۲۰ شیطانی که حالا از کلاه قرمزش گرفته و دیگر کسی نیست به این فکر کند که این اسم از کجا آمد، این عروسک از کجا آمد و چطور شد که این طور ماند. مهم این است که او دیگر عروسک بی جانی نیست که دیگران خلقش کرده باشند. او پسرک دو دهه ماست. خالقانش، از مرضیه محبوب که پسرک شیطان دانای کل را از آرشیو آورده و خاک و غبارش را گرفته تا آقای مجری که به او ایمان آورده، همه در ماندگاری و محبوبیت او سهیم بوده اند. برای شناختن دنیا فنی زاده باید سراغ عروسکش را بگیری. سخت است کسی پشت چهره عروسکی مانده باشد، اما او راضی است. دغدغه دیده شدن نداشته، کودکان را ترجیح می داده. این ها را وقتی مقابل مرضیه محبوب دوست و همکار سالیان دورش نشسته می گوید. از تمام زندگی ای که برای اولین بار از آن حرف می زند.

چطور علاقه تان به کار عروسکی را کشف کردید؟

دوران دبیرستان بودم، یکی از دوستان پدرم که از علاقه من به کار عروسکی خبر داشت، گفت قرار است کار عروسکی انجام دهد و من می توانم در بخشی از این کار باشم. اضطراب داشتم. می ترسیدم مرا آن طوری ببینند که پدرم را می دیدند. پدرم سال ها کار کرده بود و یک کارنامه کاری داشت، ولی من نام فنی زاده را به دوش می کشیدم. خودم سعی کردم براساس قوانین زندگی ام راهم را پله پله طی کنم و هیچ گاه از فرصت فنی زاده بودنم، استفاده نکنم. اوایل همه به من احترام می گذاشتند. جالب بود، اما از شان خواستم که مرا دنیا ببینند نه دختر آقای فنی زاده؛ عیب کارم را بگویند و بگویند باید چه کنم؟ حتی به خودم اجازه نمی دادم در کنار حرفه ای ها بنشینم یا با آن ها حرف بزنم، در حالی که جایش را داشتم. همیشه این فاصله را برای خودم نگه می داشتم. همان ابتدای کارم که دستیار بودم، سعی داشتم آداب معاشرت با اساتید و بزرگانی را که تا پیش از این دوست ما بودند و حالا همکار من هستند، یاد بگیرم. همین معاشرت و همکاری چیزهای زیادی به من آموختند. یاد گرفتم برای این کار صبور باشم. بارها به جشنواره فیلم کودک و نوجوان رفتم، کنار بچه ها با فشار جمعیت وارد سالن شدیم، کنار هم نشستیم و فیلم تماشا کردیم. کسی مرا نمی شناخت، اما بازیگران شناخته شده به عنوان مهمان می آمدند و فیلم می دیدند. این نه تنها مشکل نیست که حتی ترجیح خودم هم این است که با بچه هایی که در طول ۲۸ سال برایشان کار کردم، فیلم ببینم.

چطور سراغ کار عروسکی آمدید؟

شاید داستان زندگی من این طور نوشته شده بوده. همان زمان که تمام کارهای کودک اساتید را در کانون پرورشی یا آمفی تئاتر ارسباران می دیدم. این شور و نشاط از ابتدا با من بود. آن وقت ها کار عروسکی تلویزیونی و سینمایی کم بود، تا این که مدرسه موش ها آمد. برای همین ها هیجان زده می شدم. بعدها عشق درونی را کشف کردم. تا این که سینمایی مدرسه موش ها ساخته شد. یکی از دوستان پدرم مرا پشت صحنه برد. فضای غم انگیزی داشت. دکور در حال جمع شدن بود و عروسک ها بدون عروسک گردان و گوینده گوشه ای مانده بودند. کپل و دم باریک دوست داشتنی ترین عروسک های من روی شانه های آقای طهماسب بودند و من به موجود پرشوری نگاه می کردم که حالا آرام گرفته بود.

چرا در کنار عروسک گردانی به فکر بازیگری نیفتادید؟

پیشنهاد بازی داشته ام. دوست پدرم، کارگردان خوب سینما بهرام بیضایی، به من گفت بازی کنم. قبول این پیشنهاد برایم خیلی سخت بود، به خاطر بحث



کوچکی که بین من و پدرم برای همیشه نصفه ماند. او دوست نداشت من بازیگر شوم، و ما فرصت نکردیم که در این مورد با هم صحبت کنیم. اما نمی دانم آن زمان در چه شرایطی بودند که دوست نداشتند من، دخترش، بازیگر شوم. و چون هنوز آن دلیل را پیدا نکرده ام، به احترام حرف پدرم این کار را انجام ندادم.

کلاه قرمزی چطور خلق شد؟

این برنامه غیر قابل پیش بینی بود و با عروسک های دیگری آغاز به کار کرده بود. عروسک هایی مثل «گابی»، «ژولی و پولی»، دو عروسک «جغجغه و فرفره» که در محله ای بودند که صندوق پستی داشتند و قرار بود خانواده ها برای آقای مجری نامه بفرستند. نامه هایی که آقای مجری خودش می نوشت تا به واسطه آن پیام ها را به کودکان برساند. گاهی به اقتضای موضوعاتی که قرار بود مطرح شود، نیاز داشتیم که عروسک هایی وارد بازی شوند. من جغجغه یا فرفره را بازی می دادم. تا این که کلاه قرمزی از آرشیو انتخاب شد تا به برنامه بیاید و از همان جا با هم شروع کردیم.

اولین بار که کلاه قرمزی را دیدید، خودش را چطور معرفی کرد؟

«خودش می دانست.» تا دیدمش گفت: «خودم می دونم.» فرصت حرف زدن به کسی نمی داد. حسی که به کلاه قرمزی دارید و لذتی که از کار با او می برید، قابل درک و فوق العاده است.

شما به عروسک ها جان می دهید یا آن ها جان دارند و با شما همراه می شوند؟

نمی توان گفت عروسک ها جان دارند، ما عروسک گردان ها آن ها را جان دار می کنیم. اما بخشی از این مسئله باز می گردد به سایر افراد گروه که در کنار ما هستند. وقتی عروسکی ساخته می شود و می آید، آرزویم این است که زودتر پارچه را از روی سرش بردارند تا ببینم این چند وقت چه کار کرده اند و این

کیست که وارد کار ما می‌شود. عروسک‌ها با قیافه شان شخصیتشان را به ما نشان می‌دهند. این که آدم دروغ گو یا راست گویی هستند، می‌خواهند ما را بخندانند یا عذابمان دهند، همه چیز را خودشان در همان لحظه اول می‌گویند. در گام بعدی گوینده کمکمان می‌کند. باوری که آقای طهماسب دارد، برخوردی که در مقابل عروسک دارد، از او می‌ترسد، با او حرف می‌زند. این طور می‌شود که عروسک دیگر جان پیدا می‌کند و حالا اوست که به ما می‌گوید چطور رفتار کنیم. همه ما با هم در این مسئله مشترکیم. خیلی اوقات حرکات عروسک مختص خودش است و گوینده براساس آن حرکت است که صدا رویش می‌گذارد. کلاه قرمزی از همان روز اول این طور به صحنه وارد شد. دست هایی که در هوا تاب می‌داد و آقای جبلی بر اساس حرکت عروسک صدایی برایش گذاشت. این تبادل بین همه افراد وقتی اتفاق بیفتد، کاراکتر عروسک شکل می‌گیرد.

سال‌ها کار برای کودکان باعث شده که دنیای کودکان را خوب بشناسید. با شناختی که پیدا کردید، به نظرتان چه کاری به عنوان یک فیلم خوب می‌تواند در سینمای کودک ساخته شود تا مخاطبان اصلی اش با آن ارتباط برقرار کنند؟

مهم ترین مسئله صادق بودن با بچه هاست. لازم نیست با صحنه یا حرف های عجیب و غریب سراغ قصه هایشان بروید. پرداختن به همان مشکلات معمولی زندگی شان کافی است. برای رسیدن به این دنیا باید با آن ها زندگی کرد تا دغدغه ها و زبانشان را درک کرد. آن موقع از همین دغدغه ها گفت که عجیب نباشد، به زبان او باشد تا خودش بفهمد. مثل فیلم بادکنک سفید، دغدغه کودک فیلم ماهی قرمزش بود، بچه های آسمان و نگرانی نداشتن کفش. همین صداقت بود که کلاه قرمزی را برای چند نسل ماندگار کرد؛ نسل هایی که بسیار با هم متفاوت بودند. فکر می‌کنم همین صداقت موجبش شد. این ذات زمانه است که تغییر می‌کند و آدم هایش را تغییر می‌دهد، اما یک سری مفاهیم همیشه هستند و همیشه هم توسط همه آدم ها پذیرفته می‌شوند. صداقت هم یکی از این مفاهیم است.



کارهای سینمایی و تلویزیونی زیادی انجام دادی؟

از سال ۶۴ تقریبا سعی کردم هر کاری انجام شده در بخشی از آن همکاری داشته باشم، یا در دهه فجر در برنامه هایی چون عطر گلاب بودم. در کار سینمایی نخودی و کلاه، هم بوده ام؛ گربه آوازه خوان، هادی وهدی، قرمزی و تلویزیونی ها هم بز زنگوله پا، موش نمکی و جغجغه و فرفره، خاله عنکبوت جینگیل و فینگیل و...

گام بعدی تان چیست؟

ترجیح می‌دهم کار کودک بسازم. البته در حال حاضر با بچه های مدرسه تئاتر کار می‌کنم. در واقع سعی می‌کنم هر کاری که انجام می‌دهم، از بچه ها فاصله نگیرم. اگر روزی متن خوبی داشته باشم، از دوستانم کمک می‌گیرم و فیلم می‌سازم.

عروسکی را از دوران کودکی نگه داشته اید که با آن بازی کرده باشید و چنین واقعی ببینیدش؟

پنج سالم بود، مدرسه مرا به خاطر این که دختر خوبی بودم، با یک عروسک عروس تشویق کرد. هنوز هم آن را دارم. اما هیچ گاه این طور با او بازی نکردم. او خانم است، عروس شده، لباسش خراب می‌شود، حتی ناراحت می‌شود که کارهای مرا ببیند.

بچه هایتان می‌دانستند مادرشان عروسک گردان چه کاراکترهایی است؟

اجازه ندادم تا هفت سالگی بفهمند من کلاه قرمزی را می‌گردانم، حتی وقتی دوسال و نیمه بودند و سر صحنه آمدند، من کلاه قرمزی را دست دوستان دادم و گفتم که این عروسکش است و خودش در اتاق در حال آماده شدن است. باقی را دیده بودند، اما نمی‌خواستم رویایشان در مورد کلاه قرمزی از بین برود. روزی هم که فهمیدند، بسیار خوشحال شدند. هنوز هم نسبت به کلاه قرمزی حس برادرانه دارند، سراغش را می‌گیرند، دل تنگی ام برای او را می‌فهمند، منتظر لحظه ای می‌شوند تا کلاه قرمزی بیاید و من ببینمش، ببوسمش. کلاه قرمزی برای ما عروسک نیست، شخصیتی واقعی است که حالا بخشی از زندگی من و بالطبع فرزندانم شده. بچه ها می‌دانند که کارم را خیلی دوست دارم. بچه تر که بودند، ساعت ها در اتاق با هم عروسک می‌ساختیم. خانوم حنا و گربه های هاجر، هر کاری را که من انجام می‌دادم، باید شب با پسرهایم عروسکش را همان طور که خاله مرضیه ساخته بود، می‌ساختیم و ساعت ها با هم عروسک گردانی می‌کردیم.

پسرهایتان می‌خواهند راه مادر را بروند؟

وقت هایی که سر صحنه می‌آیند و آن همه شور و انرژی را پشت صحنه می‌بینند، دلشان می‌خواهد عروسک گردان شوند، اما وقتی که فاصله می‌گیرند، به کارهای دیگری فکر می‌کنند. چون می‌بینند بیکار می‌شوم، دل تنگ و خسته می‌شوم، نیاز به کار و دوستانم دارم. به همین خاطر با منطقشان تصمیم می‌گیرند سراغ این کار نیایند.

مزاحم تلفنی

مهتاب ناظری

برگ زرد شده درخت بر زمین افتاد و زیر پاهای کاوه خرد شد.

کاوه چند ساعتی بود که بی‌هدف در کوچه‌ها قدم می‌زد. آن روز هم مثل سه روز گذشته به مدرسه نرفته بود. ذهنش درگیر اتفاقی بود که چند شب قبل رخ داده بود تمام آن شب را بارها با خودش مرور کرده بود اما هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید.

جدایی پدر و مادر او را گیج و عصبی کرده و باورش بسیار دردناک بود.

منطق کاوه که فقط ۱۲ سال داشت نمی‌توانست این جدایی اجباری از مادر را درک کند.

هر چه بود از همان تماس تلفنی شروع شد.. همانی که اخمهای پدرش را نمایان کرد... همان تماسی که آن شب با خانه آنها گرفته شده بود.... تماسی که اشک مادرش را در آورد...

هنوز صدای التماسهای مادرش در گوشش بود..

صدای بی‌رحمی‌های پدر!

کاوه دلش نمی‌خواست به خانه‌ای برگردد که مادرش در آن نیست... و مدام این حرف پدر به یادش می‌آمد که: دیگه حق نداری کاوه رو ببینی!

***

دو ماه گذشت... پدر و مادر کاوه از هم جدا شدند...

لبان کاوه دیگر نمی‌خندیدند... درسهایش به شدت افت کرده بود و همیشه حلقه اشکی در چشمانش بود بی‌حوصله شده بود و بهانه گیر...

آخرین روزهای پاییز بود... از مدرسه آمد و باز برای نبودن مادر اشک ریخت... همان طور بی‌حوصله روی مبل نشست... تلویزیون را روشن کرد... چندین بار تمام شبکه‌ها را بالا و پایین کرد...

شبکه پنج برنامه درشهر پخش می‌کرد... یادش آمد که مادرش این برنامه را دوست داشت و برایش جالب بود...

ماموران چندین پسر را دستگیر کرده بودند... به جرم مزاحمت تلفنی!

پسری که سراپا مشکی پوشیده بود و صورتش را محو کرده بودند می‌گفت: در مورد بعضی خانواده‌ها یه سری اطلاعات به دست می‌آوردیم بعد هم شماره تلفن خونه رو... شرط می‌بستیم که می‌تونیم زندگیشونو از هم بپاشیم یا نه!

کاوه مات و مبهوت فقط نگاه می‌کرد... دهانش خشک شده بود... یاد آن تلفنها و التماسهای مادرش افتاد...

صداها را نمی‌شنید و تنها گریه می‌کرد...

با خودش فکر می‌کرد می‌شود پدر را راضی کرد که پیگیر این ماجرا باشد؟

تلفن را برداشت و بعد از دو ماه با مادرش تماس گرفت....

چه قدر نشنیدن‌ها و نشناختن‌ها و نفهمیدن‌ها که به این مردم آسایش و خوشبختی بخشیده است ● علی شریعتی



پاسخ از: زینب بیاتی
کارشناس روانشناسی

چطور جهنم تعطیلاتمان را بهشت کنیم؟

سئوال: مردی ۳۹ ساله هستم و متاهل و دارای یک فرزند پسر ۸ ساله اما دلیل نامه نوشتنم نه مشکلات رفتاری بلکه ترس من از روزهای تعطیل نوروز است. روزهایی که بی بروبرگرد همیشه برای من و خانواده‌ام درگیری و دعوا به همراه دارد. جالب اینکه همه ساله تا یک روز مانده به عید خوشحالیم و شاد و به خرید می‌رویم خرج می‌کنیم و هیچ مشکلی نیست اما تا سال تحویل می‌شود گویی همه چیز به هم می‌ریزد. البته اینطور که فهمیده‌ام همسرم هم از آمدن این روزها نگران است، چون پارسال کارمان به جاهای باریک کشید، اما خدا لطف کرد و به پلک بر هم زدنی همه چیز آرام شد و ما خوشبخت! خواهش می‌کنم راهنمایی‌ام کنید تا در این روزهای تعطیل چه کنم تا نگران و افسرده نشویم؟

سعید ـ م ـ نطنز

تا روز شنبه ۱۶ فروردین ۱۳۹۳ مشاوره برقرار نخواهد شد

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید غرقه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری و کارشناس حقوق
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره پزشکی تغذیه
دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

آقایان، خانم‌ها

می‌شود در تعطیلات نوروز دعوا نکنید!

با سلام به شما خواننده فهیم و مهربان؛ تکاپوی زیاد در ایام پایانی سال برای خرید کردن، به پایان رساندن کارهای ناتمام، رسیدگی به حساب‌های مالی، فشارهای مالی به دلیل هزینه‌های سنگین ایام نوروز و... می‌تواند به قدر کافی استرس آور باشد. معمولا مشاجره‌های خانوادگی در این روزها شدت بیشتری دارد چون این مشکل می‌تواند ارتباط نزدیکی با موارد استرس‌زایی که به آن اشاره کردیم، داشته باشد.

اما اختلافات افسردگی در تعطیلات می‌تواند دلایل مختلف و متعددی داشته باشد. رایج‌ترین این دلایل عبارتند از:

شرکت در مهمانی‌های اجباری: گاهی اوقات شما مایل نیستید با بعضی از اعضای اقوام و فامیل معاشرت داشته باشید اما ایام نوروز شرایطی را فراهم می‌کند که شما مجبور هستید به دیدن آنها بروید که دلیل عمده آن آیین و رسوم رایج نوروزی است. این کار گاهی احساس خشم، گناه و بروز رفتارهای عصبی را در شما ایجاد خواهد کرد. در این شرایط، میزان سازگاری شما کاهش خواهد یافت و این عدم سازگاری با سایر افراد خانواده، باعث مشاجره‌های طولانی و البته بی‌نتیجه خواهد شد. بهتر است از قبل درباره رفت و آمدهایتان تصمیم بگیرید و آن را با خانواده در میان بگذارید. این کار به کاهش تنش‌های خانوادگی کمک زیادی خواهد کرد. به یاد داشته باشید که نمی‌شود کاملا از سنت و آداب و رسوم خانوادگی کناره گرفت. پس بهتر است در زمان تصمیم‌گیری حتماً فرصت‌هایی را به کنار خانواده بودن اختصاص دهید.

تغییر الگوی خواب: یکی دیگر از عواملی که در ایام نوروز می‌تواند استرس آور باشد، تغییر در الگوی خواب است. برای رفع این مشکل بهتر است در روزهای پایانی تعطیلات ریتم خواب همیشگی را در پیش بگیرید و از شب نشینی‌های طولانی بکاهید و در بعضی از روزها برای خود برنامه‌های صبحگاهی تدارک ببینید تا بتوانید مانند سابق خواب منظمی داشته باشید.

تعارضات خانوادگی: حضور طولانی افراد خانواده در کنار هم می‌تواند گاهی اوقات مساله‌ساز باشد. مشاجرات بین والدین و بچه‌ها و بچه‌ها با یکدیگر و حتی والدین با هم، بسیار رایج است و موضوع اغلب این بحث‌ها، عدم سازگاری با یکدیگر است. برای برطرف کردن این مشکل باید واکنش‌های خود را نسبت به انتقادها و پیشنهادها کنترل کنید. مسائل کوچک را نادیده بگیرید زیرا ارد شدن از موضوع‌های کوچک و بی‌اهمیت می‌تواند وضعیت را متعادل سازد. انتظارات و توقعات واقع‌بینانه داشته باشید.

بی‌نظمی دانش آموزان: یکی از مشکلات والدین در تعطیلات نوروز، بی‌نظمی و بی‌توجهی بچه‌ها نسبت به انجام تکالیف نوروزی است. اغلب آنها به دلیل مشغول بودن به فعالیت‌های سرگرم کننده، از انجام تکالیف خود غافل می‌شوند که این موضوع موجب پریشانی و استرس والدین نسبت به برنامه‌های درسی آنها می‌شود. ساعت مشخصی از روز را برای انجام تکالیف فرزندانتان تعیین کنید و زیاد سخت نگیرید زیرا بچه‌ها هم باید از تعطیلات لذت ببرند.

ده پیشنهاد برای رفع افسردگی در تعطیلات

۱- بدانید تنها شما نیستید که با این مسائل درگیر هستید. پس می‌توانید برای آرام شدن خود آن را با دیگران مطرح کنید و از احساسات و افکار خود با آنها صحبت کنید.

۲- فهرستی از فعالیت‌هایی که در نظر دارید در این ایام انجام دهید، تهیه کنید تا در آرامش به آنها رسیدگی کنید.

۳- برای هزینه‌ها حتماً برنامه‌ریزی کنید و مراقب



خرج و مخارج خود باشید.

۴- فعالیت‌های کم هزینه تدارک ببینید. مانند گشت و گذار در شهر، شرکت در نمایشگاه‌ها، رفتن به پارک و....

۵- هر روز پیاده‌روی کنید. پیاده‌روی در هوای پاک و آزاد به رفع افسردگی و استرس کمک زیادی خواهد کرد.

۶- زمانی را در روز به خود اختصاص دهید و در آرامش استراحت کنید.

۷- مسؤولیت‌ها را با دیگر اعضای خانواده تقسیم کنید.

۸- اگر تنها هستید می‌توانید زمانی را به کمک به دیگران اختصاص دهید.

۹- با دوستان قدیمی خود وقت بگذرانید، بازی کنید و خوش بگذرانید.

۱۰- اهداف خود را برای سال جدید یادداشت کنید.

به کجای دنیا سفر کنیم؟

جمهوری آذربایجان

نوشته عبداللطیف عبادی

چه وقت از سال می‌توان به جمهوری آذربایجان سفر کرد؟

آذربایجان کشوری نیمه بیابانی محسوب می‌شود و در مجموع اب و هوای گرمی دارد، هرچند که در نقاط کوهستانی آن هوا در تابستانها نیز خنک است. در غرب آذربایجان باران بیشتری نسبت به شرق آن می‌بارد. بهترین زمان ممکن برای سفر به آذربایجان از اردیبهشت تا شهریور ماه است. اگرچه ممکن است هوا تا حدودی گرم و خشک باشد اما نسبت به آب و هوای ایران، خنک و مطبوع است.

جشن‌ها و فستیوال‌های ملی جمهوری آذربایجان جدای از عید نوروز که برای یا مردم آذربایجان مهم است و گرامی داشته می‌شود، جشن‌ها و اعیاد مذهبی نیز با شادی و شکوه بسیار برگزار می‌شوند. عید فطر، عید قربان، و نیز عید غدیر خم برای آذری‌ها مهم هستند، کما اینکه ایام محرم نیز سراسر جمهوری آذربایجان، مانند ایران، عزادار است. سالروز پیروزی متفقین در جنگ جهانی دوم (۹ می)، روز جمهوری (۲۸ می) و روز استقلال (۱۸ اکتبر) تعطیل رسمی هستند و به مناسبت آنها جشن‌های باشکوهی در شهرهای مختلف جمهوری آذربایجان برگزار می‌شود.

ساده‌ترین راه سفر به جمهوری آذربایجان، سفر هوایی است. فرودگاه حیدر علی اف در ۲۵ کیلومتری باکو قرار دارد. بین ایران و آذربایجان علاوه بر ارتباط هوایی، امکانات سفر زمینی نیز مهیا هست.

در صورت سفر به جمهوری آذربایجان، باید حتی الامکان از نزدیک شدن به شهرها و روستاهای مرزی آن خودداری کرد و مرزهای زمینی بین این کشور و جمهوری ارمنستان بسته است. راه‌ها و جاده‌های داخلی جمهوری آذربایجان وضعیت مطلوبی ندارند، اما با اینحال امکان اجاره کردن خودرو و گشت و گذار در مناطق طبیعی آن وجود دارد.

ملزومات سفر به جمهوری آذربایجان

اتباع ایران و دارندگان گذرنامه ایرانی برای سفر به جمهوری آذربایجان نیاز به اخد ویزا دارند. اگرچه می‌توان ویزای سفر به این کشور را از سفارت آن در تهران و نیز نمایندگی کنسولی‌اش در تبریز تهیه کرد، اما همه آژانس‌های مسافرتی نیز می‌توانند به سادگی ویزای جمهوری آذربایجان را برای علاقمندان سفر به آن کشور فراهم کنند.

گواهینامه‌های بین المللی رانندگی که در ایران صادر می‌شوند، برای انجام رانندگی در جمهوری آذربایجان معتبر هستند. به کسانی که علاقمند سفر به آذربایجان هستند توصیه می‌شود که در صورت امکان، واکسن‌های ب. س. ژ، هپاتیت آ، هپاتیت ب و حصبه را زده باشند. ولتاژ برق در این کشور ۲۲۰ است و روزهای کاری نیز از دوشنبه تا جمعه است.

حجاب زنان اجباری نیست اما برهنگی زنان، فحشا، مصرف علنی مشروبات الکلی، بی حرمتی به مقدسات دینی و رفتارهایی از این قبیل غیر اخلاقی شمرده می‌شوند و باعث رنجش شدید مردم خواهند شد. آذربایجانی‌ها مهمان نواز هستند و به دادن هدیه به مهمان‌های خود علاقه دارند. می‌توان دریافت هدیه را با دادن هدیه جبران کرد. دعوت کردن جهانگردان خارجی به منزل خود و پذیرایی بی چشمداشت از آنها، بویژه در نقاط روستایی، امر مرسومی هست اما زنان با غریبه‌ها معاشرتی ندارند و جداگانه غذای خود را میل می‌کنند. رعایت حجاب اسلامی و یا به تن داشتن لباس‌های پوشیده برای خانم‌ها، موجب جلب احترام در مکان‌ها و معابر عمومی می‌شود.

خرید و داد و ستد

جدای از منات که واحد پول جمهوری آذربایجان است، ارزهای معتبری مانند دلار، پوند و یورو نیز توسط بسیاری از هتل‌ها و فروشگاه‌های بزرگ پذیرفته می‌شوند. چانه زنی بر سر قیمت کالاها امری متداول است و می‌توان در بازارها با کاسبان و فروشگان بسیاری از اجناس و کالاها، بر سر قیمتی به مراتب کمتر از قیمتهای اولیه به توافق رسید.

دیدنی‌های جمهوری آذربایجان

مهمترین شهر جمهوری آذربایجان باکو، پایتخت آن، است. نزدیک به یک پنجم جمعیت این کشور در باکو زندگی می‌کنند. پایتخت آذربایجان تاریخی کهن دارد و قدمت آن به دوران عصر مفرغ می‌رسد. قلب تاریخی باکوی کنونی، منطقه ایچاری شهر است که زمانی به دور آن دیوارهای مستحکمی کشیده شده بود. معبد آتشگاه نیز از دیگر دیدنی‌های کشور آذربایجان است. مکانی مذهبی که آتش آن با استفاده از منابع گاز طبیعی می‌سوزد. در شبه جزیره آبشرون (آبشاران) می‌توان بناها و قلعه‌های بجای مانده از دوران همعصر با قرون وسطا را دید و همچنین به تماشای موزه‌ها و ساختمانهای باشکوه هنری و فرهنگی این کشور رفت. ■


آذربایجانی‌ها مردم مهمان نوازی هستند


نمایی از محله قدیمی شهر باکو


سواحل دریای خزر در جمهوری آذربایجان

سخنان آرام و ملایم خشم را فرو می نشاند

● مثل یوگسلاوی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: مرجان

یک روز، یک مرد...

در تمام عمر هرگز نسبت به گذشت زمان آنقدر حساس نشده بودم. اگر بگویم لااقل هر پنج دقیقه یک بار به ساعتم نگاه می‌کردم، دروغ نگفته‌ام اما انگار عقربه‌های ساعت سنگین شده بود. آن روز قرار بود ساعت هفت غروب افشین بیاید و در مورد مراسم پس فردا، با پدر و مادرم حرف بزند. همین ماه قبل بود که او پس از هشت نه ماه اختلاف با خانواده ثروتمندش (که مرا به عنوان عروس قبول نداشتند) سرانجام به مادرش پیغام داد تا به پدرش بگوید:

هر کار می‌خواین بکنید اما من تصمیم خودم رو گرفتم و می‌خوام با مرجان عروسی کنم!

و همان شب در جشن تولد من که تقریباً تمام اعضای فامیل و بسیاری از دوستان خانوادگی‌مان حضور داشتند، مرا از خانواده‌ام خواستگاری کرد. بعد به همه اعلام کرد:

«لطفاً من و مرجان رو از امروز، زن و شوهر بدونید!»

و حالا پس از یک ماه قرار بود افشین ساعت هفت به منزلمان بیاید تا درباره ساعت رفتن به آرایشگاه و شروع مراسم عروسی پس فردا با مادر و پدرم حرف بزند و قرارها را بگذارد. ماحتی تالار هم رزرو کرده و تاریخ عروسیمان را نیز بین فک و فامیل و دوستان تعیین کرده بودیم. اما وقتی ساعت از هفت گذشت و از هشت هم گذشت، کم کم دچار دلواپسی شدم تا بالاخره یک پیک موتوری آمد و زنگ خانه را زد و از پشت آیفون گفت:

«برای مرجان خانم یه بسته دارم.

بعد یادداشت افشین را به دست من داد:

«مرجان عزیز، متاسفم که باید این را بگویم اما امروز پدرم آب پاکی را روی دستم ریخت و نه به عنوان یک تهدید توخالی، به عنوان اتمام حجت جدی، حرف آخرش را زد و گفت بین تو و ثروتی که قرار است در آینده به من برسد، یکی را انتخاب کنم...» مرجان عزیزم باید اعتراف کنم که من این وجود را ندارم که از پول و ثروت پدرم بگذرم. عزیز دلم، سعی کن منطقی فکر کنی تا شاید بتوانی مرا و موقعیت مرا برای تصمیم گرفتن، درک کنی. لطفاً از من دلخور نباش مرجان. اما سعی کن فراموشم کنی. امضا: افشن»

نامه را که تمام کردم، در آن سرمای استخوان سوز اواخر بهمن، احساس کردم گر گرفته‌ام. دلم می‌خواست چشم باز کنم و ببینم همه چیز را در خواب دیده‌ام یا بلافاصله در باز شود و افشین قهقهه بزند و بگوید شوخی کردم اما هیچ کدام از این اتفاقات نیفتاد. نه شوخی در کار بود، نه من خواب بودم. همه چیز حقیقت داشت. افشین به راحتی از من گذشته بود. نفهمیدم چگونه از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم. حالم آنقدر بد بود که حوصله توضیح دادن به پدر و مادرم را نیز نداشتم، به همین خاطر سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. با خونسردی گفتم:

ـ افشین پیغام داده که کاری براش پیش اومده. اما انشاا... فردا میاد و قرارها رو برای پس فردا می‌گذاره.

اینها را گفتم بعد هم به این بهانه که می‌خواهم تلفنی با افشین حرف بزنم، داخل اتاقم شدم و در را بستم و دوباره شروع به خواندن نامه کردم. دوباره، سه باره اما نمی‌توانستم باور کنم که همه چیز به همین سادگی تمام شده. شاید اگر او زودتر این تصمیم را گرفته بود و لااقل کارت‌های عروسی را بین دوستان و اعضای فامیل پخش نکرده بودیم، راحت‌تر می‌توانستم این حقیقت تلخ را بپذیرم.

نیم ساعتی نامه جلویم بود و اشک می‌ریختم و به طعنه‌ها و متلک‌هایی که قرار بود از فردا از فامیل بشنوم، فکر می‌کردم. بعد به این یک سال گذشته فکر کردم. به اولین شبی که در مهمانی تولد یکی از دوستانم افشین را دیدم و همان شب، وقتی تقاضا کرد که شماره تلفنم را به او بدهم، موقعی که فهمیدم افشین پسر یکی از خانواده‌های میلیارد در تهران است، درخواستش را پذیرفتم و این طوری بود که عشق ده ماهه من و او آغاز شد. در این ده ماه، افشین بارها و بارها به منزلمان آمد و نه فقط با پدر و مادرم، حتی در حضور بسیاری از اعضای فامیل، در مورد ازدواجش با من صحبت کرد. در این مدت افشین بارها گفته بود که خانواده‌اش معتقدند باید با دختر یکی از میلیاردرها یا فامیل ازدواج کند اما او می‌گفت «من فقط عاشق تو هستم و...» تا بالاخره در ماه گذشته و در جشن تولدم، در حضور همه فامیل مرا خواستگاری کرد. بعد هم روز عروسی را تعیین کرد. حتی قرار بود کارت‌های عروسی را هم بین مهمان‌ها پخش کنیم...

ساعت نزدیک ده شب بود که بالاخره تصمیم خودم را گرفتم اما نفهمیدم به خاطر خرد شدن غرورم و اینکه مضحکه فامیل شده بودم و... وشیشه قرص‌های آرامبخش را که در این اواخر استفاده می‌کردم برداشتم و داخل لیوان آب ریختم و...

اولین چیزی که حس کردم، صدای حرف زدن بود اما جرأت نداشتم چشم باز کنم. خدا خدا می‌کردم صدای فرشته‌های آسمانی را بشنوم. شاید هم زیاده خواه بودم و باید به خاطر خودکشی منتظر دیدن نگهبان دوزخ می‌شدم اما... اما چشم که باز کردم، دو پرستار را بالای سرم دیدم و بی‌اختیار زدم زیر گریه. گفت و گوی دو پرستار قطع شد گریه من هم شدیدتر. صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد به گوشم رسید سپس صدای مردانه‌ای به گوشم خورد.» آهای دختر خانم، اگه چشم‌هات رو باز کنی و منو ببینی، متوجه میشی که قطعاً زنده‌ای چون حتی اگه جهنمی هم باشی، مطمئن باش که تو تشکیلات جهنم در بونا و جلاد از من خوشگل‌تر و قابل تحمل‌ترن.

این را هرگز نفهمیدم که ابتدا خنده‌ام گرفت بعد چشم باز کردم، یا اول چشم باز کردم و او را دیدم و بعد زدم زیر خنده.

اما این را یقین دارم که تنها چیزی که می‌توانست در آن لحظه، گریه یک دختر شکست خورده در عشق را که خودکشی هم کرده بود، به خنده تبدیل کند، جمله‌ای بود که آن مرد جوان به زبان آورده بود.

البته زیاد هم دروغ نمی‌گفت، یعنی کاملاً راست می‌گفت چون او اصلاً مرد زیبایی نبود. نه اینکه زشت باشد، در چهره زمختش، هیچ ظرافت و هماهنگی بین اعضای صورتش وجود نداشت. اما مجموعه اعضای زمخت صورتش در کنار هم با نمک جلوه



می کرد. و بعد خنده مرا دید، بااعتماد به نفس کامل و بدون خندیدن و با خونسردی کامل رو به من کرد و گفت:

–زود، تند، سریع جواب بده دختر خانم! ازت خواهش می کنم بگو به خاطر اینکه نمردی و زنده موندی داری می خندی، چون در غیر این صورت مطمئن میشم خنده شما به خاطر چهره منه و اون موقع شاید اقدام به خودکشی بعدی کار من باشه که از فرط ناامیدی و افسردگی مجبور خواهم بود خودم رو از پنجره همین اتاق بندازم پایین و...

–هر کاری کردم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. خدا می داند که در آن حال و وضعیت اصلاً روحیه شوخی و خنده و این چیزها را نداشتم اما با شنیدن این حرف، ناخواسته و پر صدا زدم زیر خنده. او نیز که هنوز نمی دانستم کیست و چکاره است، خندید و همان طور که به طرف در اتاق می رفت، گفت:

–حالا که جواب سوال منو ندادی، دوتا پرستار غرغرو می فرستم سراغت که با دیدنشون، حسرت نرفتن به جهنم رو بخوری!

و بعد که از اتاق خارج شد، همان دو پرستار که چند دقیقه قبل دیده بودمشان، وارد شدند. هر دو هم تبسمی بر چهره داشتند. من هم با همان لبخندی که هنوز در صورتم بود، پرسیدم:

–این آقا کی بود؟ چه کاره ست؟

یکی از پرستارها که داشت تختم را مرتب می کرد، پاسخ داد:

–یکی از بانمک ترین و طنازترین پزشکان ایران.

پرستار دوم که داشت سُرُم را برایم وصل می کرد، ادامه داد:

–یا بهتره بگیم، بانمکترین دکتر دنیا و البته یک از جوانترین پزشکان متخصص در این بیمارستان اما چون کمی تا قسمتی دیوونه ست، با اینکه از بهترین بیمارستان های دنیا دعوتنامه داره، هنوز تو ایران مونده.

دو پرستار جوان اینها را گفتند و کارشان که تمام شد، از اتاق خارج شدند و رفتند تا به هوش آمدنم را به خانواده ام خبر بدهند. من اما با دیدن پدر و مادر و برادر کوچکم، یک مرتبه یاد بدبختی هایم افتادم. به یاد افشین افتادم که به چه راحتی شخصیتم را لگدمال کرده بود و دوباره گریستم. پدر مشغول دلداری دادنم شد و مادر که یک ساعت بعد از خوردن قرص ها به اتاقم آمده و نجاتم داده بود بعد هم نامه افشین را خوانده بود، با گریه گفت: «دخترم تو چرا انقدر عجولی؟ خدارو شکر اونقدر زیبا هستی که هیچی کم نداری. همه هم می دونیم که افشین چقدر عاشقته. از کجا می دونی افشین پشیمون نمیشه؟ همین اول صبح که به موبایلش زنگ زدم و گفتم تو چی کار کردی از فرط پشیمونی نمی تونست حرف بزنه، فقط می گفت جبران می کنم. من مطمئنم افشین تا چند روز دیگه پدر و مادرش رو راضی می کنه و انشاا... عروسیتون سر می گیره.

مادر می گفت و من افسوس می خوردم که کاش مادرم دیشب به اتاقم نیامده بود. بعد هم به خاطر تاثیر داروی آرامبخش که در سرم من تزریق کرده بودند، دوباره خوابم برد...



نزدیک نیمه شب بود که بیدار شدم. اتاق من خصوصی بود و فقط تخت من در آنجا قرار داشت. بی اختیار به یاد ۲۴ ساعت گذشته افتادم و دوباره اشک در چشمانم پر شد. سرم را زیر پتو بردم و به گریه افتادم اما انگار باز هم صدای گریه هایم از اتاق بیرون رفته بود که دقیقه ای بعد همان دکتر جوان وارد اتاق شد و دوباره شوخی را شروع کرد:

–من از شما شکایت دارم دختر خانم چون بر اساس اخبار واصله، هنگام تفسیر زیبایی، سر کار علیه یواشکی و دور از چشم مسئولان تقسیم یارانه های زیبایی، سهم منو بلند کردین. دلیل اصلی که این چهره نصیب من شده، فقط شما هستین!

دوباره خنده به صورتم برگشت و او ادامه داد: «راستشو بخواین من علت این دیوونه بازی و لوس بازیتون رو از خانواده تان شنیدم، و اگه از حرفم دلخور نمی شین، می خوام خدمتتون عرض کنم آیا به نظر خودتون، یه جوون بوالهوس بچه ننه ای که بدون اجازه پدر و مادرش لابد دبلیو.سی یا همون مستراح خودمون هم نمیره، ارزش داره که به خاطرش یه فرشته زیبا و معصوم مثل شما از بین بره؟ تو این طور که خانواده تون می گفتن شما تحصیلکرده هم هستین. من از شما بیشتر تعجب می کنم که چطوری چنین تصمیمی گرفتین؟ آدم به خاطر رفتن کسی که ارزش عشق رو نمی فهمه باید جشن بگیره، نه اینکه بخواد خودشو از بین ببره. ضمناً شنیدم شما لیسانس تغذیه هم دارید میشه بگین تو کدام واحد درسیتون نوشته برای غلبه نرسیدن به معشوق بی وفا، باید یه قوطی قرص سر کشید؟ خدای نکرده شما که مغز چهارپایان رومیل نکردین...

نمی دانم چرا وقتی دکتر که نامش سیاوش بود، حرف می زد، احساس آرامش عجیبی پیدا می کردم. مخصوصاً وقتی شوخی می کرد و سر به سرم می گذاشت تمام غصه هایم را فراموش می کردم. ظاهراً پدر و مادرم از او خواسته بودند سعی کند من روحیه ام را به دست بیاورم، به همین خاطر سوای اینکه هر چند ساعت یک بار طبق وظیفه اش به من سر می زد، در عین حال هر بار که به بخش می آمد تا به بقیه بیمارها سر بزند، برای چند دقیقه هم شده بود می آمد پیش من و حرف می زد و سعی می کرد با شوخی هایش مرا از افسردگی که امکان داشت دچارش شوم، دور کند. تا سر انجام بعد از دو روز، آخر شب بعد از خوردن شام، دکتر سیاوش به سراغم آمد و با همان لحنی که معلوم نبود شوخی است یا جدی، کنارم نشست و گفت: «مرجان خانم، از قرار معلوم شما فردا ترخیص خواهید شد. پس بالا غیر تاً تکلیف ما رو تا نرفتن روشن کن. منظورم اینه که اگر می خوای دوباره بری خونه تون و یه پرس زهر مار با دسر کوفت نوش جان کنی، لطفا! اجازه بده خودم من با همین چاقوی جراحی خلاصت کنم تا تمام ایل و تبارت از دست راحت بشن و...

حرف سیاوش را قطع کردم و گفتم: «خوش به حالت آقای دکتر. اگر من هم مثل شما هیچ غم و غصه ای توی دنیا نداشتم و صبح تا شب می گفتم و می خندیدم، دیگه هیچی از خدا نمی خواستم.»

اینها را گفتم، ناگهان چهره سیاوش در هم شد و گفت:

–دختر خانم شما اصلاً از بدبختی چی می دونی که اینقدر دنبال خوشبختی هستی؟ وقتی پدرت یه «مقنّی» باشه و یه روز که ته چاه مشغول کلنگ زدنه، دیوار چاه خراب بشه و پدرت زیر ده ها خروار خاک بمیره و تو شاهد اون صحنه باشی، و یا اگر مادری داشته باشی که بعد از مرگ شوهرش برای سیر کردم شکم پنج تا فرزندش مجبور باشه صبح تا شب خونه مردم کلفتی کنه، اون وقت باز هم دلت می خواد جای من باشی مرجان خانم؟!

وقتی دکتر این حرف ها را زد، نگاهم در مورد او و شخصیتش کاملاً عوض شد. حالا او در نظرم، مرد خودساخته ای بود که با سختی ها بزرگ شده بود به همین خاطر حرف هایش بیشتر به دلم نشست و آرامم می کرد. تا جایی که احساس می کردم فقط با شنیدن حرف های او به زندگی امیدوار می شوم. برای همین، بر خلاف اصرار پدر و مادرم که دوست داشتند زودتر به خانه برگردم چون افشین می خواست به ملاقاتم بیاید، تقاضا کردم یکی دو روز دیگر هم در بیمارستان بمانم. مسؤولان بیمارستان هم چون به تخت ها احتیاج داشتند، موافقت کردند که من در بخش عمومی بمانم. قبول کردم چون در حقیقت برای من فقط دیدن سیاوش مهم بود. کم کم احساس می کردم دارم به این دکتر جوان عادت می کنم. او هم هر وقت که فرصتی پیدا می کرد به دیدنم می آمد وسعی می کرد با حرف هایش به من کمک کند که خاطرات تلخ گذشته را از یاد ببرم.

بیشترین تلاش «سیاوش» این بود که ایمانم را قوی کند.

–مرجان «خودکشی» جزو گناهان نابخشودنی خداونده، درست مثل ناامیدی تو این دنیا. من با اینکه سختی زیادی رو توزندگی تحمل کردم و با اینکه خودم می دونم چهره قشنگی ندارم، از وقتی یتیم شدم و دیدم مادرم برای به دست آوردن یه لقمه نان خالی چقدر زحمت می کشه، تصمیم گرفتم درس بخونم و دکتر بشم. اون روزها خیلی ها مسخره ام می کردن اما اول کمک خدا و بعد هم امیدواری هایی که مادرم به من می داد باعث شد لحظه ای هم ناامید نشم. تا امروز که اینجا هستم. اون وقت تو فقط به خاطر نالوطی گری یک بچه پولدار لوس و نُنُر می خوای دنیای پدر مادرت و آخرت خودت رو با جهنم عوض کنی؟ مرجان خانم مطمئن باش خوشبختی گاهی اوقات بغل گوش آدماس، فقط کافیه بخوای و صاحب اون خوشبختی بشی.

حدود دوازده روز از ترخیصم از بیمارستان

بقیه در صفحه ۷۸

عید به سوی خوشبختی می‌روم



کورش کاشانی

بعد از سه روز که در راه بودند، برای اولین بار مادربزرگم برای شوهرش غذا درست می‌کند. نمی‌دانم از کی احساس می‌کند عاشق مردی است که نیمه شب به عقدش در آمده بود

مادربزرگم اهل قصه گفتن و ماجرا تعریف کردن نبود اما بقیه تا دلتان بخواهد از زندگی او حرف می‌زدند. گاهی با شوخی و طنز و یک وقت‌هایی هم با شک و تردید و هر وقت از خود او سؤال می‌کردم، می‌گفت: «این مال گذشته‌هاست. به درد شماها نمی‌خوره.»

هیچ‌وقت نفهمیدم چرا دلش نمی‌خواهد از گذشته‌ها حرف بزند. مادرم می‌گفت خجالت می‌کشد. دایی مهردادم می‌گفت دلتنگ آقاجان می‌شود... بالاخره نفهمیدم در دلش چه می‌گذشت. داستان ازدواجش با آقاجان از آن داستان‌هایی بود که دلم می‌خواست بیشتر و بیشتر از آن بشنوم. حس می‌کردم به من شور زندگی می‌دهد و به آنها افتخار می‌کنم.

مادربزرگم تا روزهای آخر عمرش لباس محلی می‌پوشید. لباس منطقه‌ای نزدیکی‌های یاسوج. می‌گفتند اسمش بابا کلان است. روستایی کوچک در دل کوه‌ها. بچه که بودم، یک بار با خانواده‌ام به آنجا رفتیم. جاده صعب‌العبوری داشت. ده کوچک و زیبایی بود با رودخانه‌ای پر آب.

مادربزرگم هر کس را که می‌دید، با روی باز پذیرایش می‌شد. فهمیدم خانواده بزرگی دارد. هر چند خواهر و برادری نداشت. وقتی این ده را ترک کرده بود، دخترک سیزده چهارده ساله‌ای بود که سوار بر اسب، شبانه از پیچ و تاب کوه‌ها رد شده بود و همان‌طور که مادرش به او توصیه کرده بود، پشت سرش را هم نگاه نکرده بود. آری، مادربزرگم به مردی دل داده بود که او را به تاخت، از خانه و روستا و مادرش دور می‌کرد.

به مادرم یک بار گفته بود تمام راه اشک ریخته اما صدایش را فرو داده بود تا آقاجانم نفهمد نوعروسش با چشم‌های گریان به استقبال زندگی کنار او می‌رود. به زور شوهرش نداده بودند اما به مصلحت بود. مصلحتی که دخترک ۱۳ ساله نمی‌فهمید ولی می‌دانست مادرش خوب می‌داند چه چیز خوب است و چه چیز بد. از وقتی پدرش را در خردسالی از دست داده بود، تنها تکیه‌گاهش مادرش بود. با او دنیا را تجربه می‌کرد و گوش به او بود تا راه و چاه را یاد بگیرد. او تنها یادگار کدخدایی بود که در جوانی فوت کرده بود و زیر سایه پر اعتبار هفت عمو بزرگ شده بود.

آقاجان هم از راه دوری به روستای آنها آمده بود. از جایی در نزدیکی همدان. در ژاندارمری استخدام شده بود و به راهی دور منتقلش کرده بودند. آن روزها راهزن‌ها و اشرار همه راه‌ها را ناامن کرده بودند. ژاندارم‌ها در دل کوه و دشت و بیابان به دنبال آنها بودند. در همین تاخت و تازها بود که تیر خورد. تیر نزدیک جناغ سینه جاخوش کرده بود. شبانه او را بردند خانه بیوه‌جوان کدخدا. زنی که در طب و شکسته‌بندی از همه برتر بود. از راه دور و نزدیک بیمار بدحال می‌آمد و او با طب گیاهی که از مادرش آموخته بود، آنها را مداوا می‌کرد. این بار سربازی جوان با قامتی بلند و چشم‌هایی روشن اما نیمه جان، در درگاه خانه او بود.

می‌گفتند چهل روز او را در اتاقی خواباند و روی زخم چرک کرده‌اش مرهم گذاشت تا بالاخره چشم‌های آقاجان باز شد و با لهجه ترکی سراغ فرمانده‌اش را گرفت. از مرگ حتمی نجات پیدا کرده بود. مادربزرگم می‌گفت در همه آن چهل روز حتی یک بار او را ندیده. مادرش نمی‌گذاشت زخم پرچرک و سینه شکاف‌خورده آن مرد جوان را ببیند و صدای هذیان‌هایش را بشنود اما قرار بود داستان دیگری پشت درِ آن خانه رقم بخورد.

عموها و پسرعموها خشمگین و با چشم‌های به خون نشسته نقشه کشتن آقاجان را می‌کشیدند. پچ‌پچ زن‌ها و روستایی‌ها، آنها را از کوره به در برده بود. در خانه‌ای که دختر جوان و زیبارویی بود و بیوه‌زن جوان، سربازی غریب ۴۰ روز پشت درهای بسته آن خانه مانده بود. در آن سال‌ها که مردم به رضاخان و ژاندارم‌هایش هیچ اعتمادی نداشتند، این اتفاق برای آن خانواده مثل مرگ بود و بی‌آبرویی...

خبر به فرمانده می‌رسد و متوجه می‌شود توطئه‌ای در کار است. به خانه مادربزرگم می‌رود و به او می‌گوید: «با این اوضاع و احوال حرف‌های ناروایی پشت سر دخترت خواهد ماند. از آن بیشتر، جوان‌های فامیلتان دستشان به خون آغشته می‌شود و این داستان پایان خوشی نخواهد داشت. باید درایتی بکنی و برای این مشکل راه حلی پیدا کنی.»

زن معنی این حرف‌ها را خوب می‌دانست. باید راه درستی را انتخاب می‌کرد. مادربزرگم یک بار وقتی در تب می‌سوختم و می‌خواست مرا آرام کند، این داستان را برایم تعریف کرد. گفت: «تازه خوابیده بودم. مادر شانه‌ام را لرزاند. از خواب بیدار شدم. با صدای پر اندوهی گفت می‌خواهم شوهرت بدهم. همین امشب. برایت گفته بودم که دیگر دم بختی و دیر یا زود باید بروی خانه بخت. امشب، همان شبی است که مفصل برایت گفته بودم.»

صدای مادربزرگ می‌لرزید: «ترسیده بودم. کدام شوهر؟ چرا اینقدر زود؟ چرا نیمه شب؟»

دخترک بیچاره را شبانه به عقد سرباز جوان در می‌آورند. عاقد خطبه را می‌خواند و کاغذی را در چرم بز می‌پیچاند و به دستشان می‌دهد. می‌گفت نه سرش را بلند کرده، نه جز بله حرفی زده. مادرش پیشانی او را می‌بوسد. بقچه را دستش می‌دهد، در گوشش چیزی زمزمه می‌کند و او را راهی سفر می‌کند.

شبی سرد که نم‌نم باران می‌آمد. سوار بر اسب، از کوه‌هایی که تنگ هم جاده را می‌پیچاندند، رد شدند... سپیده زده بود که به آبادی بعدی رسیدند و چند ساعت در ژاندارمری آنجا استراحت کردند. اسب را تیمار می‌کنند و نیمه روز به سمت بهبهان راه می‌افتند.

بعد از سه روز که در راه بودند، برای اولین بار مادربزرگم برای شوهرش غذا درست می‌کند. نمی‌دانم از کی احساس می‌کند عاشق مردی است که نیمه شب به عقدش در آمده بود و به تاخت، از روستایش دور شده بود.

تا یادم دارم مادربزرگ عاشقانه به عکس قاب گرفته آقاجان روی طاقچه نگاه می‌کرد. مادرم همیشه می‌گوید این دو حتی یک بار با هم دعوا نکردند. آنها زندگی‌شان را در ماهشهر شروع کردند. تازه شرکت نفت داشت جان می‌گرفت و نیرو استخدام می‌کردند. آنها صاحب هفت بچه شدند و در حالی که از شهر و دیارشان دور افتاده بودند، خانواده پرجمعیتی برای خودشان درست کرده بودند. بعدها مادربزرگ با بچه‌هایش به زادگاهش رفت. همه به دیدنش رفتند و با آغوش باز او را پذیرفتند.

سال‌ها گذشته... مادربزرگم هم از میان ما رفته. امسال عید می‌خواهم به آن روستا بروم. به جایی دور که بخشی از سرنوشت مرا رقم زده. ■

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



هر سه می‌خواهند شکایت کنند



این خبر مثل بمبی بود که خانه را لرزاند. مادرم گفت دیگر طاقت ندارد. گفت خفت و بدبختی تا کی؟

ـ نگاه کنید چطور به جان هم افتاده‌اند؟! مایه آبرو ریزی است. خجالت می کشم بگویم اینها خانواده من هستند. مرا از کار و زندگی انداخته‌اند. هر روز به بهانه‌ای باید مرخصی بگیرم و بیایم اینجا و آنها را از هم جدا کنم. واقعیت این است که بدبختی این زندگی مال من است و خوشی‌هایش مال پدرم. حالا هم همه را به جان هم انداخته و معلوم نیست کجا رفته.

اگر یک روز قضاوت را به عهده من بگذارند، پدرم را زندانی می کنم تا خیال همه راحت شود. نه اینکه فکر کنید من از پدرم بدی دیده‌ام. اتفاقاً همیشه پدر خوبی بوده. من هر چه دارم، از پدرم دارم. هم خوشبختی‌ها و موفقیت‌هایم، هم گرفتاری‌ها و مصیبت‌هایم. کاش می‌دانستم در کدام سوراخ قایم شده.

اینها که به جان هم می‌افتند، او فرار می کند. جوان که بود، با یک فریاد همه را سر جایشان می‌نشاند. ولی حالا دیگر این‌طور نیست. پیر شده و حرفش خریدار ندارد. باید تقاص حکمرانی‌های جوانی‌اش را پس بدهد ولی از بد روزگار، انگار من باید جوابگو باشم. از کار و زندگی افتاده‌ام تا ببینم دعوای مادرم و هووهایش به کجا می‌رسد. هر سه آمده‌اند تا از پدرم شکایت کنند. یکی می گوید طلاقش را می گیرد، آن یکی می‌خواهد مهریه‌اش را اجرا بگذارد. خلاصه اوضاع به هم ریخته. نمی‌دانم وقتی پدرم پشت سر هم زن می گرفت، فکر این روزها را کرده بود یا نه. با مادر من که ازدواج کرد، ۲۲ سال بیشتر نداشت. به قول خودش از سربازی که برگشته بود، آقابزرگ در غیاب او دختر عمویش را به عقد او در آورده بود. یک بار وقتی تنها بودیم به من گفت اصلاً مادرم را دوست نداشته ولی به سال نکشیده که مادر مرا به دنیا می‌آورد و پدرم آنقدر عاشقانه مرا دوست داشته که مهر مادرم هم به دلش می‌افتد. اما این مهر و علاقه فقط ده سال عمر کرد. وقتی پدرم برای یک تجارت کوچک به جنوب کشور می‌رود، یک دل نه صد دل عاشق کیمیا خانم می‌شود. برای پدرش نامه می‌نویسد که دیگر نمی‌تواند برگردد چون عاشق این دختر شده و قلبش او را زمینگیر کرده.

آقابزرگ نصیحتش می کند. چند نامه رد و بدل می‌شود و دست آخر، آقابزرگ خودش بلند می‌شود و می‌رود جنوب تا ببیند چه خبر است. نمی‌دانم آنجا چه اتفاقی می‌افتد که آقابزرگ دست پدر را می گیرد و با زن جدیدش می آورد تهران. من بچه بودم ولی خوب یادم هست که چه غوغایی به پا شد. آقابزرگ چند کوچه پایین‌تر برای همسر دوم پدرم خانه اجاره کرد.

پدرم هر روز به دیدن ما می آمد ولی مادر آنقدر غر می‌زد که او بلند می‌شد و می‌رفت. تا آقا بزرگ زنده بود، زندگی ما نظم و ترتیب داشت. کم کم به این وضع عادت کرده بودیم. من و خواهرم چون خیلی درس‌خوان بودیم، نور چشم پدر بودیم.

۱۵ سالم بود که خبر رسید پدرم دو سال است که یک زن دیگر هم دارد. برای اولین بار مادرم با کیمیا خانم متحد شد علیه پدرم. خلاصه، کار از کار گذشته بود. زن سوم هم یک بچه داشت و باید می‌پذیرفتیم وارد خانواده شده.

تا یاد دارم، جنگ و دعوا وجود داشت و از وقتی آقابزرگ فوت کرد و ارث و میراث تقسیم شد، پدرم یک آپارتمان سه طبقه خرید و هر سه زن مجبور شدند همدیگر را تحمل کنند. میانه ما بچه‌ها اما همیشه خوب بود. پدرم بچه‌هایش را خیلی بیشتر از زن‌هایش دوست داشت و کافی بود یکی از زن‌ها با یکی از بچه‌ها بدرفتاری کند، پدرم چنان برخوردی می کرد که انگار زمین و زمان به هم رسیده.

به هر حال این زندگی ادامه داشت. وقتی من دانشگاه قبول شدم، پدرم یک مهمانی مفصل گرفت و برای اولین بار، هر سه زن را مجبور کرد روی یک سفره بنشینند. از آن موقع به بعد هر بچه‌ای ازدواج می کرد یا دانشگاه می‌رفت، همه دور هم جمع می‌شدیم. عیدها یک سفره بزرگ هفت‌سین می‌چیدیم و سعی می کردیم با لبخند و احترام با هم رفتار کنیم چون پدرم با یک غرش همه را سر جایشان می‌نشاند. چون من فرزند بزرگ بودم و به نظر بقیه نور چشمی پدر، همیشه واسطه بودم و هر کس چیزی از پدرم می‌خواست، مرا واسطه می کرد.

اگر بخواهم از دعواها و ماجراها بگویم، خودش یک کتاب است. یکی از این ماجراها که اتفاقاً بسیار مضحک هم هست، داستان ازدواج دو خواهر تنی و ناتنی من است. رقابت افتاد به جان مادرم و کیمیا خانم برای جهیزیه خریدن... پدرم اولش کوتاه آمد و هر چه می گفتند، قبول می کرد ولی یک دفعه زد زیر همه چیز و صبح هنوز از خواب بیدار نشده بودم که زنم بیدارم کرد و گفت مادرم پشت خط است. پشت تلفن خشکم زد. مادر می گفت پدرم بدون اینکه به کسی بگوید، امروز صبح چمدانش را برداشته و رفته. این اولین باری بود که پدرم از میدان جنگ فرار می کرد. چند روز گذشت. به هر کجا که حدس می‌زدم، زنگ زدم ولی هیچ کس از پدرم خبر نداشت. مادرم می گفت شک ندارد باز رفته زن بگیرد. شوکه بودم. پدرم خیلی تهدید می کرد که اگر از دست این سه زن خسته شود، زن چهارم را هم خواهد گرفت. دیگر طاقت این مساله را نداشتم. ولی مادر مطمئن بود که پدرم از عهده این کار بر می آید و می‌تواند باز هم سرِ او هوو بیاورد.

خلاصه پدرم بعد از سه هفته پیدایش شد. برای خودش رفته بود ترکیه، پیش یکی از دوستان قدیمی‌اش. از آن موقع به بعد، پدرم پا به فرارش خوب شده و گرفتاری‌ها می‌ماند برای من. این دفعه هم رفته. یک ماه است که خبری از او نیست. دیگر نه کسی دلواپس سلامتی اوست، نه می‌ترسند زن چهارمی بیاید بالای سرشان، برای همین دعوای این دفعه آنها به دادگاه کشیده. چون پدرم اعلام کرده می‌خواهد خانه را بفروشد و یک خانه بزرگ در خارج از شهر بخرد و دور از دود و دم زندگی کند. معنی حرفش این است که هر سه زن در سه اتاق کنار هم زندگی کنند. پدرم گفته سال تحویل، همه باید در ویلای جدید، کنار هم سفره بیندازیم و عید را جشن بگیریم.

این خبر مثل بمبی بود که خانه را لرزاند. مادرم گفت دیگر طاقت ندارد. گفت خفت و بدبختی تا کی؟ کیمیاخاتون گفت مهرش را می گیرد و می‌رود خانه دخترش زندگی می کند. همسر سوم پدرم هم تهدیدهایی می کند. چه بگویم؟ من مانده‌ام و این زن‌ها.

عجب عیدی است. همسرم هم مرا تهدید کرده که اگر بیشتر از این وقتم را برای خانواده‌ام بگذارم، او هم مرا ترک می کند. امروز دادگاه را قرق کرده‌ایم. قاضی هر سه زن را بیرون کرد. کلافه‌اش کرده‌اند. اما من به شما می گویم پایان این داستان چه خواهد شد. اینها بر می گردند سر خانه و زندگی‌شان. شب عید هم با سگرمه‌های در هم، دور هم جمع خواهند شد و باز روزی از نو و بازی از نو! واقعاً چند زن داشتن هم دردسر بزرگی است.

■

همیشه اندکی دیوانگی در عشق هست اما همیشه اندکی منطق هم در دیوانگی هست
● فردریش نیچه

گزارش: علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

گزارشی تکان دهنده از اعزام خبرنگار مجله به همراه عارف لرستانی به آخر دنیا

آخرین سنگر، سکوته...

در این مرکز برای نگهداری از مددجویان هیچ مبلغی دریافت نمی‌شود

پیش درآمد:

پیش از انقلاب بود که برای تحصیل در رشته مهندسی مکانیک به آمریکا رفتم. دانشگاه ایلینویز آمریکا به من پذیرش داد و با نمره عالی از آنجا فارغ التحصیل شدم و اواخر سال ۶۲ و پس از شش سال دوری به ایران باز گشتم. ازدواج کردم و کار خوبی هم داشتم. امروزه که به این پنجاه و چهار سال گذشته زندگی‌ام نگاه می‌کنم، تنها اشک در چشمانم جمع می‌شود. زندگی خوبی داشتیم اما بچه دار نمی‌شدیم. سرانجام ده سال پیش متوجه شدم که همسرم با خواهرزاده‌ام رابطه نامشروع دارد. دچار افسردگی شدید شدم و از خانه بیرون زدم. پس اندازی داشتم که با آن زندگی‌ام را می‌گذراندم. از همسرم جدا شده بودم و کسی را هم نداشتم تا با وی زندگی کنم. سراغ بهزیستی رفتم و چند وقتی در آسایشگاه‌های بهزیستی بودم. از سمت بهزیستی به این آسایشگاه منتقل شدم و پنج سال و پنج ماه است که ذاینجا زندگی می‌کنم. درست است که اینجا زندگی کردن از بودن در خیابان بهتر است اما اینجا برایم مانند زندان است. عمر و زندگی من در حال تلف شدن است. تنها دلیل ماندن من در اینجا این است که در بیرون کسی چشم انتظارم نیست و پشتیبانی در بیرون ندارم تا بتواند به من کمک کند و زندگی عادی‌ام را ادامه دهم.

هر یک از چهارصد نفری که در اینجا سکونت دارند، داستان خاصی دارند. حبیبه یکی از این افراد است. یکی از انسانهایی که در آخر دنیا زندگی می‌کنند. به واقع اینجا آخر دنیاست. جایی که شاید آخرین نقطه برای زندگی کردن است. صحبت از آسایشگاهی است که زمانی کارتن خوابها را در آن سکنی می‌دادند و امروزه بیماران مزمن روانی نیز در آن سکونت دارند. سرای احسان در دورترین نقطه کهریزک واقع شده. آسایشگاهی که شاید اسمش هم به گوشتان نخورده باشد، همانطور که به گوش ما نخورده بود!

اعتقاد من این است که بسیاری از مواقع به جای اینکه من به عنوان خبرنگار به دنبال خبر بدوم، این خبر است که دنبال من می‌آید. داستان این گزارش هم به اینگونه است. روزی از روزهای زمستان بیژن خراسانی با من تماس گرفت و گفت که چنین جایی در کهریزک وجود دارد و می‌خواهیم به آنها کمک کنیم. من هم استقبال کردم و از دوستان خوانده‌ام خواستم یک روز برای ساکنین این آسایشگاه برنامه‌ای اجرا کنند... اینگونه بود که اولین بار پایم به **سرای احسان** باز شد و پس از آن، چند بازدید دیگر هم از این آسایشگاه خصوصی که با هزینه شخصی و توسط خیرین اداره می‌شود، به عمل آوردم و امروز شرح همه آنها را به صورت یکجا برایتان می‌نویسیم. شاید که خواندنش کمی همه ما را به خود آورد.



اکثر ساکنین اینجا دچار بیماری اسکیزوفرنی هستند. فرد مبتلا به اسکیزوفرنی ممکن است دچار توهم‌هایی شود و خیالات و آشفتگی فکری و کلامی داشته باشد. با این حال اکثر ساکنین مشغول به کاری هستند، از خیاطی و ساخت کوزه گرفته تا باغبانی.



نزدیک به یکصد زن در این مرکز تحت مراقبت هستند. از کارتن خوابها و افرادی مانند حبیبه تا زن جوانی که به علت جنون آنی، دو فرزند خردسالش را به قتل رسانده و به دستور دادگاه در این مرکز از وی نگهداری می‌شود. زنان ساکن با قالیبافی سر خود را گرم می‌کنند.

زمانی که با عارف لرستانی تماس گرفتم، بسیار از این قضیه استقبال کرد و با ما همراه شد. بسیاری از افرادی که حتی نام خودشان را هم به یاد نمی‌آوردند، عارف و بازی‌های او در مجموعه‌های مختلف را به یاد داشتند و حتی یکی از آنها برخی از نقشهای عارف را نقد کرد. اتفاقی که بسیار برای ما حیرت انگیز بود.



زندگی در سالنی بزرگ و عمومی شاید در نگاه اول جذاب به نظر آید اما زمانی که هر روز سال را کنار هم بگذرانید، خودش عذاب آور است. هرچند خیرینی وجود دارند که برخی مواقع بانی شده و تعدادی از ساکنین را به سفر می‌برند تا اندکی از این دنیای کوچکشان دور شوند.





آقای منصوری روانشناس سرای احسان. دو سال است در اینجا مشغول به کار است و می‌گوید در تمام این سالها تنها ۱۰ نفر از اینجا توانسته‌اند به اجتماع بازگردند و مابقی باید تا انتهای عمر میهمان ما باشند. وی می‌گوید ممکن است بر اثر فشارهای عصبی و محیط پیرامون، گذر هر کدام از ما روزی به اینجا بیفتد. بسیاری از افرادی که امروزه اینجا زندگی می‌کنند، زمانی خانه و زندگی برای خود داشتند اما...





برخی از ساکنین با علاقه فراوان به کار در گلخانه مشغول هستند و فضای سبز محوطه را خودشان تزیین می‌کنند. گلخانه‌ای کوچک با تنوع گیاهی فراوان و چند باغبان مهربان!



باید گفت هنوز هم ارتباط ساکنین با دنیای بیرون به طور کامل از بین نرفته. مهمترین سرگرمی شان تماشای تلویزیون است و برای برخی، اندکی مطالعه کتاب!



اگر در جامعه و محیط خانواده حمایتی وجود داشت، بسیاری از این چهارصد نفر گذرشان به اینجا نمی‌افتاد. البته این مرکز مقررات سختی برای پذیرش دارد و هر فردی را نمی‌پذیرد. آزمایشهای ایدز و هپاتیت و تستهای مختلفی صورت می‌گیرد تا یک نفر بتواند مجوز ورود به اینجا را بگیرد.



از کنارش رد می‌شوم. هیچ حرفی برای گفتن ندارد. حتی زندگی‌اش را به یاد نمی‌آورد اما شعری برایم می‌خواند... شعری سرشار از گفتنی‌ها؛ آخرین سنگر سکوت‌ه /حق ما گرفتنی نیست /آسمانش را بگیری /این پرنده مردنی نیست!

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

گفتنی درباره این سرا زیاد است اما تعداد محدود صفحات باعث می‌شود تا بسیاری از حرفها را پیش خود نگهداریم تا شاید در زمان مناسب‌تری آنرا برایتا باز گو کنیم. در میان حرفهای آقای منصوری و ساکنین متوجه شدم که دو شخص خاص در اینجا ساکن هستند. به همین دلیل خواستم با آنها هم گفتگویی داشته باشم...

دلم برای پیتزا تنگ شده!

گفتگویی که می‌خوانید به زبان انگلیسی بین من و علیرضا صورت گرفته است. او چهل و هشت سال دارد و یازده سال است در این سرا سکونت دارد.

اینجا چه می‌کنید؟

با خانواده‌ام سر ارث دچار مشکل شدیم و ده سال و ده ماه پیش بنا به مشکلاتی در اینجا سکونت دارم.

قبل از اینکه به اینجا بیایی، شغلت چه بود؟

کار نمی‌کردم. در آمریکا سکونت داشتم و به رانندگی مشغول بودم.

چه شد از آمریکا به ایران آمدید؟

قرار بود ازدواج کنم اما نشد. سپس پدرم فوت کرد و به ایران باز گشتم و بعد بر سر ارث دچار مشکل شدیم و بعد مدتی زندگی‌ام در اینجا ادامه یافت. دوستان زیادی داشتم اما آنها مرا رها کردند.

در اینجا وقتت را چگونه می‌گذرانی؟

کار نمی‌کنم، اهل ورزش هم نیستم. البته رژیم می‌گیرم اما در کل اهل فعالیت نیستم.

کمی از علائقت برایم صحبت کن...

(با خنده) من که پایم لب گور است اما یک زمان موسیقی و ساز گیتار را خیلی دوست داشتم. الان به آینده و علائقم زیاد فکر نمی‌کنم. باید بگویم آرزویی هم دیگر برایم نمانده..

اگر به چیز خوبی بخواهی فکر کنی، چه چیزی جلوی چشمت می‌آید؟

غذا، به ویژه غذاهای فست فودی. خیلی دلم برای خوردن پیتزا تنگ شده!

چقدر خوب انگلیسی صحبت می‌کنید. در مدرسه انگلیسی می‌خواندید؟



صادقانه باید بگویم که خیر، من انگلیسی نمی‌توانم مطالعه کنم. به خاطر سالها سکونت در آمریکا می‌توانم به راحتی صحبت کنم اما سواد مطالعه ندارم.

آقای منصوری درباره علیرضا می‌گوید که وی خیلی اهل اجتماع نیست و تمام حرفهایش را تایید می‌کند. البته سابقه زیادی درباره وی وجود ندارد اما بسیاری از حرفهایش درست است. برای اثبات اینکه در آمریکا زندگی کرده کافی است به این فکر کنید که یازده سال در اینجا مشغول به زندگی است اما هنوز هم به راحتی انگلیسی حرف می‌زند.

فقط می‌خواهم درس بخوانم...

جعفر یکی دیگر از ساکنین سرای احسان است. فردی تحصیلکرده و خوش صحبت که شاید اگر کمی به ظاهرش برسد و در خیابان وی را ببینید، هیچگاه ذهنتان به این سمت نمی‌رود که او زمانی کارتن خواب بوده و مشکلات حاد روانی داشته است.

شما خارج از ایران سکونت داشتید، درست است؟



بله، من شش سال در اتریش زندگی می‌کردم. در آنجا مشغول تحصیل زبان و ادبیات آلمانی بودم.

چه سالهایی در اتریش بودید؟

از سال ۷۱ تا ۷۷ به علت علاقه فراوان به تحصیل به اتریش رفتم. آن زمان تنها اتریش پذیرش تحصیلی داشت و نمی‌توانستم در آلمان تحصیل کنم.

چند سالتان بود؟

سی و هشت سالم بود.

در این سی و هشت سال چه می‌کردید؟

در بازار تهران مشغول به کار بودم.

مشکلی برای تحصیل در اتریش نداشتید؟

خیر، زبان انگلیسی من خیلی خوب بود و در آنجا به سرعت زبان آلمانی را فرا گرفتم. به همین دلیل به راحتی با محیط زندگی در آنجا کنار آمدم.

به چه دلیل به ایران باز گشتید؟

برای دوره فوق لیسانس ثبت نام کرده و منتظر آغاز ترم جدید بودم که برادرم با من تماس گرفت و گفت باید به ایران باز گردم تا تکلیف ارث و میراث را مشخص کنیم. من هم به ایران آمدم اما از ارث خبری نبود! در اینجا مشغول انحصار وراثت بودم که تاریخ پاسپورتم تمام شد و سپس مرا از خانه‌ام بیرون کرده و تمام دارایی‌هایم را در یک پروسه زمانی از من گرفتند. مجبور شدم در ایران بمانم و از عشق زندگی‌ام دور افتادم. من عاشق تحصیل در اتریش بودم، هنوز هم دوست دارم که آنجا ادامه تحصیل بدهم اما دیگر امکانش وجود ندارد!



غذا خورده می‌شود، اما وقتی ندانی چه غذایی می‌خوری و شاید مزه غذا هم برایت ناشناس باشد، هیچ لذتی از آن نخواهی برد!

ازدواج نکرده اید؟

خیر.

چطور گذرتان به اینجا افتاد؟

چون کارتن خواب بودم توسط گشت سرای احسان به اینجا آمدم. یازده سال است اینجا هستم.

از زندگی در اینجا راضی هستید؟

بله، بد نیست. راضی هستم! بالاخره از وضع چند سال پیشم بهتر است.

آینده برای شما چه معنی دارد؟

ادامه تحصیل. در اینجا کتاب می‌خوانم و مشغول مطالعه هستم اما واقعا درس خواندن در دانشگاه را دوست دارم. (با زبان آلمانی با من صحبت می‌کند و خودش حرفهایش را ترجمه می‌کند) حال شما چطور است؟!

مرسی. خوب هستم.

شما برای چه کاری به اینجا آمده اید؟!

آمده ایم تا با شما صحبت کنیم و از وضعیت زندگی شما در اینجا آشنا شویم.

ما در اینجا بد زندگی نمی‌کنیم!!

در زمان تهیه این گزارش و تنظیم آن، واقعا حال خوبی نداشتم. چندین و چندبار بغض در گلویم بود اما جلوی خودم را گرفتم تا بغضم نترکد! به همین دلیل بسیاری از نکات و مطالب را ننوشتم تا از تلخی این گزارش کمی کاسته شود. افراد زیادی در این محل بدون چشمداشتی در حال کمک به چهارصد نفر هستند و خودشان را وقف آنها کرده‌اند. از دکتر روانپزشک و روانکاو گرفته تا مربی قالیبافی و خیاطی. به راستی ما چه کمکی می‌توانیم بکنیم تا به آنها اثبات شود هنوز از یاد نرفته اند...

به یاد دستپخت عدسی

بگو سیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

وجب داریم تا وجب!

این عکس اینترنتی است اما چون قشنگ است وارد باغ سیب ما می‌شود. خفتن دانش آموز در مدرسه نارواست مگر این که مانند این دو از راهی بسیار دور آمده باشند و به خودشان بگویند تا معلم بیاید، خوب است کمی چرت بزنیم. یادم آمد بگویم در این دنیای به این درندشتی، هر کسی دنبال یک وجب جاست تا آرامشی داشته باشد. حالا چرا از این همه زمین خدا یک وجبش هم به خیلی‌ها نمی‌رسد، برمی‌گردد به این که وجبِ بعضی‌ها خیلی بزرگ است و وجب دیگران را توی جیب کوچیکه‌شون میذارن و به بقیه چیزی نمی‌ماسد.



از قندیل یخی تا پلنگ کوهی

اینجا خیابان نفت جنوبی است. مال همین چند روز پیش است که هوا ناگهان یخ زد. خیلی وقت بود در تهران چنین قندیل‌هایی ندیده بودم. اینها بسیار زیبا هستند و ضمناً خطرناک! خطرشان این است که گاه سقوط می‌کنند و خدا نکند کسی زیرش ایستاده باشد. این قانون است: برخی از چیزهای زیبا ممکن است مخرب باشند. احتیاط کنید! هر چیز درخشانی لزوماً جواهر نیست. شاید چشم‌های زمردین ماری زهرآگین باشد! بهار، اگر به کوه رفتی و جلبکِ کوهیِ خال‌خال دیدی، نگو گیاه است «شاید که پلنگِ خفته باشد!»



بازم مدرسه‌م تعطیل شد!

بچه‌ها برف را زیاد دوست دارند. چرا؟ زیرا مدرسه‌ها تعطیل می‌شوند و می‌توانند سرسره بازی کنند و آدم برفی بسازند. این بچه وقتی به مدرسه آمده و دیده تعطیل است، از شادی بال درآورده. اگر از او بپرسید، می‌گوید هم روزهایی را دوست دارد که آلودگی هوا از مرز استاندارد گذشته، هم روزهای برفی و سرد را. والبته چهار ماه تعطیلی را هم دوست دارد. دبستان را هم دوست دارد زیرا آنجا هم کلی سرگرمی دارد: همکلاسی‌هایش، بازی‌های زنگ تفریح، رقابت‌های درسی سرِ کلاس... خانم اجازه! ما بگیم؟ آدمیزاد است دیگر. کوچک و بزرگ سرش نمی‌شود. همه چیز را با هم دوست دارد. این بچه‌ها به دلیل شرایط، به جای این که بگویند بازم مدرسه‌م دیر شد، می‌گویند بازم مدرسه‌م تعطیل شد. توی بحرش نرو فقط بگو سیب. فردا که بهار آید، نرخ سیب مثل دلار آید. بخور تا گرون نشده!



به من میگن مادر

این عکس را در اینترنت پیدا کردم. زیرش نوشته بود مادری ۹۷ ساله سال‌هاست که پسر کاملاً فلج خود را تر و خشک می‌کند. پسرش ۶۰ سال دارد. قوزِ مادرش را می‌بینید؟ انگار بارِ همه‌ی غصه‌های پسرش را بر دوش می‌کشد. شاید کسی فکر کند این عکس ناراحت کننده است. اشتباه می‌کند. این عکس دارد قدرت فوق بشری مادرانه را نشان می‌دهد و بسی تحسین برانگیز است. انسان معاصر بی‌شکیب است و اگر پدر یا مادرش کهن‌سال شود چه بسا که او را راهی سرای سالمندان کند اما مادر، معاصر و قدیم ندارد. همیشه مادر است و همیشه نگران است که «آه دست پسرم یافت خراش!/وای پای پسرم خورد به سنگ!» به سلامتی همه‌ی مادرها بگو سیب!



نایاب‌ترین چیزها صمیمیت و یگانگی است

● ناپلئون

سلسله گزارش‌های زندان



تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

این هفته: زندان لاکان رشت

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

آن پانزده دقیقه لعنتی

بیست و یک سال دارم و دانشجوی سال سوم رشته گیاه پزشکی دانشکده کشاورزی رشت هستم.

دختر جوان صحبت‌هایش را با این جملات آغاز کرد. ناراحت و غمزده بود و به سختی تلاش می کرد تا بغض چنبره زده در گلویش نشکند و اشکهایش سرازیر نشود. شاید به همین خاطر بود که بعد از گفتن جملات اول سکوت کرد و گوشه روسری‌اش را از زیر چادرش در آورد و مشغول بازی با آن شد.

پرسیدم: دانشجوی گیاه پزشکی امروز در زندان چه می کند؟

دختر ک نفس عمیقی کشید و گفت: به خدا خودم هم هنوز باور نمی کنم که چطور در اثر یک اشتباه، به جای دانشکده الان اینجا هستم و به جای روزشماری برای گرفتن مدر کم باید منتظر روز «اعدامم» باشم.

تلخی حرفهایش تا مغز استخوان نفوذ می کرد. سخت است بیست و یک ساله باشی، دانشجوی رشته لطیفی چون گیاه‌پزشکی باشی و آن وقت در زندان برای فرا رسیدن روز مرگت، روزشماری کنی.

گفتم: می توانی برایم توضیح بدهی که چه شد مرتکب جرم شدی؟

دختر ک سینه‌ای صاف کرد و گفت: اگر شروع کنم و بگویم، مطمئن هستم که اگر اهل مطالعه روزنامه‌ها باشید، جنجال و شایعاتی را که در مورد من و جرمم شده بود، به یاد خواهید آورد. اما من همیشه گفته‌ام، شایعات شاید بر زبان همه باشد اما واقعیت ماجرا را فقط من و خدا می‌دانیم و حقیقت فقط پیش من و خداست.

در این چند وقت من تمام تلاشم را کردم که آن روز شوم را فراموش کنم اما مدام اتفاقاتی می‌افتد که آن روز شوم دوباره برای من تداعی می‌شود. انگار قرار است من هر بار با یادآوری آن روز مجازات شوم!

من محاکمه شده‌ام و حکم قاضی هم صادر شده اما محکمه‌ای که درونم است، هر روز تشکیل می‌شود و من به خاطر اشتباهاتم، هر روز به نوعی خودم را مجازات می کنم که چرا باید با وجود آن همه موفقیت‌ها و سوابق درخشان، سر از اینجا در بیاورم؟!

من فرزند ارشد خانواده‌ام و غیر از خودم فقط یک برادر دارم. پدرم شغل آزاد دارد، مادرم هم خانه‌دار است. در یک خانواده معتقد مازندرانی به دنیا آمدم. پدر و مادرم به دو چیز خیلی اهمیت می دادند: یکی تحصیل و دیگری اعتقادات دینی و مذهبی. در درس و مدرسه دانش آموز موفقی بودم، طوری که دوران راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه تیزهوشان شهرمان گذراندم.

بعد از آن که دیپلم را گرفتم، همان سال اول دانشگاه رشت در رشته گیاه‌پزشکی قبول شدم. قبولی‌ام در دانشگاه بیشتر از آن که باعث خوشحالی من شود، باعث شادی پدر و مادرم شد و من از خوشحالی آنها، شاد بودم. چون دانشگاه سراسری قبول شده بودم، پدر و مادرم از اینکه از استان مازندران به گیلان می‌رفتم، ناراحت نبودند چون از طرف دانشگاه کلیه امکانات رفاهی لازم، از جمله خوابگاه در اختیارمان بود و مشکلی از این بابت نداشتم. بعد از آن ثبت نام و امور اولیه انجام شد و من درسم را شروع کردم. البته ناگفته نماند که برادرم هم خیلی درس‌خوان است. او هم در رشته معماری در یکی از دانشگاه‌های مازندران تحصیل می کند.

سال اول و دوم و اواسط سال سوم دانشکده را بدون هیچ مشکل و مساله‌ای گذراندم. البته من ضمن درس خواندن در دانشگاه، فعالیت فرهنگی ـ هنری هم داشتم و از جمله افراد فعال در مجله دانشگاه هم بودم. این را هم بگویم که من دوستان زیادی نداشتم. حقیقتاً خیلی اهل دوستی و رفاقت با کسی نبودم. کلاً آدم ساکت و به قول برخی، توداری بودم و در دانشگاه هم خیلی‌ها مرا دختر تنها صدا می کردند. من از دانشکده تنها به خوابگاه می‌رفتم و از خوابگاه، تنها به دانشکده می‌رفتم. حتی در دانشکده هم تنها بودم. شاید این رفتار من ناشی از غرور کاذبی بود که داشتم و خودم از آن بی خبر بودم، تا اینکه این اتفاق برایم افتاد و متوجه شدم گاهی آدمها حتی خودشان را هم خوب نمی‌شناسند! ماجرا از

یک شماره‌گیری اشتباه تلفن شروع شد. طبیعی است که برای همه این مساله پیش می آید که شماره کسی را اشتباه بگیرند و این اشتباه ساده و عادی با یک عذرخواهی پایان می‌یابد. اما ماجرای کسی که شماره مرا اشتباهی گرفته بود، بعد از یک عذرخواهی تمام نشد. او دوباره با شماره من تماس گرفت. حالا دیگر تماس‌هایش شکل مزاحمت پیدا کرده بود. من از این موضوع ناراحت بودم و هر بار که او تماس می گرفت، تلفنش را قطع می کردم. تا اینکه یک روز گفت که قصد مزاحمت ندارد و موضوع امر خیر است. با گفتن این مساله، ماجرا تغییر کرد. من خیلی دوست داشتم در همان دوران دانشجویی ازدواج کنم. یک ازدواج دانشجویی و زندگی فرهنگی برای من ایده‌آل بود. اما پدر و مادرم بر عکس من اعتقاد داشتند که بهتر است بعد از پایان تحصیلاتم به فکر ازدواج باشم و در تمام طول تحصیل، همه حواسم به درس و مطالعاتم باشد. حالا حضور او که خودش را دانشجوی معماری دانشگاه رشت معرفی می کرد، برای من به معنی نزدیک شدن به ایده‌آل زندگی‌ام بود. رابطه ما به شکل تلفنی ادامه داشت. من احساس می کردم در خلال این صحبت‌های عادی و روزمره تلفنی، در حال بررسی شخصیت او هستم و به تدریج شناختم از او بیشتر می‌شود. مثلاً فهمیدم ۲۴ سال دارد، اهل رشت است و پدرش هم استاد دانشگاه است. از آنجا که مساله ازدواج مطرح شده بود، تصور می کردم او هر چه که می گوید، حقیقت دارد، در حالی که بعدها فهمیدم خیلی از چیزهایی که او در مورد خودش و خانواده‌اش به من گفت، اصلاً صحت نداشته است. من در تعطیلات آخر هفته و یا فاصله میان امتحانات به شهر خودمان می‌رفتم و در یکی از تعطیلات ماجرای او را خیلی سربسته به مادرم گفتم. مادرم سفارش کرد که مراقب باشم و بی گدار به آب نزنم. البته من خودم را خیلی بالاتر از این حرفها می‌دانستم. ضمن اینکه او اینطور نشان می‌داد که به چیزهایی که من علاقه‌مند هستم، علاقه دارد. مثلاً متوجه شدم که او نیز به مفاهیم و مسائل مذهبی

علاقه دارد. مسلماً وقتی کسی متوجه شود یک نفر دیگر با او همفکر و هم‌عقیده است، به طرفش جذب می‌شود. همین نقاط مشترک و همفکری ما در مورد برخی مسائل بود که باعث شد من به او علاقه‌مند شوم. حدود یک ماه از آشنایی ما می گذشت. در این یک ماه فقط تماس تلفنی با هم داشتیم. مکالمات ما طولانی بود اما بیشتر صحبت‌ها در مورد درس و امتحانات بود. تماس همیشه از طرف ایشان بود. حتی زمانی که من رشت نبودم و به خانه می‌رفتم، او مرتب تماس می گرفت و از اوضاع و احوال من جویا می‌شد. دیدارهای ما فقط در دانشگاه بود، جز یک مرتبه که بیرون از دانشگاه همدیگر را دیدیم و او در مورد معیارهایش برای ازدواج صحبت کرد. چیزهایی که می گفت کاملاً مطابق با من بود و انگار با توجه به شخصیت من، این معیارها را برای ازدواج در نظر گرفته. او می گفت همسرش باید از نظر ایمانی و مذهبی فرد معتقدی باشد و مورد قبول خانواده‌اش قرار گیرد. در رشته دانشگاهی خوبی تحصیل کرده باشد و خانواده موجهی هم داشته باشد.

در آن جلسه من، هیچ خواسته یا معیار و ملاکی مطرح نکردم چون او خودش را طوری نشان داده بود که دقیقاً منطبق بر خواسته‌های من بود. بنابراین دلیلی ندیدم تا چیز اضافه‌تری مطرح کنم یا بخواهم تا آن روز.. آن روز که متوجه شدم شناخت من چقدر اشتباه بوده و آدمها تا چه اندازه می‌توانند تغییر شخصیت بدهند. دی ماه بود و اواسط امتحانات. اغلب بین امتحانات درسهای سخت و دشوار، دو سه روزی فرجه و تعطیلی در نظر گرفته می‌شد و من از این فرصت استفاده می‌کردم و به شهر خودمان می‌رفتم. آخرین روز قبل از فرجه را امتحان داشتم. او صبح با من تماس گرفت. خیلی مختصر صحبت کردیم و گفتم که امتحان دارم و قصد دارم بعد از این امتحان به مازندران بروم. بعد خداحافظی کردیم. حوالی بعد از ظهر دوباره با من تماس گرفت و گفت با خانواده‌اش در مورد من صحبت کرده و آنها می‌خواهند قبل از خواستگاری رسمی، مرا ببینند و با من آشنا شوند و از آنجا که روز بعد امتحان نداشتم و می‌خواستم برگردم مازندران، او پیشنهاد داد قبل از رفتن، به منزل آنها بروم تا خانواده‌اش با من آشنا شوند ته دلم راضی به این کار نبود اما در رودربایستی اینکه خانواده‌اش چشم انتظار من هستند، قبول کردم و قول و قرار و ساعت تعیین شد و ما خداحافظی کردیم. از آنجا که خوابگاه ما خارج از شهر رشت بود، او گفت که راس ساعت برای من آژانس می‌فرستد تا من بدون دغدغه و مشکل به منزل آنها بروم. سر ساعت مقرر جلو در خوابگاه ایستادم و طبق قول و قرارمان آژانس آمد و از آنجا که من را آدم عاقلی می دانستم قبل از اینکه سوار ماشین شوم، اول مطمئن شدم که ماشین متعلق به آژانس است و بعد سوار شدم. اما بعدها فهمیدم راننده دوست همان آقا بود و با نقشه قبلی آمده بود.

خوابگاه حدود پانزده تا بیست دقیقه با شهر فاصله دارد. طبیعتاً بعد از حرکت از خوابگاه، کمتر از یک ساعت بعد به آنجا رسیدیم. آنها در طبقه سوم یک آپارتمان ساکن بودند. وارد خانه که شدم، فهمیدم گویا کسی در خانه نیست. داخل ساختمان L شکل بود و کاملاً می‌شد فهمید که خانواده او در خانه نیستند. من ابتدا شک کردم و با تردید سوال کردم که آیا خانواده‌اش نیستند؟ او با دیدن تعجب من گفت که برای کاری بیرون رفته‌اند و نهایتاً پانزده تا بیست دقیقه دیگر همراه یکی از دوستانش که متأهل بود و من هم می‌شناختم، برمی گردند. بعد هم به وسیله تلفن تماسی گرفتند و اینطور نشان دادند که خانواده‌اش در راه هستند. که البته بعدها فهمیدم حتی آن تماس هم صوری بوده!

در فاصله زمانی که داشتیم تا خانواده‌اش از راه برسند او تعدادی از عکس‌های مربوط به مراسم عروسی دوستش داد تا تماشا کنم. من در حال تماشای عکس‌ها بودم و توجهی به او نداشتم. تصورم هم این بود که او در حال آماده کردن چیزهایی برای پذیرایی باشد. یک لحظه سرم را بلند کردم و متوجه شدم او در شرایط زننده‌ای قرار دارد و تازه آن زمان بود که فهمیدم او قصد سوء دارد و مرا به قصد دیگری به آنجا کشانده. زبانم بند آمده بود. حتی قدرت فریاد زدن هم نداشتم فریاد که چه عرض کنم، حتی نمی‌توانستم حرف بزنم. هیچ وقت به ذهنم نمی‌رسید که او چنین نیت پلیدی در ذهن داشته باشد. در یک لحظه تمام آنچه در طی این دو ماه آشنایی بین ما گذشته بود، از ذهنم گذشت. باورم نمی‌شد همه آن حرفها و قولها دروغ و بی پایه و اساس باشد. من هر چه به او گفته بودم واقعیت محض بود و تصور می کردم او هم مثل من حقیقت را گفته باشد، اما حالا می‌فهمیدم اصلاً اینطور نبوده و او دو ماه وقت گذاشته بود تا مرا بفریبد! من برای لحظاتی مات و مبهوت و متحیر سرم را پایین انداخته و فکر می کردم انگار لحظاتی وقت لازم بود تا بفهمم که چقدر در خطرم. همین که به درک شرایط ناراحت کننده خودم رسیدم، یک لحظه به ذهنم رسید باید از خودم دفاع کنم و بلافاصله حالت دفاعی به خودم گرفتم. از آنجا که خوابگاه ما خارج شهر بود و ما برای رفت و آمد به دانشگاه مجبور بودیم سواری شخصی سوار شویم، من از همان ابتدا همیشه یک وسیله دفاعی ـ چاقو ـ در کیفم داشتم. در این سه سال که از تحصیلم می گذشت، هیچ وقت در موقعیتی قرار نگرفته بودم که بخواهم از آن استفاده کنم، اما گویا آن روز، روزی بود که باید بعد از سه سال چاقو را از کیفم درمی آوردم.

فقط چند ثانیه طول کشید تا من به آرامی دست در کیفم ـ که روی شانه‌ام قرار داشت ـ بردم و چاقو را به طوری که او نمی‌دید داخل مشتم از کیفم درآوردم. و این بزرگترین اشتباه زندگی من بود. شاید بهتر بود، چاقو را به او نشان می‌دادم، شاید اگر او چاقو را دست من می‌دید، می‌ترسید و سمت من نمی‌آمد.

اما من که به شدت ترسیده بودم، چاقو را به او نشان ندادم و همین باعث شد او که فهمیده بود من خیلی ترسیده‌ام، به خودش این جرات و جسارت را بدهد که به سمت من حمله کند. من یک قدم به عقب رفتم اما نمی‌دانم پایم به چه چیز گیر کرد که افتادم روی زمین با افتادن من، او هم خودش را به من نزدیک کرد و دقیقاً در همین زمان من چاقو را بالا بردم و...

بقیه در صفحه ۹۴

اما از این شماره بر آن شدیم تا بخش جدیدی را در این قسمت از مطلب زندان باز کنیم و آن طرح یک سوال از شما خوانندگان عزیز است. از شما می‌پرسیم اگر شما به جای این مددجو بودید و در شرایط او قرار می گرفتید، چه می کردید؟!

شما می‌توانید پاسخ‌های خود را به شماره تلفن همراه اختصاصی این صفحه پیامک نمایید. ضمناً امکان ارسال نامه، فکس و ایمیل به آدرس مجله نیز مهیاست. منتظر پاسخ‌های شما هستیم. به بهترین پاسخ ارسالی جایزه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

در پرانتز:

(قبل از آن که به بررسی برخی جوانب این ماجرا بپردازیم باید به این نکته اشاره کنم که، در پرونده‌های قتل نکات بسیار مهم و حساسی وجود دارد که بازپرس وقضات محترم پس از بررسی صحنه جرم و تحقیقات میدانی به حقیقت ماجرا پی می‌برند، طبیعی است که صرف گفتگو با فردی که مظنون، متهم و یا محکوم به قتل است نمی‌تواند بیانگر حقیقت ماجرا باشد، اما فقط در یک تحلیل کوتاه اجتماعی نکاتی که به ذهن نگارنده این سطور رسید را به طور خیلی خلاصه خدمت خوانندگان گرامی عرض می کنم. مهمترین و اولین مساله در این مورد، ارتباط نه چندان صمیمانه این خانم جوان با خانواده‌اش است. چرا که اگر این ارتباط صمیمانه، قوی و محکم بود، حتماً او خانواده‌اش و یا حداقل مادرش را از آنچه بین خودش و خواستگارش می گذشت، مطلع می‌ساخت. مطمئناً مادر او با تجربه‌ای که داشت او را راهنمایی می کرد. دومین مساله پذیرش رفتن به منزل کسی است که فقط و فقط دو ماه از آشنایی‌اش با او می گذشت. اگر این دختر کمی بیشتر دقت می کرد، قطعاً و حتماً به صرف دو ماه آشنایی، به او اعتماد نمی کرد. عقل، منطق و عرف حکم می کند که خانواده پسر برای آشنایی و معارفه به خانه دختر بروند، اینکه دختری آن هم با ادعای اعتقادات مذهبی چنین دعوتی را بپذیرد در واقع به نوعی حرمت خود را شکسته و در همان ابتدا این زمینه را به وجود آورده که حریم و حرمتش بعدها هم شکسته شود. ضمن اینکه او زمانی می توانست بپذیرد که این دعوت از جانب خانواده پسر است که یکی از والدین او شخصاً از او دعوت می کرد. باز هم در این شرایط بهتر بود، مکان انجام این دیدار جایی غیر منزل پسر، باشد. او در باب شرایط به وجود آمده در منزل هم اشتباه بزرگی را مرتکب شد. او می توانست با نشان دادن چاقو یا نهایت یک ضربه به منطقه غیر حیاتی بدن مثل پا یا دست از آنجا بگریزد و بلافاصله به یک مرکز انتظامی مراجعه و ماجرا را شرح دهد تا با پادرمیانی پلیس مساله به گونه‌ای قانونی و منطقی حل شود. اتفاقاتی از این دست همیشه و برای همه پیش نمی آید اما مهم آن است که در هنگام وقوع چنین حوادثی فرد بتواند با تصمیم گیری درست و منطقی از وخامت اوضاع جلوگیری کند. ضمن آنکه می توان این احتمالی را نیز دارد که او همه حقیقت را نگفته باشد)

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

راز مادربزرگ



–ببین دختر جون! هیچ کس برای آدم شوهر نمیشه. نه اینکه یه وقت فکر کنی چون پیش من زندگی می کنی این حرف رو می‌زنم. خودت می‌دونی که تو رو بیشتر از همه بچه‌ها و نوه‌هام دوست دارم و فقط خیر و صلاحت رو می‌خوام. ماشاا... هزار ماشاا... از بر و رو و ادب و متانت چیزی کم نداری. خانم و تحصیلکرده و خونه‌داری. خب تا دیر نشده، تا آب و رنگی داری، به یکی از خواستگارات جواب مثبت بده و برو سر خونه و زندگیت. نمیگم کتاب و درس و دانشگاه بده اما این همه درس خوندن که برات زندگی نمیشه. یه دختر اگه پرفسور هم باشه، باید سایه یه مرد بالای سرش باشه. دختر تا یه سنی خواستگار داره. اگه دیر بجنبی، هیچوقت نمیتونی مرد ایده آلت رو پیدا کنی.

همزمان با گوش دادن به صحبت‌های مادربزرگم که او را «عزیز» صدا می‌زدیم، داشتم جواب اس.ام.اس یکی از دوستانم را می‌دادم. همین که سنگینی نگاه غضبناک عزیز را روی صورتم حس کردم، موبایلم را روی میز گذاشتم و گفتم: «قربونت برم الهی! آخه چرا یه مدته به عروس شدن من گیر دادی عزیز جون؟ حیفت نمیاد؟ آخه کدوم پسری لیاقت دختری مثل من رو داره؟ بعدشم، اگه من عروسی کنم و برم، تو تنها میشی. خب، من دلم نمی‌خواد این اتفاق بیفته.» این را که گفتم، عزیز فوری خودش را جمع و جور کرد و گفت: «نه عزیزم، این‌طوری که نمیشه. تو باید بری سراغ سرنوشتت. منم خدایی دارم واسه خودم. در ضمن، به نظرم تو دیگه زیادی مته به خشخاش میذاری. این همه خواستگار خوب داشتی و داری. یعنی از بین اونا هیچ کدومشون نمی‌تونن شوهر خوبی برات باشن؟ یکیشون همین پسری که چند شب پیش با خانواده و پدربزرگش اومده بودن خواستگاری و هنوز منتظر جوابت هستن. پسره خانواده‌دار نبود که بود، با شعور و فهمیده نبود که بود، ثروت خانواده‌اش از پارو بالا نمی‌رفت که می‌رفت. پدربزرگش رو دیدی؟ گفت بعد از عقد سند یه خونه رو به نامت می‌زنه و نوه‌ش رو مدیر عامل کارخونه‌ش می کنه. آخه دخترم، تو دیگه از همسر آینده‌ت چی می‌خوای؟» روز پرکاری را گذارنده بودم و حسابی خوابم می‌آمد. در این گیر و دار، عزیز هم سر نطقش باز شده بود و نصیحتم می‌کرد. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: «عزیز جون، من نمیگم خدای نکرده خانواده بدی بودن یا پسره مشکل داشت اما غریبه بودن و ما هیچ شناختی روشون نداشتیم. خودت که بابامو می‌شناسی. دوست داره دخترش با کسی ازدواج کنه که کاملا نسبت بهش شناخت داشته باشه. بعدشم، مگه خودت همیشه نمیگی خوشگلی و بابام کی بود، ننه‌م کی بود رو بذار کنار و ببین رو پیشونیت چی نوشته؟ خب، سرنوشت منم هر چی باشه همون میشه و با هر کی که توی قسمتم باشه، ازدواج می کنم.» این حرف‌ها را برای پایان دادن به صحبت‌های عزیز زدم. اما از بدبختی، عزیز ول کن نبود. همان‌طور که از جایش بلند می‌شد، گفت: «اینا دیگه بهونه‌ست. پس تحقیق رو برای چی گذاشتن؟ پس بی‌خود لگد به بختت نزن.» جمله‌های آخر عزیز را تقریبا در خواب و بیداری شنیدم و بیهوش شدم...

***

من تنها نوه دختری عزیز بودم که بعد از فوت پدربزرگم، برای اینکه عزیز تنها نباشد و غصه نخورد، رفتم و شدم دختر عزیز. این را هم بگویم که عزیز بیشتر از همه فرزندان و نوه‌هایش مرا دوست داشت و از هیچ چیزی برایم کم نمی گذاشت. او که هر ماه حقوق بازنشستگی و سود پولی را که پدربزرگ در بانک گذاشته بود، می گرفت، حسابی برایم خرج می کرد و من دیگر نیازی نداشتم که از پدرم پول توجیبی بگیرم. عزیز آنقدر هوایم را داشت که گاهی پدر و مادرم شاکی می‌شدند و می گفتند: «عزیز، این دختره رو این همه لوس نکن. آخه برای چی این همه لی لی به لالاش می‌ذاری؟» عزیز در جوابشان می گفت: «آقاجونتون چند سال کار کرد و جون کند اما همین که بازنشسته شد و خواست پاشو دراز کنه و با خیال راحت حقوقش رو بگیره و بخوره، اجل مهلتش نداد. همه رو گذاشت واسه من و رفت. منم مثل اون خدابیامرز آفتاب لب بومم، جمع کنم که چی بشه؟ بذار حداقل برای نوه عزیزم خرج کنم.» آری، عزیز آنقدر دوستم داشت که همه خواسته‌هایم را فوری برایم فراهم می کرد. نوه‌های دیگر عزیز هم مدام به من حسادت می کردند. آن اوایل که پدربزرگم از دنیا رفت، عزیز تا مدت‌ها گریه و ناله و زاری می کرد و می گفت: «تاج سرم رفت. یه زن بی‌شوهر هر چی هم باشه خیمه زندگیش ستون نداره. کاش منم با خودت برده بودی مرد!» راستش حال و روز عزیز حسابی همه ما را نگران کرده بود. با خودمان می گفتیم: «نکنه عزیز طاقت دوری از آقابزرگ رو نیاره و بره پیشش!» اما دومین سالگرد آقابزرگ که گذشت، کم کم حال و هوای عزیز هم عوض شد. موهای سفیدش را رنگ کرد. برای خودش یک سری لباس نو و خوش رنگ خرید. هر روز صبح برای پیاده روی و ورزش به پارک نزدیک خانه ما می‌رفت. گاهی با شوخی و خنده به عزیز می گفتم: «تازگیا خیلی به خودت می‌رسی عزیز خانوم. چیه؟ نکنه خبراییه.» عزیز نیشگونی از بازویم می گرفت و اخمی به چهره می‌نشاند و می گفت: «خجالت بکش دختر! یعنی چی یه خبراییه؟ خیر سرم، شصت سال از عمرم گذشته. چه خبری می‌تونه باشه مثلا؟ آقابزرگت که مرد، فقط من بودم که غصه می‌خوردم. عموهات و عمه‌هات هر کدوم سر زندگی خودشون هستن. یکیشون همین پدرت. مثلا پسر ارشدمه، اون‌وقت ماه به ماه میاد بهم سر می‌زنه. خب، دیدم اگه بشینم کنج خونه و اشک بریزم و بزنم توی سرم، آقاجونت برنمی گرده که هیچ، یه وقت دیدی خودم سکته کردم و فلج شدم. اون‌وقت بچه‌هام منو میندازن یه گوشه و حالا بیا درستش کن. بعد از یه عمر خانمی علیل و زمینگیر میشم و باید چشم به در بدوزم که یکی بیاد بگه سلام یا دامادها و عروسام برام پشت چشم نازک کنن. این‌طوری خوبه یا اینکه خودم به فکر خودم باشم؟» عزیز هرچند این حرف‌ها را می‌زد، حسی به من می گفت خبرهایی است...

***

«احمدرضا» که به خواستگاری‌ام آمد، عزیز پاهایش را کرد توی یک کفش که: «الا و بلا باید با این پسره ازدواج کنی. هم من و هم پدرت درباره خودش و خانواده‌ش تحقیق کردیم و جز خوبی چیزی ازشون نشنیدیم. این جوون لیاقت تو رو داره و مطمئن باش اگه ردش کنی، دیگه بخت خوب برات نمیاد.» راستش نه به خاطر حرف‌های عزیز بلکه خودم هم یک جورهایی

احساس می کردم از احمدرضا خوشم آمده. او پسر متین و موقری بود که خصوصیات مثبت بی شماری داشت. بعد از چند جلسه صحبت کردن با او، به این نتیجه رسیدم که از بسیاری جهات با هم تفاهم داریم. یکی از نقاط مشترک مان هم این بود که احمدرضا بعد از فوت مادربزرگش برای اینکه پدربزرگش تنها نباشد، با او زندگی می کرد. آقای «صفری»، پدربزرگ احمدرضا تنها نوه پسرش را بی نهایت دوست داشت. او در شب خواستگاری خطاب به من گفت: «احمدرضا شما رو پسندیده. اگه بهش جواب مثبت بدی، شش دانگ خونه بزرگم توی عباس آباد رو می زنم به نامت و سندش رو میندازم پشت قباله ت.» آری، همه محاسن و خوبی های احمدرضا که قسم می خورم قول پدربزرگش هیچ تاثیری در تصمیمم نداشت، دست به دست هم داد و مرا که از ازدواج فراری بودم، تسلیم کرد. طبق توافق خانواده ها، بله برون مختصری گرفتیم و قرار عقد و عروسی گذاشته شد برای بعد از آزمون کارشناسی ارشد. بعد از مراسم نامزدی رفت و آمد آقای صفری به خانه عزیز بیشتر شد. او به بهانه آوردن هدایای مختلف برای نامزد نوه اش، هفته ای یکی دو بار به خانه عزیز می آمد و چند ساعتی می نشست و می رفت. این جور مواقع، من که برای کنکور درس می خواندم، بعد از سلام و احوالپرسی و تشکر، به اتاقم می رفتم و عزیز و آقای صفری را تنها می گذاشتم. چون این رفت و آمدها در نظرم مساله مهمی نبود، به کسی هم چیزی نگفتم. چه می دانستم که...

یک روز بر حسب اتفاق با برداشتن گوشی تلفن برای زنگ زدن به یکی از دوستانم، متوجه شدم عزیز دارد با کسی صحبت می کند. می خواستم گوشی را سر جایش بگذارم اما نتوانستم، چون کسی که پشت خط صحبت می کرد، مرد بود و از صدایش پیدا بود که میانسال است. منهم از روی کنجکاوی گوشی را نگه داشتم. باور نمی شد. کسی که آنقدر خودمانی با عزیز حرف می زد، آقای صفری بود. عزیز می گفت: «به خیر و خوشی دست این دو تا جوون رو گذاشتیم توی دست هم. نمی دونی برای اینکه این خواستگاری انجام بشه چقدر صغرا کبرا چیدم. به دروغ گفتم یکی از دوستام که تو پارک با هم ورزش می کنیم ما رو به شما معرفی کرده. حالا که همه چیز به خوبی تموم شده، بدبختی من شروع شده. اگه بخوای پا پیش بذاری که از خجالت می میرم. چطور به بچه هام بگم می خوام ازدواج کنم، اونم با پدربزرگ نامزد نوه م؟ برام خیلی بد میشه.» آقای صفری هم جواب داد: «ببین حاج خانوم، من دیگه این حرفا حالیم نیست. چهل و پنج سال قبل که اومدم خواستگاریت، با وجود اینکه می دونستی چقدر کشته و مرده ت بودم، فقط به خاطر وضع مالی شوهر خدابیامرزت به من جواب رد دادی و حسرتت رو به دلم گذاشتی. تو رفتی سر زندگیت، منم مجبور شدم با یکی دیگه ازدواج کنم. حالا اینکه بعد از این همه سال اتفاقی تو بهشت زهرا و سر مزار همسرامون همدیگه رو پیدا کنیم، به نظرت الکیه؟ خوب بشنو ببین چی میگم. من دیگه نمیذارم کسی با سرنوشت من بازی کنه. چهل و پنج سال تو حسرت عشقت سوختم اما حالا که پیدات کردم دیگه نمیذارم کسی مانعم بشه، چه بچه های تو، چه بچه های من. شده میرم خونه تک تک بچه هات و باهاشون حرف می زنم.» عزیز با لحنی عصبانی گفت: «غلط می کنی! مگه الکیه؟ همون که گفتم، اگه به قول خودت هنوز کشته مرده منی باید صبر کنی تا ببینیم چی میشه. بعد شم، تو خودت خوب می دونی که منم بهت علاقه داشتم اما چطور می تونستم روی حرف پدر و مادرم حرف بزنم؟ اون موقع مگه دختر احق مخالفت داشتن مرد حسابی!» با صدای بی موقع زنگ در حیاط، عزیز مجبور به خداحافظی شد. من هم قبل از او گوشی را سر جایش گذاشتم تا عزیز بویی نبرد، در حالی که از تعجب شاخ در آورده بودم...

***

-اون روز وقتی حرفای شما و آقای صفری رو پشت تلفن شنیدم، خیلی ناراحت شدم. با خودم گفتم شما به خاطر اینکه خودت با آقای صفری ازدواج کنی من رو انداختی جلو اما وقتی خوب فکر کردم دیدم احمدرضا از بین خواستگارایی که داشتم بهترین گزینه ست. تازه شما تو این همه سال که پیشتون بودم بهم ثابت کردی که دوستم داری و هیچ وقت بدم رو نمی خوای. حالا نوبت منه که محبت شما رو جبران کنم. برای همین هم بهتون میگم که عزیز خانم، من در مورد آقای صفری تحقیق کردم. مرد خوب و فهمیده ایه. مهم تر از همه، هر دوتون همدیگه رو دوست دارین پس باید بهش جواب بدی و زنش بشی. تو که نمی تونی تا آخر عمر تنها زندگی کنی. فکر نکنم دلت بخواد محتاج عروس و داماد و بچه بشی. تو هم حق زندگی داری. باید مونس و همدم داشته باشی برای خودت. عزیز جون، دلم می خواد هر دمون توی یه روز عروس بشیم. در ضمن اصلا نگران بچه های خودت و آقای صفری نباش چون خودم با یه ترفند همه شون رو راضی می کنم. بهت هم قول میدم که این حرفا مثل یه راز توی سینه م بمونه و هیچ کس نفهمه تو و آقای صفری قبلا همدیگه رو می خواستین. شما تا من میرم پیش مهمونا، آقای صفری رو صدا کن و بهش بگو تحت هیچ شرایطی این قضیه رو لو نده!

اینها را به عزیز که با رنگی پریده و دهانی باز روبه رویم ایستاده بود، گفتم سپس بی آنکه بگذارم حرفی بزند، از اتاقم بیرون زدم و پیش میهمان ها رفتم. آن شب برای احمدرضا جشن تولد مفصلی گرفته بودم و به این بهانه، عمه ها و عموهای خودم و خاله ها و دایی های احمدرضا را دعوت کرده بودم. هیچ کس از آنچه در سرم می گذشت خبر نداشت. سر سفره شام، در حالی که میهمان ها غذایشان را می خوردند و به دست پختم به به و چه چه می گفتند، با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم و گفتم: «من برای ازدواج با احمدرضا یه شرط دارم. اون هم اینه که عزیز با آقای صفری ازدواج کنه. در غیر این صورت هرگز به این ازدواج رضایت نمیدم و پای سفره عقد نمی شینم.» همه حضار دست از غذاخوردن کشیدند و با تعجب به من نگاه کردند. پدرم چشم غره ای به من رفت و گفت: «هیچ می فهمی چی داری میگی؟ نکنه دیوونه شدی؟» نگاهی به عزیز و آقای صفری کردم که همچون دو مجرم سرشان را پایین انداخته بودند. لبخند زنان گفتم: «نه باباجون، واسه چی دیوونه شده باشم؟ آخه مگه عزیز و آقای صفری دل ندارن؟ خب، هردوشون هم که تنهان. مگه ایراد داره که باقی عمرشون رو با هم سر کنن؟» مادر احمدرضا با عصبانیت گفت: «بله که ایراد داره خانم! هر چی به پسرم گفتم این همه دختر توی فامیل و دوست و آشنا، یکیشون که لیاقتت رو داره انتخاب کن، حرف توی کله ش نرفت که نرفت. گفت این دختره رو آقاجون برام پیدا کرده. ما هم واسه خاطر این که روی حرف پسرم حرف نزده باشیم، اومدیم خواستگاریت. دیگه نمی دونستیم که علاوه بر تور کردن پسرم، برای پدرم هم نقشه کشیدین!» عمه ها و عموهایم که این حرف را توهینی به خودشان می دانستند، وارد بحث شدند و خلاصه قشقرقی برپا شد. مادر احمدرضا از جایش برخاست. میهمان های دیگر هم از جایشان بلند شدند که بروند. احمدرضا اما از جایش جم نخورد. در پاسخ مادر و پدر و خاله ها و دایی هایش که با تحکم از او می خواستند همراهشان برود، گفت: «من هیچ جا نمیام چون نامزدم رو دوست دارم. در ضمن این بیچاره که حرف بدی نزده. آقابزرگ و عزیز خانم اونقدر بزرگ شدن که بتونن برای خودشون تصمیم بگیرن. پس لطفا بی خودی کاسه داغ تر از آش نشین. بد نیست بدونین که من هم با این پیشنهاد موافقم.» آری، آن شب همه میهمان ها حتی پدر و مادر خودم با ناراحتی رفتند و فقط ما چهار نفر ماندیم، من و احمدرضا، عزیز و آقای صفری!

***

هر چند پدر و مادر احمدرضا سر عقدمان حاضر نشدند و حتی به عروسی مان نیامدند، هر چند پدرم را با تهدید رفتن به دادگاه و گفتن تمام ماجرا و گرفتن مجوز برای ازدواجم راضی کردم که به محضر بیاید و به عقدمان رضایت بدهد، هر چند جز چند نفر از دوستان من و احمدرضا، هیچ کدام از فامیل و کسانی که دعوت شده بودند، به عروسی ما نیامدند و تالار خالی ماند، من به هدفم رسیدم. من و احمدرضا و عزیز و آقای صفری در یک روز عقد کردیم و عروسی مان را جشن گرفتیم.

***

یک هفته از ازدوجمان می گذشت که احمدرضا لب به اعتراف گشود و فهمیدم او هم از همه چیز با خبر بوده است. اکنون که سرگذشتم، بهتر است بگویم سرگذشتمان را برایتان می نویسم، دو سال از آن روزها گذشته. خون دل های بسیاری خوردیم و حرف های زیادی از اطرافیان شنیدیم اما ارزشش را داشت. چون حالا من عروس محبوب خانواده احمدرضا هستم و عزیز جای مادر را برای فرزندان آقای صفری پر کرده و این پیرمرد مهربان و دلسوز جای پدر را برای عموها و عمه ها و پدرم! راستی، جز من و احمدرضا هنوز کسی از راز مادربزرگ و آقای صفری چیزی نمی داند...

■

شکیبا

علی وزینی





مجری جوان تلویزیون: اتفاقات زندگی‌ام «یک هویی» است

فرا رسیدن نوروز و سالگرد پخش برنامه «سین مثل سریال»، بهانه‌ای بود تا سراغ «نجمه جودکی» مجری این برنامه برویم و نظر او را در مورد اجرایش جویا شویم. سوال‌ها را از نوروز و حال و هوای آن آغاز کردیم و با همان سوال‌ها نیز گفت‌وگو را به پایان رساندیم.

شما حال و هوای خودِ عید را دوست دارید یا حال و هوای قبل از عید را؟

اسفند را بیشتر دوست دارم چون امید بیشتری به بهار دارم. در اسفند منتظر عید هستم و عین بچه‌ها در انتظار یک اتفاق خوب. اما عید که می‌شود، ناراحت‌تر می‌شوم چون نوروز برای من یک شوک خوب است و یک‌هو زندگی‌ام را تغییر می‌دهد.

یک‌هویی! چقدر از این اتفاقات یک‌هویی در زندگی‌تان هست؟

همه‌اش یک‌هویی است! من خیلی آدم اهل برنامه‌ریزی نیستم. امروز یک‌هویی تصمیم می‌گیرم و کاری را انجام می‌دهم. مثلاً همین الان یک‌هویی تصمیم گرفتم که شاید اجرا را کنار بگذارم. من از سال ۸۹ تقریباً به طور روتین اجرا داشته‌ام و به این وضع هم عادت کرده‌ام ولی تجربیاتم از اجرا، باعث این تصمیم گیری شد. رشته اصلی من تدوین است و احساس می‌کنم در حوزه فیلمسازی شاید موفق‌تر هم باشم. من سه تا فیلم کوتاه ساختم و قصد هم دارم تدوین را به شدت دنبال کنم و مطمئن هستم که موفق خواهم شد. در واقع اعتقاد دارم انتهای جاده مجری گری چیزی نیست و به هیچی هم نمی‌رسد.

حالا چقدر در اجرا، خودِ واقعیِ «نجمه جودکی» هستید؟

شاید از نظر زبان بدن Body Language خودم باشم اما برنامه‌ای مثل «هفت ترانه» خیلی خط قرمز دارد و این کار را برای مجری سخت می‌کند. من مجری به جای اینکه راحت حرف بزنم، باید دائم فکر کنم چه چیزی را بگویم و چه چیزی را نگویم. من خط قرمزها را می‌شناسم و به آن اعتقاد هم دارم اما احساس می‌کنم اگر کمی از آنها برای مجریان خانم برداشته شود، کار بهتر خواهد شد و دچار خودسانسوری هم نمی‌شویم. من اگر خودم نباشم، بیننده هیچ وقت مرا باور نمی‌کند.

احتمالاً مجریان قدیمی سبک اجرای شما را نخواهند پسندید و به شما انتقاداتی خواهند داشت. آیا شما هم به مجریان بعد خودتان همین نگاه را دارید؟

آره، چرا نداشته باشم؟ این نگاه عاقل اندر سفیه نیست. چند وقت پیش با چند تا از مجریان دختر خانم (نسل چهارم) در جایی روبه‌رو شدم و با خودم گفتم چرا اینها اینقدر خودشان را می‌گیرند و این مدلی هستند. حتی خواستم به رویشان هم بیاورم که البته منصرف شدم! فکر می‌کنم این نسل جدید راه درستی را انتخاب نکرده. اجرای استاندارد اجرایی است که همراه با صمیمیت، احترامی هم به مخاطب خود داشته باشد. من احساس می‌کنم این احترام در نسل جدید وجود ندارد. من «جودکی» باید خط قرمز احترام‌ها را بشناسم و تا حدی جلو بروم که مخاطبم از دستِ من دلگیر نشود و اگر هم شد، همان موقع عذرخواهی کنم. نمی‌دانم چرا «عذرخواهی کردن» در نسل جدید وجود ندارد و خیلی از بالا به مخاطب نگاه می‌کند.

بعد از اجرای «سین مثل سریال»، چند ماه در تلویزیون حضور نداشتید، دلیل خاصی داشت یا ممنوع الکار شدید؟

من یک مزاحم داشتم که هر روز به محل کار من می‌آمد و مرا تهدید می‌کرد و هر جا هم می‌رفتم، او زودتر آن‌جا بود. شماره موبایل من را هم گیر آورده بود و آسایش را از من سلب کرده بود. شاید باورتان نشود، از سر ضبط برنامه «سین مثل سریال» تا خانه من دائماً از این مزاحم می‌ترسیدم اما خوشبختانه دستگیر شد. به دلیل همین مزاحمت‌ها مدتی کار را کنار گذاشتم.

راستی چند تا مصاحبه از شما دیدم که توی هیچ کدامشان به سن‌تان اشاره‌ای نشده بود. فقط یک جا نوشته بود: «متولد ۲۱ آبان یکی از روزهای خدا». این «یکی از روزهای خدا» بالاخره معلوم نیست چه سالی است؟

چرا. من ۲۴ ساله هستم!

حالا چرا اینقدر روی سن و سال حساس هستید؟

نه حساس نیستم. من وقتی وارد اولین اجرای تلویزیونی‌ام شدم، خیلی بچه بودم. چون در اولین اجرایم در «فرصت ویژه» با یک برنامه سیاسی طرف بودم که مهمانانم آقای سردار احمدی مقدم، آقای محسن رفیق دوست و آقای جواد شمقدری بودند به خاطر همین که لو نروم بچه هستم و با سن کم با آنها گفت‌وگو می‌کنم، از گفتنش اجتناب می‌کردم.

عیدی می‌دهید یا عیدی می‌گیرید؟

عیدی می‌گیرم و به خواهر و برادر کوچکم هم عیدی می‌دهم و البته به کسانی که دوستشان دارم. عیدی من پول نیست چون دوست ندارم هدیه‌ای که می‌دهم یا می‌گیرم، پول باشد.

مسافرت بُرو هستید؟

اگر خانواده سفر برود، من هم می‌روم اما این چند سال به دلیل حضور در برنامه‌های تلویزیون، از سفر محروم بوده‌ام!

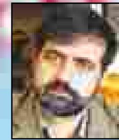
و آرزو برای سال جدید.

دوست دارم سال آرامی برای خودم و همه مردم در پیش باشد و بزرگ‌ترین آرزویم را که «راه درست زندگی» است، پیدا کنم و همیشه در جایی قرار بگیرم که موفق باشم.



تماشاگه‌راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



آزادگان را کاهلی، بنده می‌سازد ● حکیم فردوسی خردمند

نمونه شعر نو

می به باغ گل سرخ

در گشودند به باغ گل سرخ
و منِ دلشده را
به سَراپرده رنگین تماشا بردند
من به باغ گل سرخ
با زبان بلبل
خواندم در سماع شبِ سروستان
دست افشاندم
در پریخانه پر نقش هزار آینه‌اش
خویشتن را
به هزاران سیما دیدم
با لب آینه
خندیدم
من به باغ گل سرخ
همره قافله رنگ و نگار
به سفر رفتم
از خاک به گل
رقص رنگین شکفتن را
در چشمه نور
مژده دادم به بهار

هوشنگ ابتهاج «هـ. الف. سایه»

نمونه شعر کهن

خوش آمد گل

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت به جز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دُر یاب
که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می‌خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
شرابی بی‌خمارم بخش یارب
که با وی هیچ دردسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

حافظ

مهم نیست

نیامد کس به فریادم مهم نیست
اسیرم یا که آزادم؟ مهم نیست
به عشقت رشته کوهی از مصیبت
برای من که فرهادم مهم نیست
اگر در باتلاق رنج دستی
نمی‌آید به امدادم مهم نیست
تو را دارم تو کشتی نجاتی
برایت جان اگر دادم مهم نیست
برایم زرق و برق برج‌ها تا
در این آلونکم شادم مهم نیست
حساب بانکیم خالیست یا پر
به کلی رفته از یادم مهم نیست
اگر طرز نگاهت تازه باشد
لباس کهنه آدم مهم نیست

شایان نقدی ـ تنکابن

هایکوواره‌های بهاری

«۱»
برگهای تقویم چهار نعل می‌تازند
در بادی که می‌وزد
از دور دستهای ازل!

«۲»
ایام نوروز
پایتخت خلوت و دستش خالی
و پل هوایی
یتیمی از فلز!

«۳»
دلواپسی‌های موروثی
خطوط برجسته دغدغه
کاریکاتوری از بهار در اطراف

«۴»
روز دوم هم می‌گذرد
دو چروک
بر پیشانی سال جدید!

سیدحسن حسینی

۱) بهار دیگر

ای کاش که یک بهار دیگر بشوم
در بارش چشمهای توتر بشوم
ای کاش که مثل ماهی قرمز عید
در تنگ نگاه تو شناور بشوم

۲) چشمت

بر هر چه که دیدنی‌ست وا شد چشمت
یک نقطه خوش آب و هوا شد چشمت
هر دم شده میزبان زیبارویی
انگار که کاروان سرا شد چشمت

قنبر یوسفی ـ آمل

۱) هوای تازه

حکمی ست که از نخست صادر شده است
با دوره بازگشت ظاهر شده است
این دل، دل کوچکم دوباره امشب
با حال و هوای تازه شاعر شده است

۲) دلواپس

کاری نکن این چکامه در غم باشد
سرتاسر متن نامه در غم باشد
دلواپس آن شاعر طوسم، حیف است
تا آخر شاهنامه در غم باشد

قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا

مطالعه مطالب جذاب این صفحه را از دست ندهید

دوستت دارم‌های عجیب

مترجم: مریم نیک‌پور
منبع: ریدرز دایجست، فوریه ۲۰۱۴

۶هزار پله تا عشق!



لیو چنان عاشق همسرش بود که برای اینکه بتواند راه رفت و آمد او را هموار کند سالها در دل کوه برایش پله ساخت...

یکی از روزهای سال ۱۹۴۲ بود. «لیو گوجیانگ» پس از کار روزانه به خانه برمی‌گشت که صدای فریادهای یک زن و فرزندش او را به کمک واداشت. مادر و دختر مشغول شستن لباس در رودخانه بودند که جریان خروشان آب آنها را به سوی خود کشاند. لیو به آب زد و مادر و دختر را نجات داد اما ماجرا به همین جا ختم نشد. لیو عاشق زنی شد که نجاتش داده بود. «زو» هم که به لیو به چشم یک انسان بزرگ نگاه می‌کرد و از آن لحظه برایش قهرمان شده بود، بیش از این نخواست لیو را معطل نگه دارد. او که بعد از فوت شوهرش بسیار تنها شده بود و به سختی مسؤولیت نگهداری و بزرگ کردن چهار دخترش را به عهده گرفته بود، دوست داشت همسری داشته باشد که در لحظه‌های سخت تنهایی و بی‌کسی، کنارش باشد و مرهمی شود برای دردهایش.

اما اهالی روستا و خانواده دو طرف سخت با این ازدواج مخالفت کردند. خانواده لیو معتقد بودند پسرشان باید با دختری ازدواج کند که تاکنون تجربه زندگی مشترک را نداشته. از نظر آنها زنی بیوه که چهار فرزند هم داشت، گزینه مناسبی برای ازدواج نبود. از طرفی خانواده زو اختلاف سن ده ساله او را با لیو بهانه کرده بودند و با این ازدواج مخالفت می‌کردند. ولی نیروی عجیب و حیرت‌انگیزی دارد عشق... زو و لیو به دور از چشم خانواده‌ها با هم ازدواج کردند و از روستا گریختند تا زندگی جدیدی را آغاز کنند. لیو به همسرش قول داد نه تنها همسر خوب و وفاداری برای او باشد، برای چهار دخترش هم پدری می‌کند. آنها در کوه‌های «چانگینگ» کلبه‌ای چوبی ساختند و زندگی مشترک خود را شروع کردند. برخلاف تصور همه، عشق آن دو چنان عمیق بود که چیزی نتوانست آن دو را ناامید و دلزده کند.

لیو که به شدت نگران بود همسرش در مسیر کوره‌راه‌های باریک و پرشیب بین کلبه و روستا آسیب ببیند، دست به کار شد. او ۵۷ سال وقت گذاشت و با زحمت فراوان، در دل کوه، ۶۰۰۰ پله کند تا مطمئن شود همسرش به راحتی می‌تواند بالا و پایین کند و مشکلی نخواهد داشت. او تا سال ۲۰۰۷ و زمان مرگ به کارش ادامه داد. حتی در ۷۲ سالگی ذره‌ای احساس ناتوانی و ضعف نکرد و با عشق برای همسرش پله ساخت. زو در سی اکتبر ۲۰۱۲ از دنیا رفت و فرزندانش او را در همان کوهی دفن کردند که لیو را دفن کرده بودند. کوهی که نماد عشق واقعی آن دو شد. فرزندان زو می‌گویند پدر و مادرشان هر دو فقط یک خواسته داشتند، اینکه پس از مرگ کنار هم در کوه عشق به خاک سپرده شوند تا عشقشان برای همیشه ابدی شود و در آن دنیا هم به هم برسند.

عروسی کن تا بمیرم!

اکتبر گذشته، پرستاران بخش مراقبت‌های ویژه مرکز سرطان «بیمارستان آموزشی سیدمن» در «کلولند»، روش همیشگی کمک به بیمار را کنار گذاشتند و این بار، برخلاف روحیه و اخلاق پزشکی و پرستاری، از نظر عاطفی با یک بیمار همراه شدند. پرستاران به دقت پیراهن نقره‌ای با یقه آهارزده «اسکات» را از لوله‌هایی که به او وصل بودند، رد کردند و به تنش پوشاندند. بعد به آرامی کت سیاهش را پوشاندند و یک شاخه رز قرمز درون جیب کت گذاشتند. دو ماه قبل پزشکان تشخیص دادند اسکات به سرطانی پیشرفته مبتلاست و به دلیل دیر اقدام کردن برای درمان، فرصت چندانی ندارد و باید برای همیشه با زندگی خداحافظی کند. اما او مصمم بود تا روز عروسی تنها دخترش «سارا» زنده بماند و در روز عروسی دست دخترش را بگیرد و او را به مراسم ببرد.

پزشکان بعد از شنیدن درخواست اسکات، برای انجام این کار تردید داشتند. او در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود و به هیچ وجه نمی‌توانست دستگاه‌های کنترل کننده را ترک کند و حتی ساعتی دور از بیمارستان باشد اما وقتی اصرارهای او را دیدند و تمنای رسیدن به آخرین آرزو را در نگاهش خواندند، در مقابل او تسلیم شدند. «جکی یولجانیک»، یکی از پرستاران بخش ICU می‌گوید: «اسکات شجاع‌ترین و جسورترین انسانی بود که در تمام عمرم دیدم. او می‌گفت مهم نیست چه می‌شود و چه بلایی سرم می‌آید، مهم این است که روز عروسی دخترم کنارش باشم و او را در لباس سپید عروس ببینم.»

دوازده نفر اعم از پزشک و پرستار و خدمه بیمارستان به او کمک کردند تا این اتفاق بیفتد و پدری به آرزویش برسد. این پدر ۵۶ ساله را با تخت تا آمبولانس بردند، کمک کردند او را در آمبولانس بگذارند، دستگاه‌ها و علائم حیاتی او را تا سالن عروسی کنترل کردند، دو پرستار کنار او، همراه تخت او تا سالن عروسی رفتند، در حالی که اسکات دست دخترش را در دست داشت و اشک می‌ریخت.

اسکات یک ماه بعد از عروسی دخترش، در یک غروب زیبا در بیمارستان فوت کرد. اما مدت کوتاهی که در بیمارستان بستری بود و روحیه فوق‌العاده و اراده قوی و مصممی که برای رسیدن به خواسته‌اش داشت، تمام پرستارها و پزشکان بخش را متحیر کرده بود. یکی از پزشکان بخش می‌گوید: «ما به اسکات افتخار می‌کنیم. او به ما



تمام پرسنل بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان در این عروسی شرکت کردند تا...

فرصت داد از حرفه‌مان پا را فراتر بگذاریم و به وجوه انسانی بیمار هم توجه کنیم.»

مزاحم خدا نمی‌شوم



«رایان سافرن» هشت ساله مثل بقیه بچه‌های هم‌سن خودش برای رسیدن «سال نوروز» شماری می‌کرد. او هم آرزوهای زیادی داشت و دلش می‌خواست تک تک آنها را از بابانوئل بخواهد و روز کریسمس، همه را هدیه بگیرد. اما مساله مهمتری ذهنش را درگیر کرده و او را از خواسته‌های کودکانه دور کرده بود. حالا خواهر دوقلویش «آمبر» مهمتر از اسباب‌بازی یا آدم آهنی و ربات جدید بود. پس نامه‌ای را که از مدت‌ها پیش برای بابانوئل نوشته بود، پاره کرد و دور ریخت و دوباره دست به کار شد.

رایان در نامه جدیدش به بابانوئل نوشت: «من هم ماشین کنترلی و هلیکوپتر می‌خواهم اما نه این روزها که حال خواهرم چندان خوب نیست. بچه‌های مدرسه مدام به او گیر می‌دهند و اذیتش می‌کنند. سعی می‌کنم همیشه مراقبش باشم و نگذارم کسی به او کوچک‌ترین آسیبی برساند اما گاهی که از ش دورم، بچه‌ها او را اذیت می‌کنند و اشکش را در می‌آورند. چند بار به خدا گفتم که نگذارد بچه‌ها سر به سرش بگذارند اما انگار این روزها سرش شلوغ است و کارهای مهمتری دارد. با خودم فکر کردم در این روزها که دنیا پر از جنگ است و خدا باید کاری کند که مردم آسیب نبینند، بهتر است مزاحم او نشوم بنابراین از شما می‌خواهم کمکم کنید. اگر هدیه کریسمس امسالم این باشد، دیگر چیزی نمی‌خواهم و خیلی خوشحال می‌شوم که همکلاسی‌هایم، دیگر خواهرم را اذیت نکنند.»

مادر بچه‌ها، «کارن» نامه را خواند و آن را در فیس بوک به اشتراک گذاشت. شبکه خبری CNN از موضوع باخبر شد و بعد از آن، توجه رسانه‌ها و شبکه‌های خبری دیگر برای حمایت از این خواهر و برادر جلب شد. یکی از ستاره‌های معروف موسیقی بعد از خواندن نامه این پسر هشت ساله برای آنها پیغام ویدیویی گذاشت. چند غریبه هم برای آنها هدایایی فرستادند.

وقتی رایان و آمبر بعد از تعطیلات کریسمس به مدرسه بازگشتند، دیگر از زورگویی‌ها و اذیت کردن‌های همکلاسی‌ها خبری نبود. مادرش از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد. رایان چند روز بعد از اینکه از ادامه این وضعیت خوشایند مطلع شد، به مادرش گفت: «من چند دوست جدید پیدا کرده‌ام که همگی مراقب خواهرم هم هستند.»

خودم ندارم از مردم می‌گیرم

وقتی پزشکان به «لاری سوئیلینگ» ۷۷ ساله گفتند که تنها کلیه همسرش هم از کار افتاده و او باید خیلی زود کلیه پیوند بزند، لاری فهمید فرصت چندانی ندارد و باید دست به کار شود. او به خاطر سن و سالش نمی‌توانست به «جیمی سو» شریک ۵۷ سال زندگی مشترکش کلیه بدهد. جیمی سو ۷۶ ساله هم آنقدر توان نداشت که منتظر بماند تا کسی پیدا شود و کلیه‌ای اهدا کند. بنابراین به خیابان زد تا برای همسرش کلیه پیدا کند. او روی یک پلاکارد بزرگ با خط درشت قرمز نوشت: برای همسرم به کلیه نیاز دارم و تمام ساعت‌هایی که کنار همسرش در بیمارستان نبود، به خیابان‌های شهر «اندرسون» در کارولینای جنوبی می‌رفت، قدم می‌زد تا مردم نوشته روی آن را بخوانند. مردم هم با نگاه‌هایی خیره و متعجب نوشته روی پلاکارد را می‌خواندند.

شبکه‌های خبری پس از شنیدن داستان این مرد فداکار با او مصاحبه کردند. لاری به آنها گفت: «برایم مهم نیست مردم با خودشان چه فکری می‌کنند. جیمی سو منتظر من است و من باید به او کمک کنم. او در تمام زندگی همراه و مراقب من بود، من هم همین طور. حالا هم مراقب او هستم.»



بعد از پخش شدن این مصاحبه کوتاه از شبکه خبر محلی، عمل عاشقانه لاری مثل یک ویروس به دیگران سرایت کرد. بیش از صد نفر به بیمارستان رفتند و آزمایش دادند تا ببینند شرایط اهدا را دارند یا نه. تقریبا یک سال بعد این زوج توانستند یک نفر را پیدا کنند که با شرایط جیمی سو کاملا سازگاری داشت. جیمی سو به اتاق عمل رفت تا کلیه اهدایی «کلی ویورلینگ»، ستوان بازنشسته نیروی دریایی را دریافت کند که از ویرجینیا برای کمک به این زن و شوهر آمده بود.

چشمم را بستم تا ببینم!

پزشکان به «مونیکو» اخطار داده بودند که به فکر راه‌حل باشد چون به تدریج بینایی چشم چپش را هم از دست خواهد داد. او که به دلیل یک اختلال نادر ژنتیکی از چشم راست نابینا بود، خودش هم احساس می‌کرد دیگر به سختی می‌تواند با چشم چپش هم ببیند. برای همین بدون اینکه به کسی بگوید، نابینایی را تمرین می‌کرد. پزشک در یکی از ملاقات‌ها به مونیکو و شوهرش تزریق ماده‌ای به نام «اواستین» را توصیه کرد زیرا بسیار شنیده یا دیده بود که تزریق این ماده تا حدودی به کنترل وضعیت چنین بیمارانی کمک می‌کند. اما این کار برای مونیکو دشوار بود چون توان پرداخت هزینه‌اش را نداشت.



همسر مونیکو، «گری» تصمیم گرفت تمام پس‌انداز چندین ساله و حتی بیمه عمرش را برای این کار برداشت کند اما مونیکو به شدت با این کار مخالفت کرد و پس از صحبت‌های فراوان با همسرش، او را قانع کرد که با تصمیمی که در سر داشت، موافقت کند. او می‌گفت به جای درمان خودش، باید این پول را برای درمان دخترهایشان هزینه کنند. «آلیا»، ۱۴ ساله و «داویدا»، ۱۷ ساله هم مثل مادرشان از این بیماری نادر رنج می‌بردند. فقط دختر بزرگ خانواده، «آریل»، ۲۶ ساله کاملا سالم بود. و آنها این کار را کردند تا جلو پیشرفت بیماری دخترها را بگیرند.

مونیکو که اکنون ۵۳ سال دارد و کاملا بینایی‌اش را از دست داده، می‌گوید: «این که کار مهمی نبود. حاضرم هر چه دارم بدهم تا بچه‌ها سالم و خوشحال باشند. این آرزوی تمام پدر و مادرهاست.»

آلیا می‌گوید: «مادرم با این فداکاری به ما درس‌های مهمی آموخت. من یاد گرفتم باید هر کاری که از دستم ساخته است برای کسانی که عاشقشان هستم، انجام بدهم و از هیچ چیز دریغ نکنم. مونیکو و همسرش خیلی تلاش کردند این اتفاق نیفتد اما پزشکان می‌گویند هنوز هم این امکان وجود دارد که دخترها بینایی خود را از دست بدهند.

اما مونیکو باز هم ناامید نشده و از تلاش دست برنداشته. او این بار به دخترهایش درس‌های مهم دیگری می‌دهد. او دخترها را تشویق می‌کند به همسایه‌ها کمک کنند و به همه چیز اطرافشان نگاه بهتر و دقیق‌تری داشته باشند. بعد چشم خود را ببندند و برای مادرشان تعریف کنند که چه چیزهایی دیده‌اند. مونیکو می‌گوید: «می‌خواهم دخترها همه چیز را ببینند تا روزی که بینایی‌شان را از دست دادند، آماده باشند و بتوانند به تنهایی از پس تمام کارها بربیایند. درست همان کاری که من کردم. و حالا چشم‌هایم را می‌بندم و همه چیز را می‌بینم.»

ژله‌ی پرتقالی تا دم مرگ

مادربزرگ ۸۹ ساله من «دونا» از چند سال پیش به آلزایمر مبتلا شده. او حتی مسائل پیش پا افتاده و

بقیه در صفحه ۷۸

راز جوانی من در این است که هر روز چیز تازه‌ای یاد می‌گیرم

●سون

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۱۳)

ایران و بنی‌عباس، بغدادِ هزار و یکشب و قتل جعفر برمکی

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که خلفای عباسی پایتخت خود را به بغداد بردند و آنجا را گسترش دادند. عباسیان برعکس امویان به غیر عرب نیز بها دادند تا بتوانند امپراتوری عظیم خود را اداره کنند. آنها حکومتی بنا نهادند که شباهت زیادی به دربارهای ساسانی داشت و در بزم گستری همتای ساسانیان شدند. در روزگار عباسیان خاندانی ایرانی به نام برمکیان که بودایی بودند، وارد دربار شدند و تا وزارت پیش رفتند. داستان جعفر برمکی و عباسه را هم گفتم که نزدیک کس به هارون الرشید بودند. این دو عاشق هم شدند و دور از چشم خلیفه به دیدار هم می‌رفتند. هنگامی که نخستین فرزند آنها زاده شد، ابوحلیم خواست این راز را به هارون بگوید ولی موفق نشد و سر خود را از دست داد و جعفر و عباسه در چشم هارون عزیزتر شدند.

وزیر برتر از شاه

هارون همه‌ی ثروت ابوحلیم را به جعفر بخشید و به او گفت «این ابوحلیم معدوم، به تو و نور چشمم، عباسه تهمت زده بود. گردنش را زدم و ثروتش را به تو می‌دهم تا همه بدانند تو و عباسه عزیزترین کسانی هستید که به من نزدیکند.» پس از مرگ ابوحلیم، نخستین کاری که جعفر کرد، فرستادن فرزندش بود به مکه تا برادرش از او نگهداری کند. سپس ثروت ابوحلیم را وقف مردم کرد زیرا خودش خوب می‌دانست که ابوحلیم بیگناه کشته شده. جعفر برمکی خودش مردی بسیار ثروتمند بود طوری که می‌گفتند دارایی او از هارون بیشتر است.

هارون‌الرشید مادری داشت به نام «زبیده» که با برمکیان دشمنی داشت. او پیوسته دنبال بهانه‌ای بود تا برمکیان را در چشم هارون خوار کند. هنگامی که دید ثروت ابوحلیم به جعفر رسید و جعفر همه را وقف مردم کرد، شبی به خلیفه گفت: «پسرم چه می‌گویی درباره‌ی کسی که مار در خانه می‌پرورد؟ این جعفر مار است. نخست او را عزیز درگاهت کردی سپس خواهرم را به او دادی و اینک ثروت ابوحلیم را تقدیمش کردی.» هارون گفت: «خواهرم عباسه، زن واقعی جعفر نیست و من آنها را محرم کرده‌ام تا اگر پیش من می‌نشینند، اشکال شرعی نداشته باشد. ثروت ابوحلیم را نیز به خوب کسی دادم زیرا همه را به مردم بخشید و این از شکوه خلافت من است که وزیرم می‌تواند این همه درهم و دینار ببخشد.»

زبیده گفت: «سرورم! این جعفر هم خواهرت را تصاحب کرده، هم با بخشیدن ثروت ابوحلیم به مردم، شکوت خود را بالا برده و دیگر کسی به تو نمی‌نگرد. پسرم! پند مرا گوش‌آویز کن و قدرت را از برمکیان بگیر. اینان مسلمان نیستند و به اسلام تظاهر می‌کنند سرانجام روزی ریشه‌ی تو را خواهند زد.»

هارون سخنان مادرش و دیگران را گوش می‌کرد اما واکنشی نشان نمی‌داد زیرا باورش نمی‌شد که جعفر و عباسه به او دروغ بگویند. سال‌ها گذشت و جعفر و عباسه همچنان پنهانی به دیدار هم می‌رفتند و پسر دومشان نیز زاده شد و او را به مکه فرستادند. روز به‌روز به حشمت و جلال و قدرت جعفر افزوده می‌شد طوری که بر همه‌ی کارهای خلافت تسلط یافت و هیچ کاری بی‌مُهر او انجام نمی‌گرفت. حالا دیگر حسن و حسین، فرزندان جعفر و عباسه هشت و ده ساله بودند و در هوش و زیبایی و ادب سرآمد کودکان دیگر بودند اما کسی نمی‌دانست این دو نازنین از چه نژادی هستند.

نیرنگ عباسه

درباره‌ی این که جعفر و عباسه چه شد که به هم نزدیک شدند، مورخان روایت‌های گوناگونی نوشته‌اند. «مسعودی» می‌گوید: «نخست عباسه به جعفر گرایید اما می‌دانست جعفر نزد خلیفه سوگند خورده که به عباسه نزدیک نشود. عباسه پیش عباده، مادر جعفر رفت و از او خواست کاری کند که جعفر عشق عباسه را بپذیرد. عباده با پسرش سخن‌ها گفت اما جعفر زیر بار نرفت. سرانجام عباسه نیرنگی از آستین به در کرد و به عباده گفت به جعفر بگو برایش کنیزی زیبا خریده‌ای. عباده چنین کرد و عباسه جامه‌ی کنیزان پوشید و رخسار نهان کرد و نزد جعفر رفت. چون بامداد شد، جعفر دانست چه شده. به مادرش گفت: «جان مرا به بهایی ارزان فروختی. اگر خلیفه بداند، مرا خواهد کشت.» سپس نزد خلیفه رفت و از او خواست امارت خراسان را به او بدهد تا برود. جعفر می‌خواست از بغداد دور شود تا جانش در امان باشد. هارون تقاضای جعفر را با «فضل بن ربیع» درمیان نهاد. این فضل با برمکیان دشمن بود و به خلیفه گفت: «خواهرت را به جعفر داده‌ای. اینک امارت نیز می‌خواهد. نشاید که او را امیر خراسان کنی ورنه بر تو خواهد شورید.»

سخنان فضل در هارون اثر کرد و حکومت خراسان را به او نداد. مورخ دیگری به نام «یزدی» می‌گوید: «عباسه برای نزدیک شدن به جعفر به مکر و حیله پرداخت و از هارون دعوت کرد به باغی که در کنار دجله خریده بود برود. او برای پذیرایی از خلیفه جشن بزرگی برگزار کرد و شب اول کنیزی را که در زیبایی بی‌مانند بود، نزد هارون فرستاد و کنیز دیگری را که زیبایی کمتری داشت، نزد جعفر روانه کرد. شب بعد کنیز نازنین‌تری نزد خلیفه فرستاد و خودش جامه‌ی کنیزان پوشید و پیش جعفر رفت. قندیل‌ها و چراغ‌ها را خاموش کرد. چون صبح شد جعفر زن خود را شناخت و گفت: «حال که چنین کردی، مرگ من حتمی است.» عباسه گفت: «من که کار حرام نکرده‌ام. تو شوهر منی.» جعفر گفت: «یادت نیست به‌هارون قول دادیم به هم نزدیک نشویم؟»

در برخی کتاب‌ها نوشته‌اند: «روزی جعفر و هارون در باغ بودند. به درختی میوه رسیدند. هارون هوس کرد. دست آنها به شاخه نمی‌رسید. هارون گفت: «بر دوش من پای بگذار و میوه را برایم بچین.» جعفر چنین کرد. فضل از دریچه دید و گفت: «این مرد به زودی کشته خواهد شد»

در دفتر حساب و کتاب دیوان دو صفحه و دو سند هست که بسی پندآموز اَست. در سند اولی نوشته شده که هارون هزار دینار زر به جعفر نثار کرد. در سند دومی که چند صفحه بعد است، نوشته شده: «دو قیراط نفط برای سوزاندن جسد جعفر.»

برخی از مورخان علت سقوط برمکیان را در رابطه‌ی جعفر و عباسه می‌دانند. برخی نیز گفته‌اند حشمت و جلال این خاندان سبب زوال آنها شد. از اسحق بن‌علی بن‌عبدالله عباس نقل است که گفت: «هارون روزی در باب برمکیان با من سخن می‌گفت. گفتم چنین می‌نماید که تو به مال و نعمت آنان به دیده‌ی رشک می‌نگری. ایشان را تو خود برآورده‌ای و به این پایگاه رسانده‌ای. آنچه می‌کنند، به فرّ وجود توست. آنها بندگان و چاکران تو هستند و با آنان هر کار که خواهی، توانی...هارون گفت: چنین نیست که می‌گویی. من به طفیل ایشان زنده‌ام. چندان ملک و مال که ایشان دارند، از فرزندان من کس ندارد.»

در این زمینه مورخان باز هم نوشته‌اند و دور نیست که هارون که مردی آزمند بود، به ثروت برامکه چشم داشته و دنبال بهانه‌ای بوده برای مصادره‌ی ثروت آنان. **خوب است این نیز بگوییم که مورخانی که دقیق‌تر بوده‌اند، ماجرای عباسه و جعفر را خیالی می‌دانند.** «ابن خلدون»، مورخ بزرگ از آن جمله است. از ابونواسِ شاعر نیز سندی داریم که نشان می‌دهد عباسه سه بار ازدواج کرده و هر سه شوهرش قبل از خودش مرده‌اند. او نام شوهرهای عباسه را آورده و نام جعفر برمکی در آنها نیست. در شعری نیز که برای «امین»، پسر هارون سروده، به طنز گفته است اگر خواستی کسی را بکشی، او را با شمشیر نکش و به تزویج عباسه‌اش در آور

«فلا تقتله بالسیف / و زوجه بعباسه»

اگر خلیفه می‌خواست جعفر را بکشد، برایش مهم نبود که او خطایی کرده باشد زیرا خلیفه بود و مالک جان و مال همه. ثروت بی‌کران این خاندان و قدرتی که در دولت داشتند، همراه با بدگویی‌های دشمنان

خاندان برمک، دست به دست هم داد و خلیفه فرمان مـرگ جعفر را صادر کرد سـپس پدر و بـرادر او را سال‌ها در زندان شکنجه داد.

از من قوی‌تر نباش!

بسـیاری از مورخان قدیم گفته‌اند عباسه کنیزی سـودانی داشـت به نام زبرجد که پیغام‌های جعفر و عباسـه را به هم می‌رساند و او بود کـه هنگامی که پسران عباسه زاده شدند، آنها را در سبد گذاشت و از قصر بیرون برد. روزی زبرجد در شوخی گستاخی کرد و حد عباسه را نگه نداشت. عباسه برآشفت و با خشم با او سـخن گفت و پرسـید: «پنداشته‌ای کیستی که با من چنین گسـتاخی می کنی؟» زبرجد خندید و گفت: «دوسـت توام. من رازدار تمام خلوت‌هایت هستم.» عباسه خروشـید: «تو هر کس که باشـی، کنیز منی. هـر دم که بخواهم، می‌توانم تو را خوار کنم یا جانت را بگیرم. تو آفریده شـده‌ای که به من خدمت کنی. اگر یک بار دیگر حد خودت را نشناسی، به کف پایت نعل خر می‌زنم و در قصر تازیانه‌ات خواهم زد.»

زبرجد از این سخنان رنجور شد و روزی که جعفر و عباسـه خلوت کرده بودند، به‌هارون پیام داد که بیا و بنگر!هارون آمد و چون عباسـه و جعفر را با هم دید، برآشفت و جامه‌ی سرخ پوشید و فرمود گردنش را زدند. این داستان درست نیست و اصلش در مروج‌الذهب نقل شده.

طبق روایت مسعودی در مروج الذهب، **«هنگامی که‌هارون خواست جعفر را بکشد، از بامداد به به بزم نشست و شادخواری آغاز کـرد تا هنگامی که حکم قتـل او را می‌دهد، هوشیار نباشد.»** معمولاً هر وقت قدرتمندی می‌خواست کسـی را بکشد که دلیلی شرعی و قانونی برای این کار نداشت، به او پیشنهاد می کردنـد در بی‌خبری فرو بـرود. خاندان برمک برای برپایی و استقرار دولت عباسیان کوشش بسیاری کرده بودند وهارون دلیلی برای آزار آنها نداشـت. مثل همین سلطان سلیمان و ابراهیم پاشایی که در تاریخ عثمانی‌ها هست. سلطان سلیمان چنان ابراهیم را دوست داشت که او را برادر خود می‌نامید. ابراهیم برای قوی‌تر شـدن عثمانی‌ها کوشش‌های بسـیاری کرده بود. سلطان سلیمان هم سـوگند خورده بود تا وقتی که خودش زنده اسـت، دسـتور مرگ ابراهیـم را ندهد ولی روزی حس کرد وزیرش قدرت و ثروت زیادی به داسـت آورده. این حس را زنان حرمسـرایش به او القا کردند. سـلطانِ عثمانی که سـوگند خورده بود تا وقتی که زنده است، به او آسیب نزند، چنان باده‌گساری کرد که از هوش رفـت و در این لحظـه بود که جلادهایـش رفتند و وزیرش را خفه کردند. او خود را چنین توجیه کرد که عالم بیهوشی مانند عالم مرگ است پس من سوگندم را نشکسـتم. یا وقتی که سالومه خواست سر حضرت یحیی تعمید دهنده را برایش بیاورند، پادشاه را مست کرد و در مسـتی از او فرمان مـرگ یحیی را گرفت.

در داسـتان‌هارون و جعفر نیز چنین اسـت.هارون از باده‌نوشـیِ بسـیار از خود بی‌خود شد و خواجه‌سرای مخصوصِ خود، «یاسر» را بانگ زد و گفت:

«به سـرای جعفر می‌روی و او را در هر حالی که هسـت، گردن می‌زنی و سـرش را برایم می‌آوری.» یاسـر گفت: «کدام جعفر را می گویی؟» خلیفه گفت: «جعفر برمکی.» یاسـر حیران شـد و عـرض کرد: «سـرورم اینـک مسـتی و نمی‌دانی چـه می گویی. خوب اسـت فردا در این باره فرمان بدهی تا هوشیار باشی.»هارون فریاد کشید: «زود برو گردنش را بزن. من از بامداد تا اکنون به مسـتی نشسـته‌ام تا بتوانم چنین فرمانی بدهم.»

یاسـر غلام حلقـه به گوش بود، چـاره ندید و با گروهی سـرباز به سـرای جعفر رفـت. او را دید که در بزم نشسـته و یکی از دلقک‌هـای دربارش دارد او را می‌خنداند. یاسـر کُرنش کـرد و گفت: «جناب جعفـر فرمان دارم گردنـت را بزنم.» جعفر خندید و گفـت: «من خودم دلقک دارم تو اینجا چه می کنی؟» یاسـر داستان فرمان خلیفه را به او گفت. جعفر گفت: «بی‌گمان خلیفه مست است و نمی‌داند چه گفته. فردا خودم به این موضوع رسـیدگی خواهم کرد.» یاسـر



گفـت: «من خودم همین را به خلیفه گفتم ولی فرمود عمداً مسـت شده تا بتواند فرمان مرگ تو را بدهد.» جعفر گفـت: «به پاس خوبی‌هایی کـه به تو کرده‌ام، امشـب برو و بگو جعفر را کشتم. بعد صبر کن مستی از سـرش برود. اگر اندوهگین شـد و افسوس خورد که چرا چنین حکمـی داده، بیا و مرا بکش اما مطمئن هسـتم که همین که مستی خلیفه زایل شود، پشیمان خواهد شـد.» یاسر گفت: «ای جعفر! این محال است. خودت خـوب می‌دانی که فرمان خلیفه، در هر حالی باید اجرا شـود. من ناچارم هم‌اکنون گردنت را بزنم. خـودم می‌دانم تو مـردی خوب و مهربانـی و با من نیکویی‌ها کرده‌ای اما اگر دسـتورهارون را اجرا نکنم، گردن خودم را خواهد زد.» جعفر گفت:

خلیفـه در مسـتی حرفـی زده و بر آن سـحن اعتباری نیسـت. فردا به تو خواهد گفت من مسـت بودم و نفهمیدم چه می‌گویم. تو که مست نبودی چرا پذیرفتـی؟ آنگاه گردنت را می‌زند. بگذار با هم پیش خلیفه برویم تا با او سخنی بگوییم. هر محکوم به مرگی حق دارد آرزویی شـرعی و عقلانی کند. آرزوی من این اسـت که کمی با خلیفه سخن بگویم.» یاسر قانع شد و جعفر را به سرای خلیفه برد و خودش داخل شد و عـرض کرد: «ای خلیفه‌ی بزرگ! جعفر را آورده‌ام زیرا آرزو کرده قبل از مرگش تو را ببیند.»هارون جام شـرابش را به سـوی او انداخت و غرید: «گفته بودم سرش را برایم بیاور نه خودش را. برو گردنش را بزن و سرش را بیاور.»

یاسـر بیرون رفـت و بی آن که با جعفر سـخنی بگویـد، گردنـش را زد و سـرش را بـرای خلیفـه برد.هارون گیسـوی خونین جعفـر را نوازش کرد و گفت: «خودت کـردی. چرا نفهمیدی که حد تو باید بسـیار از من کمتر باشـد. چرا بارگاهـت را از بارگاه من باشـکوه‌تر کردی؟» آنگاه به دژخیمانش فرمود بی‌درنگ گردن یاسـر را بزنند. یاسـر به خاک افتاد و عرض کرد «من که بسـیار کوشیدم تا جعفر کشته نشود. پس چرا می‌خواهی انتقامش را از من بگیری؟ خلیفـه گفت: «فرمان خودم بود و تو اجرایش کردی. اگر زنده بمانی، هر بار که تو را ببینم، یاد فرمان خودم می‌افتم و اندوهگین خواهم شد... گردنش را بزنید!»

برخی از مورخان می گویند «همان شب به فرمان‌هارون تمـام خدمتکاران جعفر را کشتند سـپس خواجه سـرایان را بانگ زد و فرمـود عباسـه را در چـرم پیچیدند و در صندوقـی نهادنـد و آن را با گـچ اندودند و در دجلـه انداختنـد. نیز فرمان داد حسـن و حسـین، پسران جعفر و عباسـه را از مکه آوردند و پوست هر دو را کندند.»

مسـعودی می گوید: آن شـب پـس از این کـه خدمتـکاران جعفـر نیز کشـته شـدند،هارون فرمـان داد خانه‌های همه‌ی بستگان جعفر را محاصره کردند تا هیچ کس از آنجـا بیرون نـرود آنگاه بـا همان دهان آلوده و هوشِ مسـموم، بـه نماز صبح رفت و اعـلام کرد «خانـدان برمک افزون بـر این که به دولت عباسـیان خیانت کرده‌اند، مسـلمان نیستند و بـت می‌پرسـتند بنابراین خون آنها مباح اسـت و اموالشـان مصادره خواهد شـد.» بامـداد همان روز همه‌ی بزرگان برمکی دسـتگیر شـدند و ثروت آنها به خزانه‌ی‌هارون رفت. مورخان قدیم سعی کرده‌اند عشـق جعفر و عباسه را علت زوال برمکیان بدانند تا به آن رنگ و بویی افسـانه‌ای بدهند و با داستان‌های هزار و یکشبی که در دربارهارون نقل می‌شد، تناسب داشـته باشد. داستان جعفر و عباسه بسیار به داستان «جذیمـه‌ی ابرش» و خواهرش شـبیه اسـت. اما از لابه‌لای داستان‌هایی که نوشته‌اند، می‌توان فهمید که علت اصلی زوال برمکیان، همین حشـمت و قدرت و ثروت آنها بود. به قول مولوی: «دشـمنِ طاووس آمد پَرِّ او/ای بسا شه را که کشته فَرِّ او»... دعـا می کنم نوروز خوبی را سپری کنید و سـال جدید بر اسب موفقیت سوار باشید. آمین!

■



گفتگو: هادی نصیری رحیمی
Hadi.Nasirirahimi@yahoo.com
عکس: شقایق جعفری جوزانی

خواندنی و متفاوت با امیرحسین رستمی

هرگز زن ذلیل نبوده‌ام اما...

بدون مقدمه می‌خواهم سر اصل مطلب بروم... تنها یک جمله می‌توانم برای این مصاحبه به کار ببرم. طلسمی در این مصاحبه بود که شکست... فقط همین!

***امیرحسین رستمی در شمس العماره با شکور به قول ما جوانها ترکوند! بعد از آن چقدر پیشنهاد کار برای بازی در همان تیپ را داشتید؟**

**(اندکی فکر می‌کند) نمی‌توانم دقیق بشمارم اما نزدیک شانزده یا هفده سریالی بود. اسم آنها را شکور ۲ یا شکور ۳ می‌توانستید بگذارید.

***شما هم در تلویزیون تجربه حضور دارید و هم در سینما. تلویزیون یا سینما؟ کدام بهتر است؟!**

**خودم را مدیون تلویزیون می‌دانم. من در سال ۸۵ با فیلم رئیس ساخته مسعود کیمیایی وارد سینما شدم اما اتفاقی نیفتاد. همان سال در فیلم بهمن فرمان آرا هم حضور داشتم. سپس در فیلم علیرضا امینی بازی کردم که در جشنواره‌ای از بازی من تقدیر شد. تا آن زمان چند نفر در ایران مرا می‌شناختند؟! هیچکس! اما در تلویزیون بود که چهره شدم.

***اولین کار شما سال ۸۴ بوده اما سال ۷۲ سراغ سینما رفتید. این ۱۲ سال کجا بودید؟**

**می‌چرخیدم! (می‌خندد) مشغول به زندگی بودم. مسائلی است که نمی‌توانم برایتان بشکافم. در خارج از ایران هم که زندگی کردم، در دانشگاه دنبال هنر بودم. این نبود که حضور در تلویزیون و سینما مهمترین دغدغه‌ام باشد که بخواهم به هر قیمتی واردش شوم. باید صبر می‌کردم.

***پس دغدغه شما در این سالها چه بود؟!**

**مهمترینش پایان تحصیلاتم بود و البته سروسامان دادن زندگی.

***آخرین مدرک تحصیلی شما چیست؟**

**مهندسی ژنتیک گروه دامی بود! سربازی هم باید می‌رفتم و قانون معافیت تک فرزندی وجود نداشت. در شش ترم درسم به پایان رسید و با خودم می‌گفتم حتماً از من تقدیر و تشکر خواهند کرد چرا که کار مهمی انجام داده‌ام اما این اتفاق نیفتاد.

***پس چه اتفاقی برایتان افتاد؟**

**به من گفتند جایزه تو برای به پایان بردن تحصیلات این است که به سربازی بروی! شما اگر در هفت ترم درست را تمام می‌کردی از سربازی معاف می‌شدی چرا که پدرت ۶۴ ساله می‌شد اما چون در شش ترم درست تمام شده و در همان شش ترم شاگرد اول بودی، باید به سربازی بروی! نوزده ماه خدمت کردم و گفتند قانون عوض شده و تو معاف شده‌ای! گفتم تنها دو ماه از پایان خدمتم مانده، معافیت به چه دردم می‌خورد؟! گفتند مگر دست خودت است؟! تو معاف شده‌ای و باید بروی! این اتفاقات دست شما نیست و نمی‌توانید برایش برنامه ریزی کنید.

***۲ سال سربازی و ۳ سال دانشگاه می‌شود ۵ سال. ۷ سال این وسط گم شده است...**

**ازدواج کردم، پدر شدم. شما از دواج و بچه دار شدن را مساله کوچکی در حد مسواک زدن می‌بینید؟ (باخنده) هر کدام از این مسائل مدتها آدم را درگیر می‌کند. شاید باور نکنید اما من نزدیک به شش ماه در کلاسهایی شرکت می‌کردم تا خود را برای ورود به سی سالگی آماده کنم! باورم نمی‌شد که یک مرد سی ساله شده‌ام که ازدواج کرده و بچه دارد! در کنار بازیگری بیزینس داشته و دارم و سفرهای فراوانی به کشورهای مختلف داشته‌ام. تمام اینها به وقت و زمان نیاز دارد. فکر نکنم هفت سال این وسط گم شده باشد!

***در برهه‌ای که در کلاسها شرکت کردید اما جذب هنر نشده بودید به این موضوع فکر کردید که ممکن است هیچگاه وارد دنیای تصویر و سینما نشوید؟**

**به هیچ وجه. از همان ابتدا هم می‌توانستم به بازیگری بپردازم اما نحوه ورود به کار برایم مهم بود. اینکه شما با یک کار بعد ناهار ساعت ۲ وارد تلویزیون شوی یا اینکه در یک کار فاخر اولین تجربه را کسب کنی!

***چند پیشنهاد رد کردی تا به رئیس رسیدی؟**

**شاید هیچی! وقتی من را نشناسند که به من پیشنهاد نمی‌دهند؟

***پس چه اتفاقی افتاد مسعود کیمیایی شما را انتخاب کرد؟**

**احتمالاً اشتباه بزرگی مرتکب شده تا مرا انتخاب کرده است. نزدیک به یک سال مدیر آموزش آموزشگاه مسعود کیمیایی بودم. در اصل ایده تاسیس آموزشگاه را من به ایشان پیشنهاد دادم. نزدیکی به کیمیایی باعث شد تا در رئیس به من پیشنهاد بازیگری بدهد و پس از آن بود که پیشنهادهای دیگر به تدریج به من رسید.

***دغدغه امیرحسین رستمی برای انتخاب نقشهایش چیست؟ پول چقدر مهم است؟**

**پول به هیچ وجه برای من دغدغه نیست. خدا را شکر به اندازه کافی پول دارم یعنی اگر پسر پسرم هم بخواهد ولخرجی کند، برایش پول موجود است. پول واقعاً دغدغه نیست. اگر دغدغه من پول بود الان اینجا نبودم و در ترکیه سریک سریال بودم و یا این همه سریال و فیلم سینمایی رد نمی‌کردم. اگر پول برایم مهم بود، نقش یک فیلم سینمایی را رد نمی‌کردم و سمت تئاتر نمی‌رفتم، آن هم تئاتری که در آن پولی وجود ندارد!

شما ازدواج کردن و بچه‌دار شدن را در حد مسواک زدن می‌دانی؟

بایـد بخواهیم تا بتوانیم!

● ونه‌د کارت

***شنیده‌ام خیلی دیر به حرف افتاده‌اید، درست است؟**

** بله. من تا شش سالگی به حرف نیفتاده بودم و از آن سن تازه توانستم با دیگران از راه کلام ارتباط برقرار کنم. البته خواسته‌هایم هم آنقدر زیاد نبود که علامت کم بیاورم و با همان ایما و اشاره حرفهایم را می‌زدم.

***چطور شد امیر حسین رستمی که به فوتبال علاقه‌ای ندارد، در یک نقش فوتبالی بازی کرد؟**

** دلیل اصلی‌اش حضور سهیلی زاده بالاسر کار بود. فوتبال به هیچ وجه دغدغه برای من نیست. هیچ وقت آن را دوست نداشتم و تصمیم گیرنده کانالهای تلویزیون در خانه خانمها هستند و فوتبال انتخاب اولشان نیست! قصه فوتبالی برای من قصه‌ای بود که سه هیچ در آن عقب بودم! باید قضیه را طوری نشان می‌دادیم که فوتبال بخشی از ماجرای کار است. این موضوع برایم هم ترس داشت و هم خوشحالی! ترس از آنکه کار خوب درنیاید و خوشحالی برای بازی در نقشی خاص! نکته جالبتر اینکه من چند ماه قبل از کار سه پنج دو، فهمیده بودم که فوتبال بازی یازده به یازده است! مجبور بودم یک بازی فوتبال را به دعوت یکی از دوستان در استادیوم تماشا کنم که در آنجا متوجه شدم فوتبال یازده به یازده است!

***خانمها چند تا خصلت دارند...**

** چه خوب! سوالهای سینما و تلویزیون تمام شد. مجله زردی سوال می‌پرسی!

***نه! ادامه دارد. شما سوال را گوش کنید. اول صبور هستند، دوم حساس، سوم با گذشت، چهارم باعاطفه، پنج حد وسط ندارند، شش حس چشایی قوی دارند، هفت کودک درونشان بزرگتر است، هشت هرگز نخواهند بخشید، نه سخت گیر تر هستند، ده غذاهایشان خوشمزه تر است. این حرفهایی است که شما درباره زنها گفته‌اید. تکذیب نمی‌کنید؟!**

**خیر! این حرفها را زده‌ام.

***سوال این است که با این حرفها، چقدر زن ذلیل هستید؟**

**(مکث و فکر) باید ضبط را خاموش کنی تا جوابش را بدهم! البته باید بگویم هرگز زن ذلیل نبوده‌ام اما به شدت به آنها احترام می‌گذارم. این موضوعات متفاوت است. همسر من چهارده ماه از من بزرگتر است. همیشه حواسم است که وی چهارده ماه از من بزرگتر است و به وی باید احترام ویژه‌ای بگذارم. ممکن است وقتی ناراحت باشم و به حد انفجار برسم یک نوشته‌ای روی یخچال برایش بنویسم اما هیچگاه این نوشته به گفتار نمی‌آید و احترام وی برای من همیشه واجب است. احترام گذاشتن را با زن ذلیلی نباید اشتباه گرفت. دوستی دارم که هر وقت مرا می‌بیند می‌گوید که با زنم دعوا کرده‌ام، تلویزیون چون کثیف بوده آنرا شکسته‌ام، در یخچال را از دست زنم خورد کرده‌ام

و... اما کافی است که زنش به وی زنگ بزند. پشت تلفن به اصطلاح موش می‌شود. می‌گوید بله، جانم! به روی چشم عزیزم! حتماً! کاملا معلوم است آنقدر در زندگی دچار خلاء می‌باشد که اتفاقاتی که علاقه دارد در زندگی برایش بیفتد را برای ما تعریف می‌کند.

***اینکه به سمت ورزش تنیس رفتید، به دلیل این بوده که وضع مالی خوبی داشتید؟**

** خیر! هیچ ارتباطی ندارد! اسکی روی آب و اسب سواری ورزشهای پرخرجتری نسبت به تنیس هستند.

***پس تنیس ورزش پولدارها نیست!**

** دقیقاً! پراکندگی ورزش تنیس در تهران عادلانه نیست. اکثر زمینهای تنیس در شمال تهران است آنهم به خاطر بافت شهری. در جنوب ساختمانهای بیشتری وجود دارد و امکان نداشت که زمین تنیس در آنجا ساخت اما در شمال تهران به دلیل زمینهای خالی فراوانی که وجود داشت، این اتفاق افتاد. فاصله طبقاتی نقشی در تنیسور شدن ندارد. فردی از جنوب تهران ۲ ساعت طول می‌کشد تا به زمین تنیس برسد. به همین دلیل جوانهای کمتری به سمت این رشته ورزشی کشیده شده‌اند.

***پدر شما عاشق تنیس است؟**

**بله، به همین دلیل من تنیسور شدم.

***البته باید قبول کرد که فوتبال یا کشتی در خون بچه‌های ایرانی هست اما تنیس نه!**

** (نگاه ترسناک) تقصیر من است که در خانواده ما کشتی گیر نبوده است؟! پدر من کوهنوردی می‌کرد. وقتی کودک بودم در کوه دچار حادثه شد و یک سال و نیم استراحت مطلق می‌کرد و نزدیک سی و پنج سال است که رانندگی نمی‌کند! بچه که بودم سطل بزرگی برای من آورد که پر از توپ تنیس بود. از شکل توپ خوشم آمد. بزرگتر شدم و دیدم که در خانواده اکثر بچه‌ها سمت تنیس رفتند و من هم جذب تنیس شدم.

***پدر شما دیر ازدواج کرد و شما زود. مخالفتی با این قضیه نداشت؟**

** پدرم حدود چهل سال داشت که ازدواج کرد و من در بیست و چند سالگی. وی مخالفتی با ازدواج من در آن سن نداشت اما معتقد بود اگر ازدواج نکنم بهتر است و از زندگی بیشتر لذت خواهم برد! (می‌خندد) هیچ وقت در زندگی چیزی از پدرم نخواستم که بگوید نه! با این شرایط اگر مادرم نبود شاید الان معتاد و کارتن خواب بودم! مادرم خط کشی بین رابطه من و پدرم داشت. سال چهارم دبیرستان بنا به دلایلی مادرم نبود. تا صبح درس خواندم و خوابیدم. زنگ را روی ساعت ۸ تنظیم کرده بودم و ساعت ۹ هم امتحان داشتم. ساعت چند دقیقه به ۹ بود که از خواب پریدم! جیغ می‌زدم و دور خانه می‌چرخیدم که با امتحان نهایی چه کنم؟! پدرم جلوی مرا گرفت و گفت چه شده؟! گفتم من امتحان

بقیه در صفحه ۷۷

۱۹ ماه خدمت کردم تازه گفتند که معاف شده‌ای! گفتم حالا فقط ۲ ماه مانده...

دروازه بهـ

دیدنیهای ایران

زیرنظر: محمود صفادار



قله «امامزاده عباسعلی» - سوادکوه

مازندران استانی در شمال ایران و در کرانه‌های جنوبی دریای مازندران است که شهرستان ساری، مرکز آن می باشد. این استان هم مرز با استانهای گلستان، سمنان، تهران، البرز، قزوین و گیلان است. قله دماوند مرتفع ترین قله ایران در مازندران و در شهرستان آمل قرار دارد. با کشفیات دانشمندان در غارهای هوتو و کمربند، گواهی بر زندگی انسانها در ۷۵ هزار سال پیش از این به دست آمده است، مازندران بیش از ۶ هزار سال پیشینه تمدن شهری دارد، و یکی از مهمترین پایگاههای باستانشناسی در منطقه خاورمیانه است و آمل شهری که آن را دومین شهر کهن ایران می‌خوانند هم در این استان جا دارد. این استان از لحاظ جاذبه‌های گردشگری و جذب توریست رتبه یک را در ایران دارا است و از جنگل، دشت، کوه، تاریخ و دریا سود می‌برد. برخی ریشه نام مازندران را آمیخته‌ای از ماز به معنی بزرگ و نیز میانه، ایندیرا و آن پس وند مکان دانسته‌اند و در نتیجه عبارت «مازیندیران» را به معنی جایگاه دیو بزرگ، ایندیرا می‌دانند. گواه آن را هم شاهنامه دانسته‌اند که در آن از مازندران به عنوان جایگاه دیو سفید نام برده است و نیز ایندیرا را کوهی دانسته‌است در میانه این سرزمین. بر پایه همین موضوع ملک الشعراء بهار بیت زیر را سروده است :

ای دیو سپید پای دربند !
ای گنبد گیتی‌ای دماوند!
از سیم به سر یکی کله خود
ز آهن به میان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته به ابر، چهر دلبند
با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون
سرد و سیه و خموش و آوند
بنواخت ز خشم بر فلک مشت
آن مشت تویی تو‌ای دماوند !

استان مازندران با دیدنیهای بسیار یکی از مکانهایی است که در هر تعطیلات به خصوص ایام سال نو، ایرانیان را به سوی خود جذب می کند. در این تصاویر تنها گوشه‌ای از زیباییهای این استان به تصویر کشیده شده است.



ظرف طلا متعلق به منطقه هیر کانیا. از بقایای آماردها مربوط به نیمه نخست هزاره یکم. یافت شده در کلاردشت در مازندران

جواهرده منطقه‌ای تاریخی با جنگل‌های سرسبز است که نیمی از سال پوشیده از برف است و در فصل تابستان، هوای بسیار مطبوعی دارد. این منطقه از سه جهت در محاصره کوه قرار دارد.

کاخ سلطنتی رامسر یا کاخ مرمر با ۶۰۰ متر مربع زیربنا، در میان باغی به مساحت ۶۰ هزار متر مربع واقع شده است. در محوطه بیرونی کاخ تا دریا، باغ بزرگی از گونه‌های گیاهی متفاوت و نایاب خارجی و گل‌های زینتی احداث شده است.

ییلاق یا دره سه هزار منطقه‌ای بکر با چشم‌اندازهای بدیع و آب و هوای مطبوع، همراه آبشارها و چشمه‌ها هر بازدید کننده‌ای را به خود جلب می کند.

موزه حیات وحش خشکه‌داران با مساحتی بالغ بر ۲۶۰ هکتار دارای گونه‌های مختلف جانوری و گیاهی است و تنها جنگل جلگه‌ای و از آخرین باز مانده‌های اکوسیستم‌های جنگلی جلگه‌ای شمال ایران به شمار می‌رود.

دریاچه کوهستانی ولشت از جمله دیدنی‌ترین میراث طبیعی ایران است که هر ساله بسیاری از علاقه‌مندان به کوهنوردی و ماهیگیری را به سوی خود جلب می کند.

نمک آبرود شهرکی گردشگری و ویلایی است که دارای خط تله کابینی به نام تله کابین نمک آبرود است. این تله کابین در مدت ۱۲ دقیقه گردشگران را



جواهرده - رامسر



کاخ سلطنتی رامسر یا کاخ مرمر - رامسر



موزه حیات وحش خشکه‌داران - تنکابن



دریاچه کوهستانی ولشت - کلاردشت

...شت ایران

چشمه باداب سورت- ساری

از نواحی جلگه‌ای به ارتفاع ۹۷۰ متری قله کوهستان مدوبن منتقل می کند.

پارک جنگلی سی‌سنگان، یکی از قدیمی‌ترین پارک های شمال ایران است. ساحل زیبای دریا، تنوع پوشش گیاهی، وجود امکانات رفاهی و جاده‌های جنگلی، این پارک را به مرکز مهم جذب مسافر در استان مازندران تبدیل کرده است.

روستای کندولوس در دره‌های البرز مرکزی در جنوب دریای خزر، در میان کوهها پنهان شده است. کندولوس که از آن با عنوان «میخساز» نیز یاد می‌شود، در دامنه‌های سرسبز و خرم البرز در منطقه کجور مازندران قرار دارد.

تالاب گز با وسعتی بیش از ۵۰ هکتار در جنوب غربی خلیج میانکاله قرار گرفته و قسمتی از این خلیج به حساب می آید. درختان گز و پوشش گیاهی مردابی، آن را در زمره تالاب‌های کم نظیر جهان قرار داده و به ثبت بین‌المللی نیز رسیده است.

خانه نیما یوشیج در دهکده یوش، شاعر بزرگ معاصر که آرامگاه او نیز در آنجاست، با ویژگی‌های سنتی منطقه کوهستانی نور ساخته شده است. موزه نیما در این خانه با مساحتی در حدود ۷۰۰ متر مربع افتتاح شده است.

آبشار شاهاندشت بزرگ ترین آبشار استان مازندران است و جزو یکی از آثار طبیعی ملی کشور در فهرست آثار ملی محسوب می‌شود. این آبشار در روستای شاهاندشت واقع در کیلومتر ۹۶ جاده هراز و در ۶۵ کیلومتری شهر آمل قرار گرفته است.

دریاچه خضر نبی در شمال شهرستان نوشهر و در میان جنگل قرار گرفته و بنا به اعتقاد بومیان، دارای تقدس مذهبی است. وسعت آن کمتر از نیم هکتار، عمق آن حدود ۵ متر و آب آن شیرین است.

چشمه باداب سورت در شهرستان ساری، بخش چهاردانگه، دهستان پشت کوه، روستای سورت، حد فاصل روستاهای «اروست» و «مال خاست» استان مازندران قرار دارد. چشمه‌های اسرار آمیز سورت مشتمل بر دو چشمه با آب‌های کاملاً متفاوت از لحاظ رنگ، بو و مزه هستند.

دشت لار و دریاچه زیبای آن در فاصله ۷۰ کیلومتری جاده هراز قرار دارد. این دشت بزرگ‌ترین دره ایران است و به همین خاطر، دشت خوانده می‌شود. چشمه‌های بسیار لار را به سرزمین هزار چشمه و آب و هوای متغیر آن را به لار دیوانه مشهور کرده است.

شهر رامسر در انتهای غربی استان مازندران در دامنه جنگل البرز و سواحل دریای خزر قرار دارد. این شهر از جمله مهمترین جاذبه‌های توریستی در ایران است.

برج لاجیم که در روستای لاجیم منطقه سواد کوه واقع شده، در خارج با یک گنبد مخروطی ساده و ظریف پوشیده شده است و در داخل، به حالت مدور تغییر شکل می‌دهد. ورودی این بنای آجری در سمت شرق و پایه گنبد به وسیله یک ردیف طاق‌نما تزیین شده است.

تالاب عباس آباد یکی از بخش‌های مجموعه فرهنگی ـ تفریحی عباس آباد است که وسعت آن حدود ۱۰ هکتار و عمق آن نزدیک به ۱۰ متر است. تالاب عباس آباد در ارتفاع ۴۰۰ متری از سطح دریا در جنوب شرقی بهشهر میان جنگل قرار گرفته است.

کاخ صفی آباد در میان باغی زیبا به صورت بنایی مربع شکل با ابعاد ۲۵ در ۲۵ متر در دو طبقه ساخته شده است. شاه عباس اول به دلیل علاقه‌ای که به فرزندش شاه صفی داشت، این بنا را کاخ صفی آباد نامگذاری کرد.

آبشار یخی با ارتفاع ۱۲ متر در ارتفاعات جبهه جنوبی کوه دماوند در استان مازندران قرار دارد. به جز در مدت کوتاهی از تابستان که باریکه آبی از کنار آن جاری می‌شود، در سایر زمان‌ها یخ‌زده است. علت تشکیل این یخ‌ها نیز ناشی از ذوب برف‌های گودال بالای آن است که در گرمای تابستان، باریکه آبی را به وجود می‌آورد و از کنار آبشار یخی عبور می کند.

قلعه «امامزاده عباسعلی» در منطقه خطیر کوه یا همان کوه لاکمر در جاده فیروز کوه در شهرستان سواد کوه واقع شده است. این قلعه مورد توجه بسیاری از علاقه‌مندان به کوهپیمایی در ایران است. ■


نمک آبرود- چالوس


خانه نیما یوشیج- در دهکده ییلاقی یوش


آبشار شاهاندشت- حومه آمل


آبشار یخی- مازندران

سعی کن آنچه مقدر است، آرام تحمل کنی ●سقراط

گفتگویی متفاوت و خواندنی با یک «چاه کن (مقنّی)»

حمیده اخوان

کاریز درون جان تو می باید...!

پدرم تــازه مزرعه مان را خریــده بــود. همه اقوام ودوســت و فامیل و آشــنا بــرای ســیزده بــدر رفته بودیم آنجا. مزرعه مان «قنات» داشــت اما هر بار که نزدیک یکی از چاههای آن می‌شــدیم داد و فریاد بزرگترهــا در می‌آمد. من آن موقع ســیزده چهارده ســاله بودم و آن روز برای اثبات شــجاعتم فکری به ذهنم رسید. بچه‌ها را دور خود جمع کردم و بادی به غبغــب انداختم و گفتم: «این همه به من نگین دهاتی. شماها که تهرانی هستین از سوسک می‌ترسین اما من چنــد بار از این چاه رفتــم داخل و از اون طرف اومدم بیرون!» و با انگشت به دهانه چاه اشاره کردم. بچه‌ها چنــد لحظه ای با تعجب نگاهــم کردند و برای اینکه پیششــان کم نیــاورم لبه چاهی که بعــد از آن دهانه قنات بود و ارتفاع زیادی هم نداشت، نشستم و بعد نه اینکــه بخواهم داخل چاه بروم نه، فقط یک دفعه پایم ســر خورد و به درون چاه افتادم. البته شانس آوردم که توانســتم خودم را کنترل کنم و روی پاهایم فرود بیایم. اعتراف می‌کنم حسابی ترسیده بودم. از دهانه قنات بیرون آمــدم. آن هم در حالیکه تمام لباســها و ســر و صورتم گلی و خیس شــده بــود و آن روز هر چند کتک نسبتا مفصلی بابت این کارم از مادربزرگ خــوردم و پیش بچه‌ها ضایع شــدم، اما ارزشــش را داشــت چون بچه تهرانی‌ها دیگر مسخره‌ام نکردند و پی به شیردل بودن بچه روستا بردند!

اکنون ســالها از آن روز می‌گــذرد. هر چند دیگر هوس انجام چنین کاری به ســرم نزد اما همیشه دلم می‌خواست بدانم این قنات‌ها چگونه حفر می‌شوند؟ این فرصت زمانی دســت داد که به دیدن «حاج نظام فراهانــی» بزرگترین و ماهرترین مقنی شهرســتان زرندیه، رفتم. چند روز قبل میهمان خانواده صمیمی و مهربان این مقنی زحمت کش بودم. آنچه می‌خوانید ماحصل گفتگوی چند ساعته من و حاج نظام فراهانی است.

***

***چه شد که از بین این همه حرفه سخت ترین آن را انتخاب کردید؟**



حاج نظام در کنار نوه‌اش مبینا، داماد و دختر کوچکش

و کار قنات که تمام شد ارباب به همه ده مهمانی داد و بین مردم گله‌مند پخش کرد...

**من هر کاری که فکرش را بکنید بلدم و انجام داده ام. آهنگری، نجاری، باغبانی، کشــاورزی و... اما هیچ کدامشان به اندازه مقنی گری با روحیاتم سازگار نبــود. ۳۰ ســال تمام مقنی بــودم و افتخار می‌کنم به اینکــه آب، این مایه حیات و زندگی را برای شــرب، زراعت و باغبانی به روستاهای بیشماری رساندم.

***مقنی گری نیاز به دانش خاصی دارد؟**

**علــم و آگاهــی زیادی می‌خواهــد. همچنین تجربه و تمرکز و دقت بســیار. نمی‌دانم، شــاید الان درســش باشد و کسی که آن را می‌خواند بشود مقنی امــا آن موقع من و امثال من فقــط به تجربه و آگاهی و شــناختمان اکتفا می‌کردیم. من اســتادی نداشتم. هیــچ کدام از آبــا و اجدادم به طور حرفــه ایی مقنی نبودند. برای اینکه در کارم موفق باشــم فقط از ذهنم کمک می‌گرفتم. خوب به خاطر دارم قناتی که یکی از مقنیان حفر کرده بود، ریزش کرد. من آنقدر جست و جو کردم تا توانستم عیب و ایراد کارش را دربیاورم. در واقع برای خودم روشی خاص ابداع کردم.

***از پــدرم شــنیده‌ام تعییــن دقیــق محــل حفر «مادرچاه» یکی از حســاس‌ترین مراحل حفر قنات اســت. با توجه به امکانات کــم آن زمان چطور محل تجمع آبهای زیرزمینی را تشخیص می‌دادید؟**

**اگر مادرچاه درســت تشخیص داده نمی‌شد همه پیش بینی‌ها و مراحل کار اشــتباه از آب در می‌آمــد. بــرای حفر یک قنات ابتدا باید یک ســفره زیرزمینــی را شناســایی می‌کردم که شــرایط لازم برای حفر قنات را داشــته باشــد. چشــمه‌ها نشــانه خوبــی بودند. هــر جا که سرســبز بــود و گیاهان و مراتع زیادی داشت آبخیز بــود. از روی رنــگ خاک و شــکل زمین و ســنگ‌ها هم می‌توانســتم تشخیص بدهم که آن منطقه آبدار است یا خیر؟ مثلا کوههای سیاه که ســنگ‌های گلی داشتند، کوه‌های سبز و زرد وســرخ که ســنگ‌هایش نرم بود، نشان از وجود آب داشــتند. یا بالعکس، کوههای سفید که کلوخ‌هایشان شبیه ســفال و زمین‌هایی که تابش خورشید در آنها مستقیم بود، فاقد آب بودند.

***از ساختمان قنات و اجزای آن برایمان بگویید.**

**قنات از یک دهانه و یک مجرای تونل مان ند زیرزمینی و چند چاه عمودی که تونل زیرزمینی را در فاصله‌های مشخص با سطح زمین مرتبط می‌سازد و یک چاه پیشکار و مادر چاه تشکیل شده است.

***ایــن چاههــای عمــودی را بــرای چــه حفــر می‌کردید؟**

**خب، از طریق همین چاهها خاک‌های حاصل از حفر قنات را بیرون می‌فرســتادیم. برای لایه روبی قنــات و رفت و آمــد هوا به داخــل آن، برای تعمیر و بازدیــد از قنــات ایــن چاهها را که بــه آن «میله» می‌گفتیم، حفر می‌کردیم.

***برای تامین روشنایی و اکسیژن مورد نیازتان در اعماق زمین چه می‌کردید؟**

**چراغی داشــتم به نام «چــراغ کاربیت». این چــراغ دو مخزن داشــت که در مخــزن بالایی آب و در مخزن دوم ســنگ کاربیت قــرار می‌دادم. این چــراغ یک پیچ تنظیم داشــت که وقتــی آن را کمی باز می‌کردم آب قطره قطره روی کاربیت می‌ریخت و ســپس گاز متصاعد می‌شــد و از مجرای وسط بالا می‌آمد و روشن می‌شد. کاربیت علاوه بر این اکسیژن هــم تولید می‌کرد و گاز مصرفی خود را از بازدم مقنی می‌گرفت.

*ابزار مورد نیازتان برای حفر قنات چه بود؟

**چرخ چاه؛ کارگرانی که همراهم بودند به وسیله آن خاک را بالا می کشیدند. برای لایه روبی قنات هم از این چرخ استفاده می کردم. طناب یکی از مهمترین ابزارم بود. کشیدن خاک و در مواقع استثنایی مثلا موقع خطر، بالا کشیدن مقنی به وسیله آن انجام می‌شد. استحکام طناب بسیار مهم بود. من طناب‌های مورد نیازم را خودم درست می کردم. برای هر ۴۰ متر طناب از ۱۲ کیلو نخ استفاده می کردم. دلو، کلنگ و بیلچه و چراغ هم از وسایل مورد نیاز بود.

*در این ۳۰ سال که در دل زمین مشغول حفر قنات بودید خطری تهدیدتان کرد؟ مشکلی برایتان پیش آمد؟

**اصلا، به لطف خدا هیچ مشکلی پیش نیامد. سال ۱۳۴۰ که زلزله بوئین زهرا را با خاک یکسان کرد، من در نجف آباد مشغول حفر قنات آن هم در عمق ۹۰ متری زمین بودم. لرزه آنقدر زیاد بود که با شدت به دیواره‌های چاه برخورد می کردم. آن موقع هم هیچ اتفاقی برایم نیفتاد. خداوند نظر لطفش را هرگز از من برنگرداند.

*چه زمانی تصمیم به حفر قنات می گرفتید؟

**من تصمیم نمی گرفتم دخترم! آن زمان ارباب‌ها مالک زمین‌ها و اراضی کشاورزی بودند. در واقع مالک روستاها بودند. وقتی یک روستا به مشکل بی آبی و کم آبی برخورد می کرد ارباب آن روستا از من می‌خواست برای تامین آب آن روستا محل مناسبی را شناسایی و یک قنات حفر کنم و بابت کارم دستمزد بگیرم.

*حفر یک قنات حدودا چند روز طول می کشید؟

**خب، بستگی به طول و عمق قنات داشت. مثلا یک قنات با طول و عمق کم را چهل روزه تمام می کردم. با کمک چهار کارگر که کارهای جانبی مانند چرخ کشی و غیره را انجام می‌دادند هر روز ده متر حفر می کردم.

*بزرگترین قناتی که حفر کردید چقدر طول و عرض داشت؟

**۱۵ کیلومتر طول داشت. عمق چاه پیشکارش ۹۰ متر بود. ارباب آن روستا که خواست این قنات را حفر کنم میانه خوبی با من داشت. یک روز برای بازدید از قنات آمد. با هم صحبت می کردیم. گفت نظام! سه آرزو دارم. دعا کن برآورده شود. اول اینکه آب از این قنات بیاید و روستا از خشکسالی نجات پیدا کند. دوم اینکه یک ماشین سواری بخرم. سومی را هم خودت می‌دانی. منظورش این بود که ازدواج کند. آن روز من و ارباب با هم شرط گذاشتیم. او گفت نظام، کار این قنات تا نیمه شعبان تمام نمی‌شود. گفتم چرا تا آن موقع تمامش می کنم. گفت اگر تمام شد من شیرینی به تو یک دست کت و شلوار می‌دهم. اگر هم تمام نشد تو باید به من دو خروس بدهی! با هم قرار گذاشتیم. برای تمام کردن کار قنات، از صبح کار می کردم تا اذان مغرب سپس به خانه می‌رفتم، نماز می‌خواندم، شام می‌خوردم و دوباره همراه سه کارگر تازه نفس سر قنات می‌رفتم و تا ساعت ده شب مشغول به کار می‌شدم. آن روزها که مشغول حفر قنات بودم سه تن از دوستان ارباب و برادرش که مهندس بودند برای بازدید می آمدند. می گفتند یکی شان خواهرزاده شاه است. هر سه شان از کار من در حیرت بودند. می گفتند تراز قنات‌هایم حرف ندارد. حتی فرصتی برایم جور کردند که از روستایمان بکنم و بروم اما نرفتم. دوست داشتم در دیار خودم بمانم.

*بالاخره کار آن قنات تا نیمه شعبان تمام شد؟

**تمام شد. ارباب به پانصد نفر میهمانی داد. از خوشحالی بین مردم کله قند پخش کرد. بعد هم در حضور همه کت و شلوار و انعام مرا داد؛ ۱۰ تا بیست تومانی! ارباب به همه گفت نظام شب و روز کار کرده و این آب از دولتی سر او به روستایمان آمده. همانطور که گفتم رابطه دوستانه‌ای با ارباب داشتم. به کمک او هم توانستم از سربازی معاف شوم.

*یعنی برایتان پارتی بازی کرد؟

**من قبل از سربازی ازدواج کرده و صاحب فرزند پسری شده بودم. آن زمان اینطور بود که اگر مردی دو فرزند داشت بعلت عیالوار بودن سربازی نمی‌رفت و در لیست ذخیره قرار می گرفت و به نوعی معاف می‌شد. ارباب از طریق یکی از آشناهایش که می‌گفت سرهنگ است یک شناسنامه گرفته بود برای دختر نداشته‌ام! خب، من هم به خاطر اینکه دو فرزند داشتم از سربازی معاف شدم. البته این را هم بگویم که دخترم بعدها متولد شد و شناسنامه‌اش از خودش بزرگتر است!



کارت معافیت حاج نظام که با پارتی بازی گرفته است

*حاج نظام! دستمزدی که آن زمان نسبت به کار سنگینتان می گرفتید، خیلی ناچیز بوده. اموراتتان را چگونه می گذراندید؟

**می دانید، آن موقع این همه تجملات نبود. همان دستمزد کم آنقدری بود که فقط شکم خودمان و بچه‌هایمان را سیر کنیم. با این وجود اما کسی گله نمی کرد.

*چند فرزند و نوه دارید؟

**چهار فرزند دختر دارم و ۶ پسر که همگی تحصیلکرده و سر به راه هستند. خداوند را شاکرم که توانستم لقمه‌ای نان حلال سر سفره‌ام بگذارم و همین روزی حلال مسبب سر به راه شدن فرزندانم است. نوه‌هایم را هم نمی‌دانم چون تعدادشان زیاد است. باید از دخترم بپرسید.(با خنده)

*برای نوروز برنامه خاصی دارید؟

**بچه‌ها جمع می‌شوند اینجا. عیدیشان را می گیرند و می‌روند. با دیدن آنها خستگی این راه طولانی که پشت سر گذاشته‌ام از تن و جانم بیرون می‌رود. ■



این پیرمرد با سلیقه همه مدارک و عکس‌هایش در این دو کیف نگهداری می کند.

دوستی نعمت گرانبهایی است، خوشبختی را دوبرابر می کند و از بدبختی می کاهد
شکسپیر

کوتاه و خواندنی

*زدن قنات توسط مقنیان ایرانی ابداع شده و هزاران سال قدمت دارد.

*طولانی ترین قنات ایران، قناتی در زارچ یزد است که ۱۰۰ کیلومتر طول دارد.

*عمیق ترین مادرچاه قنات‌های ایران، به روایتی ۴۰۰ متر مربوط به قنات قصبه در گناباد است. این قنات عمیق ترین قنات دنیا هم هست.

*قنات اکبرآباد فسا پرآب ترین، قنات ابراهیم آباد اراک قدیمی ترین و قنات دوطبقه اردستان عجیب ترین قناتهای ایران هستند. قنات اردستان حدود ۸۰۰ سال پیش ساخته شده است.

*حاج نظام که اطلاعاتی دقیق داشت بیست و شش نوه دارد.

*همسر حاج نظام که در دقایق آخر گفتگویمان به ما ملحق شد از حاجی بسیار راضی است و در این سالها بابت کار سخت و طاقت فرسای حاجی هیچ گله ایی از او نداشته است.



سیروس گنجوی



۱۱۹

رمزها و رازها

نام‌ها و شگفتی‌ها

با نزدیک شدن سال نو، ما هم آرزو داریم که لبان شما را پرخنده ببینیم. مطلبی که برای این شماره انتخاب کرده‌ام، به تمام مردم دنیا مربوط است: «نام» آیا می‌دانستید که پشت هر نام، رمز و رازی نهفته است و بین اسم اشخاص و شخصیت و رفتار آنها، ارتباطی وجود دارد؟ «ارسطو»، فیلسوف یونانی و «فیثاغورث»، حکیم و ریاضیدان نامدار، برای نام افراد شخصیت عددی قائل بودند و بر این باور بودند که هر نامی برای خود شخصیت جداگانه‌ای دارد. امروزه علم «نومرولوژی» numerology که یک علم فوق طبیعی و مبحث معانی رمزی اعداد است، خصوصیات اخلاقی افراد را از روی شخصیت عددی نامشان برملا می‌سازد. اما ماجراهای جالب و متنوعی که در رابطه با نام افراد برایتان انتخاب کرده‌ایم، گذشته از آن که کاملاً مستند و واقعی هستند، جنبه تفریحی هم دارند. هم تعجب برانگیزند و هم لبخندی بر لبانتان می‌نشانند.

نامشان را عوض کردند، بچه خوبی شد

کدخدای یکی از روستاهای ایران پسری داشت که نام یکی از خونخواران تاریخ یعنی «چنگیز» را بر روی او گذاشته بودند. این پسر جوان بسیار شرور بود. همه چیز را نابود می‌کرد حتی از بریدن دم گربه‌های نگونبخت یا کشتن جانوران دست‌آموز اباییَ نداشت. ریش‌سفیدان ده جمع شدند و به آن مرد پیشنهاد کردند که نام دیگری بر روی فرزند خود بگذارد. کدخدا که از شیطنت فرزندش به جان آمده بود، این پیشنهاد را پذیرفت و نام او را به «جمشید» تغییر داد. شگفت اینکه با تغییر نام آن پسر، روحیه او نیز به تدریج عوض شد و آن همه خشونت و شرارت از وجودش رخت بربست.

اسامی بی‌مسما

هر چند نام برخی از آدم‌ها با ویژگی‌های فردی آنها مطابقت می‌کند، در پاره‌ای موارد، موضوع کاملاً برعکس از کار درمی‌آید، به طوری که سبب خنده و مزاح می‌شود. مثلاً امکان دارد خانم یا آقای خیلی چاق و تپلی، نامش «ظریف» باشد و یا آقای بسیار ترسویی «شجاع» نامیده شود. در قدیم، خدمتکاران سیاهپوستی وجود داشتند که غالباً نامشان «مروارید» بود و این مصداق همان ضرب‌المثل معروف است که می‌گوید: «برعکس نهند نام زنگی کافور»

یک ماجرای بامزه

سال‌ها پیش، در همین تهران خودمان، مرد آتشین مزاجی با پسر نوجوانی که دستفروشی می‌کرد بگومگو پیدا کرد. آن مرد با صدای بلند پسر را به گرانفروشی متهم می‌کرد و می‌گفت سرش کلاه گذاشته است.

یقه‌اش را محکم چسبیده بود و تهدیدش می‌کرد که او را تحویل پلیس خواهد داد. پسرک نیز که ظاهراً بیگناه بود، به گریه افتاده بود.

در این هنگام، مردی از میان جمعیت به حمایت از پسر دستفروش برخاست و بدترین و رکیک‌ترین دشنام‌ها را انثار آن مرد کرد که در نتیجه، کار به منازعه کشید. پاسبانی سر رسید و هر سه نفر آنها را به پاسگاه برد.

مرد اول برای دفاع از خود با صدای گوشخراشی که انگار میکروفون قورت داده بود، آرامش پاسگاه را به هم ریخت. افسر نگهبان از آن مرد آتشین مزاج نامش را سوال کرد. آن مرد پاسخ داد:

ـ من «ساکتی» هستم.

افسر نگهبان با پوزخند سری تکان داد. سپس به نفر دوم که مرتب بد و بیراه و ناسزا می‌گفت رو کرد و پرسید: «اسم شما چیست؟»

آن مرد پاسخ داد: من «نزاکت» هستم.»

افسر نگهبان که خنده‌اش گرفته بود، سری تکان داد و گفت:

ـ انگار موضوع کم‌کم دارد کمدی می‌شود. شما که مرتب داد و بیداد می‌کنید و اینجا را روی سرتان گذاشته‌اید، اسمتان «ساکتی» است و این آقا که مدام توهین می‌کند، نامش «نزاکت» است. حال ببینیم اسم این پسرک گریان چیست؟

پسرک دستفروش در حالی که هنوز گریه می‌کرد، با لهجه شیرین شهرستانی پاسخ داد: «جناب سروان، من هم «خندان» هستم.»

همگی زیر خنده زدند و موضوع با خوبی و خوشی پایان یافت.

شادمان از درگذشت

یک ماجرای دیگر مربوط به آگهی تسلیتی بود که سال‌ها پیش در یکی از روزنامه‌های تهران چاپ شده بود. متن این آگهی چنین بود:

«با چشمانی گریان و قلبی اندوهناک، مصیبت وارده درگذشت... را به آقای پدرسوخته و خانواده محترم تسلیت می‌گویم.»

امضا: شادمان

لازم به توضیح است که نام «پدرسوخته» از اسامی هستند که در ثبت احوال ایران به ثبت رسیده‌اند و نام شادمان هم که زیاد است.

داماد دیوانه

حال بیاید به چند نمونه از حوادث بامزه و در عین حال عجیبی که در کشورهای جهان رخ داده، نظری بیفکنیم. این ماجراها را از روزنامه‌های خارجی گلچین کرده‌ام:

روزنامه «دیلی اکسپرس»، چاپ انگلستان، در شماره ۱۹ ژوئن ۱۹۸۷ ماجرایی شنیدنی را منتشر کرد:

دوشیزه‌ای به نام «آن رایت»، قرار بود با مردی به نام «جری ناتر» ازدواج کند اما چون نام خانوادگی شوهر آینده‌اش در زبان عوام «خل و دیوانه» معنی می‌داد، از این ازدواج چشم پوشید، زیرا حاضر نبود نامی را که مایه آبروریزی بود، روی خود یا فرزندانش در آینده بگذارد. این دوشیزه اولین بار با نامزدش در

یک مهمانی ـ که درست در روز اول آوریل برگزار شده بود، ـ دیدار کرد. وقتی آن شب از او اسمش را پرسید و آن مرد در جواب گفت که نامش «ناتر» است، ابتدا فکر کرد که آن مرد قصد مزاح دارد اما بعداً دریافت که مزاحی در کار نیست و نام آن مرد واقعاً آقای خل و چل و دیوانه است.

آکواریوم محلی

خانم و آقای «پایک» pike (نیزه ماهی) هنگامی که در روستای «هرن‌هم» انگلستان ساکن شدند، خیلی زود دریافتند که دور و بر آنها پر از ماهی است. زیرا در همسایگی آنها دامپزشکی زندگی می‌کرد به نام آقای «فیش» fish (ماهی). کمی بالاتر، زن و شوهری به نام خانم و آقای «هداک» haddock (ماهی خال‌دار) زندگی می‌کردند و همسایه دست چپی آنها نیز نامش خانم «سالمون» salmon (ماهی آزاد) بود.

دو نفر دیگر نیز به نام‌های آقای «گاپی» guppy (ماهی کوچولو) و خانم «گلدفیش» goldfish (ماهی حوض) در آن طرف مزرعه زندگی می‌کردند.

دزدها به چنگ «نیزه ماهی» افتادند

سه مرد سارق به اتهام دزدیدن ماهی قزل‌آلا از حوضچه پرورش ماهی خانم «هرینگ» (شاه ماهی)، دستگیر و روانه پاسگاه پلیس شدند. مأموران این سه نفر را نزد رئیس خود، سروان «پایک» (نیزه ماهی) بردند.

در محاصره پرندگان

قبلاً محله ماهی‌ها را به شما معرفی کردیم. حال به سراغ محله دیگری می‌رویم که در آن، پرندگان حرف اول را می‌زنند:

در سال ۱۹۹۹ میلادی، مردی به نام «جان بِرد» (bird در زبان انگلیسی به معنی «پرنده» است) به شهری در ایالت «کنتاکی» آمریکا نقل مکان کرد. چند صباحی نگذشته بود که چند پرنده دیگر نیز همسایه دیوار به دیوار او شدند. این همسایه‌ها عبارت بودند از:

«دیوید نایتینگل» nightingale (بلبل) ـ «راجر ورن» wern (چکاوک آوازه‌خوان) ـ «تیم اسپرو» sparrow (گنجشک) و خانم و آقای «داک» duck (اردک)

جالب اینکه رستوران نزدیک خانه‌شان نیز «swan» یعنی «قو» نام داشت.

پرندگان شاغل

یکی از اهالی «لینکن‌شر» در آمریکا که به کار پرورش مرغابی اشتغال داشت، تعدادی کارگر استخدام کرد. در میان کارگران او، دو نفر به نام «کرو» crow (کلاغ)، چهار نفر به نام «رابین» robin (سینه سرخ)، یک «اسپرو» sparrow (گنجشک)، یک «گازلینگ» gosling (جوجه غاز) و یک «دیکی برد» dickybird (جوجو ـ در زبان کودکان) وجود داشت.

اداره پلیس «نیوپورت» در انگلستان نیز در سال ۱۹۸۲ میلادی دو نفر را به نام «پیجین» pigeon (کبوتر)، یک نفر به نام «پارت ریج» partridge (کبک)، یک «نایتینگل» nightingale (بلبل) و یک نفر را به نام «فزنت» pheasant (قرقاول) استخدام کرد. و این از تصادف‌های اسمی عجیب روزگار است.

طوطی، طوطی را دزدید

یکی از حوادث عجیب و خنده‌دار سال ۲۰۱۱ میلادی، ربوده شدن یک طوطی بود. این طوطی خوش سخن و تربیت شده که «گورزو» نام داشت، از تماشاخانه‌ای در انگلستان ربوده شد. پلیس پس از جست‌وجوی زیاد، سرنخی به دست آورد و سرانجام پس از ردیابی، به مرد ۳۱ ساله‌ای رسید و او را به اتهام ربودن طوطی بازداشت کرد. جالب اینکه نام خانوادگی این مرد «پرِت» parrott، یعنی «طوطی» بود.

دو تصادف اسمی شگفت‌انگیز



در سال ۲۰۱۰ میلادی، مردی که سه توله سگ از نژاد «جک راسل» را در مزرعه‌ای در «لورن وال» دزدیده بود، به چنگ پلیس افتاد. نکته جالب توجه در این ماجرا آن بود که رئیس پاسگاهی که او را بازداشت کرده بود. نیز «جک راسل» نام داشت.

نمایشنامه‌ای به نام «سفیدبرفی» در سال ۱۹۸۸ در «بریستول» انگلستان به روی صحنه رفته بود. در این نمایش، فقط هفت کوتوله شرکت داشتند اما قبل از شروع نمایش، یکی از کوتوله‌ها که نامش «دوزی» dozy (خواب‌آلود) بود، بر اثر ابتلا به بیماری خواب‌آلودگی به بیمارستان منتقل شد. مدیر تماشاخانه ناگزیر به جای او از هنرمند ۷۴ ساله‌ای به نام «باری نوم» که نیم وجب قد داشته و بازنشسته شده بود، استفاده کرد. جالب است بدانید که نام خانوادگی این شخص تصادفاً «نوم» gnome به معنی «جن کوتوله» بود.

تمیزهای کثیف

در سال ۲۰۰۵ میلادی، شخصی به نام «کلیفورد تایدی» tidy (تمیز و مرتب) به اتهام عدم رعایت نظافت در باغ مسکونی خود به دادگاه فراخوانده شد. عجیب اینکه در همان دادگاه شخص دیگری به نام «یان تایدی» که هیچ نسبتی با متهم اول نداشت، به جرم انداختن پاکت خالی سیگار به خارج از اتومبیل جریمه نقدی شد. پلیس که او را در حین انجام این کار دیده بود، «فیلیپ کرلِس» careless (بی‌خیال و بی‌توجه) نام داشت.

اسامی بامسما

در سال ۱۹۸۸ میلادی، یک نماینده کنگره آمریکا از ایالت «جورجیا» به نام «patswindall» به اتهام فساد و رشوه‌خواری محاکمه شد. در سال ۱۹۸۰ میلادی نیز شخص دیگری به نام «tomas swindells» که مدیر کشتیرانی بندر «لیورپول» در انگلستان بود، به اتهام تقلب و کلاهبرداری محاکمه شد. نکته جالب توجه اینکه، نام هر دو نفر آنها با اندکی تغییر از نظر املائی، «کلاهبردار و شیاد» معنی می‌دهد. در زبان انگلیس، «swindle» به معنی کلاهبرداری و «swindler» به معنی کلاهبردار است.

تشابه اسمی عجیب

شما هم لابد با نام «جمیز باند»، قهرمان افسانه‌ای فیلم‌های جاسوسی آشنا هستید. نقش او را اولین بار، «شون کانری» ایفا کرد و هم اکنون بازیگران دیگری عهده‌دار ایفای نقش «جمیز باند» در سینما هستند.

قصد ما از این مقدمه، این است که یک رویداد عجیب و باورنکردنی را شرح دهیم که جز تصادف، نام دیگری نمی‌توان بر آن نهاد.

این ماجرا مربوط به دانش‌آموز ۱۵ ساله‌ای بود که در دبیرستان «آرگود»، در «ولز شمالی» تحصیل می‌کرد. این دانش‌آموز که بر حسب تصادف «جیمز باند» نام داشت، در سال ۱۹۹۰ میلادی به عنوان بهترین دانش‌آموز سال انتخاب شد. عجیب‌تر اینکه شماره کارت امتحانی او که در همان سال به وسیله کامپیوتر تعیین شده بود، تصادفاً ۰۰۷ (دو صفر هفت) بود! لازم به توضیح است که شماره رمز «جیمز باند» مأمور مخفی افسانه‌ای نیز ۰۰۷ بود!

محاکمه خنده‌دار

حالا به عنوان حسن ختام مطلب، به محاکمه جالب و خنده‌داری که در کشور انگلستان برگزار شد، اشاره می‌کنیم. در روز محاکمه، شاکی و متهم هر دو در دادگاه حضور داشتند. شاکی ادعا می‌کرد که متهم پس از نزاع و درگیری در رستوران، با لیوان آبجوخوری بر سر او کوفته است.

هر چند که این محاکمه کاملاً جدی بود، شرکت‌کنندگان در دادگاه نمی‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند زیرا نام شاکی «جری» و نام متهم «تام» بود و این تصادف اسمی عجیب، قهرمانان کارتون معروف «تام و جری» را در ذهن حاضران در دادگاه تداعی می‌کرد. سال نو مبارک!

دیدن و حس کردن، جوهر داشتن است؛ زندگی در اندیشه است ● شکسپیر

در حلقه رندان



حلقه‌دار: رضا رفیع

نوروزی شوید!

راشد انصاری

عید نوروز است، نوروزی شوید
بر خلاف فرد دیروزی شوید
هرچه آبی هست در سال جدید
از هواداران پیروزی شوید
یا زبانم لال اگر سبزید و سرخ
(بی خیال قافیه، آبی شوید!)
سال قبلش سیگلی بودید اگر
سال جاری مدتی قوزی شوید
کله‌ها خلوت شد از فکر زیاد
عازم دکان تودوزی شوید
این بسیج اقتصادی را ولش
عضو نوع دانش آموزی شوید
مرگ اسراییل با «ژسه» نکوست
در پی تحریم این یوزی شوید
جنس های خارجی را ول کنید
طالب شورت مامان دوزی شوید
نامتان را مخـــتصر تر کنید
جای سوزان بعد ازین سوزی شوید
ما که از اول به مردم گفته ایم
بر خلاف فرد دیروزی شوید
مثل «خالو» ساده بودن خوب نیست
مثل بعضی ها کمی موزی شوید!

بهار عشق

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعراء)

دیدم خبـر از نگار آورده بهار
یک شمّه ز عطر یار آورده بهار
گفتم به دلِ مُرده که: برخیز بُزک!
هم کمبزه، هم خیار آورده بهار

گفتند که فصل سبزه و گل آمد
در دشت و دمن سوسن و سنبل آمد
خر در چمن عشق تو آوازی خواند
از عرعر او چهچه بلبل آمد!

شد از گل و سبزه شور بر پا در جان
صد شعلـــه ز این بهار شیدا در جان
دل نامش را شنید و یک جوری شد
انگار که عاشق شده‌ام... مادر جان!

نقیضه‌ای بر ترانه خونه مادر بزرگه:

بیچاره مادر بزرگه!

صابر قدیمی

بیچاره مادر بزرگه، اعصاب معصاب نداره
وقتی همه چی گرونه، چی واسمون بیاره؟ (۲ بار)
وام مسکن گرفته، قرض و قسطش زیاده
برق از خونه ش پریده، قبض برقو نداده
هاپو کمار مریضه، داره کم کم می میره
داروهاشو ندارن، از کی دارو بگیره؟
بیچاره مادر بزرگه، اعصاب معصاب نداره
وقتی همه چی گرونه، چی واسمون بیاره؟ (۲ بار)



هر شب با کلی مهمون، مخمل میاد به خونه
هی می گیره بهونه، واسش آواز بخونه
میو میو میو وای، میو میو زمونه
یعنی مادر بزرگه، ما خیلی گشنمونه
بیچاره مادر بزرگه، اعصاب معصاب نداره
وقتی همه چی گرونه، چی واسمون بیاره؟... (۲ بار)

سفر نوروزی

محمود سلطانی - آذین

با کمی تشکر از جناب آقای حافظ ناشنیده پندا

نوبهار است، چرا عاطل و باطل باشی
دیگران در سفر و شاد و تو منزل باشی؟
بزن از خانه برون، فکر سفر رفتن باش»
که بسی گل بدمد باز و تو در گِل باشی»
گر تو را راه سفر جانب خارج بسته است
بهتر آن است در اندیشه داخل باشی
وقت آن است که همراه زن و فرزندان
بروی جانب هر شهر که مایل باشی
بِرَوی سوی شمال و بشوی در جنگل
گاه دریا بروی، گاه به ساحل باشی
یا روی سوی جنوب و بشود بخت یار
میهمان عربی مشکی و خوشگل باشی
باک را پر کن و بی باک بزن بر جاده
«نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی»
مثل این است تو را شوق سفر رفتن نیست
به نظر می رسدم صاحب مشکل باشی
گر چنین است، توان عقده دل را واکرد
شرط آن هم فقط این است که عامل باشی
من نگویم که به گور پدر کی، چی کن
«که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی»
همه دارند به گور پدرش شش نقطه
حیف باشد تو از این قافله غافل باشی
پند «آذین» همه از روی صلاح است ولی
«وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی»

سال نو

فرامرز ریحان صفت

سال کهنه نرم نرمک مثل مار
می رود از روزگار ما کنار
می رسد مثل سواری سال نو
صبح یک روز بهاری سال نو
خوب شد امسال سال اسب شد
زندگی با سال نو دلچسب شد
من یقین دارم که در این سال نو
می زنیم از دشمنان خود جلو
من یقین دارم که در سال جدید
قفل در وا می شود با یک کلید
سال تازه سال ترس و بیم نیست
وحشتی از حلقه تحریم نیست
سال تازه سال ترس و لرز نیست
پیچ سفت زندگانی هرز نیست
سال نو سیب زمینی می خریم
کی دگر اجناس چینی می خریم؟
سال نو خانه تکانی می کنیم
کی شکایت از گرانی می کنیم؟
خانه ها ارزان ارزان می شود
کار هم مفت و فراوان می شود
سال تازه کوچه ها بن بست نیست
یک نفر با دزدها همدست نیست
سال نو تولید دارو می کنیم
غصه ها را آب و جارو می کنیم
این سخن حرف طبیبی بوده است
اسب حیوان نجیبی بوده است
تا کلید خانه تدبیر هست
ناامید اینجا نمی باید نشست

تحویل

اکبر اکسیر

سرطان را از مادر
سکته را از پدر
سنگ کلیه را از عمو
سیاه سرفه را از عمه
سل را از خاله
سینوزیت را از دایی
و سرماخوردگی را از بقال سر کوچه
قرض گرفت و آورد نشست
وسط سفره هفت سین
خواند: یا محول الحول و الاحوال
حول حالنا الی احسن الحال!...

مهر
Sep - Oct 2014

روز					
شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
یکشنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
دوشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
سه‌شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
چهارشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
پنجشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	
جمعه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	

آبان
Oct - Nov 2014

روز					
شنبه		۳	۱۰	۱۷	۲۴
یکشنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵
دوشنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
سه‌شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
چهارشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
پنجشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
جمعه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰

آذر
Nov - Dec 2014

روز					
شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
یکشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
دوشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	
سه‌شنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
چهارشنبه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	
پنجشنبه	۶	۱۳	۲۰	۲۷	
جمعه	۷	۱۴	۲۱	۲۸	

دی
Dec 2014 - Jan 2015

روز					
شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
یکشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
دوشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
سه‌شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
چهارشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	
پنجشنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
جمعه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	

بهمن
Jan - Feb 2015

روز					
شنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵
یکشنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
دوشنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
سه‌شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
چهارشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
پنجشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
جمعه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	

اسفند
Feb - Mar 2015

روز					
شنبه		۲	۹	۱۶	۲۳
یکشنبه		۳	۱۰	۱۷	۲۴
دوشنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵
سه‌شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
چهارشنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
پنجشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
جمعه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹

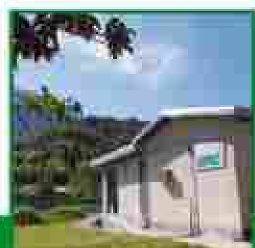


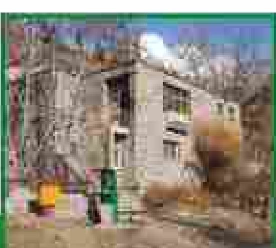





گسترده‌ترین شبکه بانکی کشور با بیش از ۱۴ هزار و ۵۰۰ شعبه و دفتر خدمات بانکی شهری و روستایی








مرکز تلفن ۲ و ۸۱۵۶۱۰۰۱ – ۰۲۱ تلفنبانک ۸۴۲۸۴ – ۰۲۱

www.postbank.ir

روابط عمومی





پست بانک ایران

بانک ایران

فروردین

March-April 2014

شنبه	۳۰	۲	۹	۱۶	۲۳
یکشنبه	۳۱	۳	۱۰	۱۷	۲۴
دوشنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵
سه‌شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
چهارشنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
پنجشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
جمعه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹

اردیبهشت

Apr - May 2014

شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
یکشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
دوشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
سه‌شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
چهارشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
پنجشنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
جمعه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	

خرداد

May - Jun 2014

شنبه	۳۱	۳	۱۰	۱۷	۲۴
یکشنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵
دوشنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
سه‌شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
چهارشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
پنجشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
جمعه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰

تیر

Jun - Jul 2014

شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
یکشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
دوشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
سه‌شنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
چهارشنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
پنجشنبه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	
جمعه	۶	۱۳	۲۰	۲۷	

مرداد

Jul-Aug 2014

شنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵
یکشنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
دوشنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
سه‌شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
چهارشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
پنجشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
جمعه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱

شهریور

Aug - Sep 2014

شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
یکشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
دوشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
سه‌شنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
چهارشنبه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	
پنجشنبه	۶	۱۳	۲۰	۲۷	
جمعه	۷	۱۴	۲۱	۲۸	





محمد علیزاده

بازیکن راه آهن بودم

محمد علیزاده خواننده خوش صدای کشورمان با حزن صدایش ترانه‌های عاشقانه‌ای را در ذهن مردم ثبت کرده که طرفداران زیادی دارد. او چندی پیش در جشن ۵۰ سالگی پرسپولیس برنامه اجرا کرد و به خاطر حس ناسیونالیستی‌اش از قهرمانی تراکتور هم خوشحال شد. به جرات می‌توان علیزاده را فوتبالی‌ترین خواننده ایران نامید...

شنیدیم قرار است برای قهرمانی تراکتورسازی در جام حذفی ترانه‌ای بخوانید؟

نه بابا! من از این کارها نمی‌کنم. البته خودم ترک هستم و به شدت ناسیونالیست! اما صدای من عاشقانه و احساسی است و به همین خاطر از این کارها نمی‌خوانم. به احتمال زیاد در جشنواره یک قطعه آذری می‌خوانم.

اما شنیدیم از طرفداران تراکتور هستید؟

بله من تراکتور را دوست دارم و به خاطر قهرمانی و خوشحالی مردم تبریز من هم خوشحال شدم. اتفاقا برای تماشای بازی خودم را به خانه دایی‌ام رساندم تا بازی را ببینم.

پس هیجان خاصی داشتید؟

تیم همشهری پدرم بازی داشت و من هم چون خودم تبریزی هستم دوست داشتم تراکتور در این بازی پیروز شود. اما مس تیم قویی بود. مس توانسته بود استقلال را شکست دهد و به نظر من خطرناک بود اما خدا را شکر تراکتور برد.

دوست داشتی در جشن تبریزی‌ها حضور داشته باشی؟

بله، خیلی دوست داشتم. من هر سال ۳، ۴ بار به تبریز می‌روم و می‌بینم که مردم چقدر این تیم را دوست دارند. متاسفانه آن روز در تبریز نبودم اما آذری زبان‌ها من را در شادی شان شریک بدانند.

در این فصل بازی‌های تراکتور را دنبال کردید؟

زیاد نه، چون درگیر کار بودم اما تونی (مربی تراکتور) را خیلی دوست دارم. به نظر من تونی مربی خوبی است و مردم تبریز هم خیلی دوستش دارند و حسابی محبوب است. تونی شخصیتی دوست داشتنی دارد.

پرسپولیسی هم که هستید؟!

نه، من طرفدار تیم ملی هستم!

اما در جشن ۵۰ سالگی پرسپولیس برنامه اجرا کردید و گفتید خوشحال هستید کسانی که پوسترشان را در بچگی به دیوار اتاقتان زدید را از نزدیک می‌بینید.

بله من در جشن ۵۰ سالگی بنا به دعوت باشگاه پرسپولیس و پیشنهادی که به من دادند برنامه اجرا کردم و از این بابت هم راضی هستم. من گفتم خوشحالم که کسانی را که دوست داشتم در این مراسم از نزدیک دیدم. اما نگفتم پرسپولیسی هستم!

پس حضورتان در جشن پرسپولیس به معنای قرمز بودنتان نیست؟

نه، اتفاقاً در زمان بچگی پوستر امیر قلعه نویی را به دیوار اتاقم زده بودم. من احمدرضا عابدزاده را هم دوست داشتم. من به عنوان خواننده در این جشن برنامه اجرا کردم و شاید اگر روزی باشگاه استقلال از من بخواهد در جشن پنجاه سالگی این باشگاه بخوانم این کار را بکنم!

حالا که فقط طرفدار تیم ملی هستید از صعود به جام جهانی بگویید

من بازی‌های تیم ملی را دنبال می‌کردم و خیلی خوشحال هستم که به جام جهانی رفتیم. اما هیجانی که برای جام جهانی ۱۹۹۸ وجود داشت امسال نبود. آن سال انرژی خاصی بود و حس و حال دیگری داشتیم.

بازی تیم ملی با کره جنوبی را کجا دیدید؟

در خانه بازی را دیدم و وقتی صعودمان قطعی شد بالش را گاز گرفتم! نمی‌خواستم فریاد بزنم تا همسایه‌ها شاکی شوند!

شانس بالارفتن از گروه‌مان را چقدر می‌دانید؟

گروه سختی داریم. امیدوارم نتایج قابل قبولی بگیریم. نمی‌توانم بگویم چقدر شانس داریم اما بازی جلوی مسی سخت است. کارمان خیلی سخت است اما با دعا خیلی از کارها شدنی می‌شود!

راستی طرفدار پروپاقرص بارسا هستید؟

صد در صد! من بارسا و مسی را خیلی دوست دارم. در ال کلاسیکو با استرس زیادی بازی را می‌بینم. بارسا بهترین تیم است و حتی وقتی خیلی کار داشته باشم نتایج بازی‌ها را دنبال می‌کنم.

آخرین فوتبالی که دیدید کدام بازی بوده؟

بازی تراکتور و مس را دیدم که گفتم چه حسی داشتم. این بازی را نمی‌خواستم از دست بدهم.

بازی خارجی چطور؟

بازی بارسا با رایووایکانو که ۶ تا زد. آن شب در استودیو بودم اما مرتب اخبار بازی را پیگیری می‌کردم.

از دوستان فوتبالی‌تان بگویید؟

علی انصاریان از دوستان خوب من است. با بهروز رهبری فرد و کریم باقری هم ارتباط خوبی دارم. اتفاقاً آقای باقری با من تماس گرفتند که در کنسرت بعدی‌ام آقای غلامپور را دعوت کنم. من ایشان را دوست دارم و حس نوستالژی خوبی به من می‌دهد.

دوست استقلالی ندارید؟

علی انصاریان یه زمانی استقلال بود دیگه! (با خنده)

از بین فوتبالیست‌های خارجی فقط مسی را دوست دارید؟

ابراهیموویچ هم فوتبالیست محبوب من است.

مثل اینکه خیلی فوتبالی هستید؟

من فوتبالیست بودم و در راه آهن بازی می‌کردم. من عاشق فوتبال هستم.

با این حساب زمان دیدن داربی از هیچ تیمی طرفداری نمی‌کنی؟

نه فقط می‌خواهم فوتبال زیبا ببینم که خیلی وقت است نمی‌بینم!

اسطوره تان در فوتبال چه کسی بوده؟

در زندگی فقط پدرم اسطوره‌ام بوده.

در فوتبال چه کسی را خیلی دوست داشتید؟

من علی دایی را خیلی دوست دارم. البته بازی‌اش را زیاد دوست نداشتم ولی عاشق پشتکارش هستم چون به هر چیزی که می‌خواسته با تلاش رسیده است.

از فوتبال کدام بازیکن لذت می‌برید؟

کریم باقری را خیلی دوست داشتم.

خودتان در چه پستی بازی می‌کردید؟

من دفاع راست بودم.

بهترین دفاع راست حال حاضر کدام بازیکن است؟

به نظر من در حال حاضر خسرو حیدری بهترین دفاع راست ایران است.

سوژه

به پیروزی نزدیک هستم

کیانا نصرت‌زاده

همسرم از اساتید دانشگاه است و بی‌هیچ شک و تردید می‌توانم بگویم مرد بسیار خوشبختی هستم



این تصادف ناگهانی، همه زندگی مرا به‌هم ریخت. تازه سه ماه بود که به طور آزمایشی در یک شرکت مخابراتی کار می کردم. از کارم خیلی راضی بودند. مطمئن بودم استخدامم می کنند. اگر کارم ثابت می‌شد می‌توانستم به خواستگاری یکی از همکلاسی‌های سابقم در دانشگاه بروم و زندگی‌ام را سر و سامان بدهم. ولی یک روز وقتی داشتم از خیابان رد می‌شدم پسر جوانی که تازه تصدیق گرفته بود نتوانست ماشینش را کنترل کند و محکم به من زد و من از ناحیه نخاع دچار مشکل شدم...

همان هفته اول فهمیدم یک نفر را به جای من در شرکت مشغول به کار کرده‌اند تا کارها لنگ نشود. هفته چهارم دکتر آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت شاید تا آخر عمرم نتوانم راه بروم. نمی‌دانم چند وقت بعدش خبردار شدم دختری را که در نظر داشتم شوهر کرده... دیگر برایم اهمیتی نداشت. زندگی‌ام وارونه شده بود و حالا باید از اول شروع می کردم...

هفته‌ای سه جلسه فیزیوتراپی، ماهی یک بار اسکن از مغز و نخاع، داروهایی که به روزی ۱۳ و ۱۴ تا رسیده بود و صندلی چرخ داری که چرخ زندگی‌ام را از کار انداخته بود.

اما من روحیه‌ام را از دست نداده بودم. مادرم همه تلاشش را کرده بود که ما سه تا بچه‌هایش اراده‌های محکمی داشته باشیم. می گفت، مهمترین چیزی که می‌توانم به شما بدهم اعتماد به نفس و اراده است... برایش مهم نبود توی مدرسه چه نمره‌ای می گیریم یا در کارهایمان شکست می‌خوریم. هر وقت دوباره از جا بلند می‌شدیم انگار بهترین کار را برای شادی او انجام داده بودیم.. هیچ وقت مادرم را نمی‌فهمیدم تا اینکه این اتفاق برای من افتاد و فهمیدم چه سرمایه بزرگی به من داده است.

هر کس دکتر یا داروی گیاهی به من توصیه می کرد می‌رفتم سراغش. سعی می کردم ماهیچه‌های بدنم تنبل نشوند. هفته‌ای یکی دوبار می‌رفتم استخر... حتی شب‌ها که همه می‌خوابیدند با صندلی چرخدارم توی خانه گشت می‌زدم تا مهارتم در کنترل چرخ زیاد شود.

در همان دوران به فکر کار افتادم. سربار سنگینی شده بودم. پدر و مادرم دو کارمند ساده بودند و من می‌فهمیدم چقدر برایشان سخت است که هزینه‌های درمانم را بدهند... با مهران دوست صمیمی‌ام کلی صحبت کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که قید کار مهندسی را باید بزنم و شاید ترجمه، شغل مناسبی برای وضعیت فعلی من باشد.

از بچگی زبان انگلیسی من خوب بود ولی هیچ وقت فکر نمی کردم با آن کار کنم... شروع کردم به ترجمه مقاله‌های کوچک برای مجله‌ها.... استقبال خوبی از کارم نشد. گویا نثر فارسی‌ام خیلی بد بود. ولی به این کار ادامه دادم. مهران هم که درسش را ادامه داده بود و در دانشگاه رفت و آمد پیدا کرده بود، چند تا دانشجوی تنبل پیدا کرد که متن‌های انگلیسی درسشان را نمی‌توانستند ترجمه کنند و من این کار را برایشان با قیمت خوبی انجام می‌دادم... از آنجایی که دانشجویان تنبل روز به روز به تعدادشان اضافه می‌شد، خواهرم کارهای ترجمه دوستانش را به من می‌داد...

درآمد زیادی نبود ولی حداقل می‌توانستم پول آژانس و فیزیوتراپی‌هایم را بدهم...

درمان خیلی کند پیش می‌رفت. بعد از شش ماه دکتر بهم گفت فایده‌ای ندارد و بهتر است به زندگی با صندلی چرخدار عادت کنم.

او این حرف را با کلی مقدمه چینی و پیچاندن واژه‌ها گفت ولی جواب من خیلی واضح بود: نه، من ادامه می‌دهم.

بعد از یک سال و نیم اولین علائم بهبود بروز کرد. یادم هست برای همه پرسنل آن مرکز، شیرینی خریدم. یکی از پرستارها زد زیر گریه و به من گفت، هیچکس امیدی برایش باقی نمانده بود جز خود من!!

مادرم تحسینم می کرد. بهم می گفت هر نقطه‌ای می‌تواند نقطه پایان باشد ولی جلوتر که بروی ممکن است پیروزی در انتظارت باشد و این انتخاب توست....

پیروزی مال من بود. درست بعد از چهار سال برای اولین بار از روی صندلی بلند شدم، رفتم به طرف در و مادرم را که پشت در بود شگفت زده کردم... چهار سال تلاش مرا به چیزهایی رساند که باور کردنی نبود. زبان فرانسه یاد گرفتم. دو کتاب علمی ترجمه و چاپ کردم. کلی دوست جدید پیدا کردم. اتاقم پر شد از کتاب و از همه مهمتر الگویی شدم برای خیلی‌ها... همه مریض‌های آن مرکز به بهبود سلامتی شان امیدوار شدند. بچه‌های فامیل و خواهر و برادر خودم مرا الگوی خودشان قرار داده بودند و در همه امور زندگی شان آدم‌های محکم و قوی شدند... و از همه مهم‌تر اینکه پدر و مادرم به من افتخار می کردند.

حالا یازده سال از روزی که تصادف کردم می‌گذرد. یک دختر سه ساله دارم. در یک سایت مخابراتی مشغول به کارم. کار ترجمه را به عنوان شغل دوم دارم ادامه می‌دهم. همسرم از اساتید دانشگاه است و بی‌هیچ شک و تردید می‌توانم بگویم مرد بسیار خوشبختی هستم هر چند هنوز یک عصا کمک من می کند تا راه بروم اما من هنوز به راهم ادامه می‌دهم و به نقطه پایان نرسیده‌ام. مادر راست می گفت هرچه جلوتر می‌روم پیروزی به من نزدیکتر می‌شود. ■

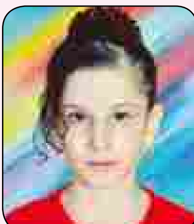
مردم موفق امروز، کودکان جسور دیروز بوده‌اند ● دیزراتلی

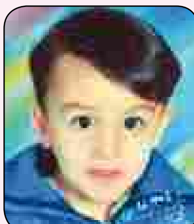
شکوفه‌های زندگی


النا قدیمی


امیرعلی غفوری


محمدامین حمدی


نادیا سادات طباطبایی


سید نیما طباطبایی


ریحانه آهوان



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

نمره قبولی قطار



بسیاری از مردم، ترجیح می‌دهند که به عوض هواپیما سوار شدن و رفتن روی هوا، یا سوار ماشین شدن و دل به جاده‌های دارای تصادفات سپردن، با قطار مسافرت کنند که حد وسط این دو است. حتی شاعر خوش احساسی مثل سهراب سپهری هم با قطار مأنوس بود. اگر نبود که درباره آن نمی‌فرمود: «من قطاری دیدم که سیاست می‌برد/ و چه خالی می‌رفت...». می‌فرمود؟ (که احتمالاً برای رد گم کردن، خالی می‌رفته و در حقیقت، قطار پشت سری پر بوده که سهراب خوش احساس، متوجه این کلک نشده است. به هر حال، سیاست است دیگر!)

بگذریم که باز سر از ترکستان در نیاوریم. به خصوص که الآن، ترکستان هم لابد قطار دارد. این ریل که می‌کشی، به ترکستان است!.... غرض از بحث قطاری امروز، تشکر از مدیر عامل جدید شرکت قطارهای مسافری رجاء است که رجاء واثق داریم در کار خود موفق باشند. ایشان چند وقت پیش در مصاحبه‌ای اختصاصی با جریده وزین جام جم در نهایت شفافیت، در مورد قطارهای خودشان به ضرس قاطع گفته بودند که: «اگر از من بپرسید، به سختی به قطارهایمان نمره قبولی می‌دهم.»

ـ احسنت!.... (این ابراز احساسات را همکار رقیق القلب ما که کنارمان نشسته، ناخودآگاه بر زبان آورد. منتهی نفهمیدیم که در خصوص کیفیت قطارهای‌مان گفت احسنت، یا که منظورش صداقت و شفافیت جناب مدیر عامل بود؟.... والله اعلم!)

بسته پیشنهادی: از آنجا که در دوران مشق و مدرسه هم همواره یکی از دل نگرانی‌های ما و شما کسب نمره قبولی ـ ولو به ضرب تک ماده معروف ـ بوده است و هست؛ فلذا کلهم اجمعین، نسبت به نمره قبولی، از حساسیت بالایی برخوردار می‌باشیم و چون دوست داریم که قطارهای ما نیز نمره قبولی از ملت و مدیر عامل عزیز خود دریافت دارند؛ در کمال لطف و بزرگواری، عرایضی ارزنده و راهگشا را به سمع و نظر مبارک می‌رسانیم:

۱ـ افزایش کیفیت: این که بخواهیم برای گرفتن نمره قبولی، سطح کیفی قطارها و خدمات داخل آنها افزایش یابد؛ در حقیقت، با چشم بسته غیب گفتن است. انگار که مثلاً خود جناب مدیر عامل نمی‌دانند. نه خیر، خیلی هم خوب می‌دانند. نمی‌دانستند، نمی‌گفتند: «در این سالها با توجه به افزایش تدریجی که در شبکه مسافری داشتیم و سرمایه گذاری‌هایی که در بخش حمل و نقل انجام دادیم، انتظار داشتیم تعداد مسافران افزایش یابد که متأسفانه این طور نشد.»... شد؟ گفتیم که خود ایشان کاملاً در جریانند. در یک کلام عرض می‌کنیم که باید کیفیت قطارها چنان بالا برود که مردم از سر ناچاری بلیت قطار نگیرند، بلکه با شوق و ذوق وافر این کار را انجام بدهند. انگار که می‌خواهند سوار کشتی تایتانیک شوند.

۲ـ افزایش سرعت: فقط که نباید افزایش قیمت داشت. با ارتقای امنیت ریل‌ها و بالا بردن کیفیت قطارها، در جهت افزایش سرعت قطارها و کاستن از میزان توقف‌های بیش از حد نیز حرکت کنیم. حتماً می‌شود. اگر نمی‌شد که چندوقت پیش، مدیر عامل شرکت راه آهن، از کاهش ۲ ساعته زمان سفر با قطار به مشهد در نوروز امسال خبر نمی‌دادند. خب، هر روز را نوروز فرض کنیم و بر سرعت قطارها بیفزاییم. تحمل صدای «تلق لق... تلق لق....» آن با ما!.... گوشمان به این چیزها عادت دارد. بس که آلودگی صوتی داریم، از شتر نقاره خانه، پوست کلفت‌تر شده ایم.

۳ـ آزادی بیشتر در قطار: تمهیداتی در نظر بگیریم که یک مقداری ارائه خدمات و پذیرایی مبسوط در داخل قطارها، از آزادی عمل و انتخاب بیشتری برخوردار باشد. مهماندار قطار، فلاکس چای را نادهد بگوید: «تا نیم ساعت دیگه بخورید، چون میام فلاکس رو می‌گیرم» (حالا با کمال میل بخوری یا به زور، در همین حد انتخابش با خود مسافر است!)؛ یا مثلاً کل قطار باید همان فیلمی را در تلویزیون داخل کوپه ببینند که مسؤول قطار داخل ویدئو می‌گذارد؛ یا همه کوپه‌ها باید تابع همان درجه حرارتی باشند که مسؤولان قطار در نظر می‌گیرند و داخل کوپه، پیچی برای شل و سفت کردن درجه هوا نباشد. مسافر فقط در حد باز کردن پنجره، آن هم گاهی با پیچ گوشتی مخصوص خودش که دست مهماندار است، آزادی عمل و انتخاب داشته باشد. منوی غذا هم اگر از دو نوع کوبیده، کمی بیشتر شود، خالی از لطف و ایجاد انگیزه نخواهد بود. از ما گفتن!

هر ایرانی یک درخت

البته که شعار خوب، بد نیست. به خصوص اگر موجب یادآوری چیزهای خوب بشود و دردسرساز هم نشود. مثلاً فرض بفرمایید ما سابق بر این، شعاری داشتیم توپ که اذعان می‌داشت: «به امید روزی که هر ایرانی یک پیکان داشته باشد!» خب در عمل نتیجه‌اش چی شد؟ هیچی، همین شد که الآن ملاحظه می‌کنید. اگر چه کار از ملاحظه و مشاهده هم گذشته و به لمس کردن انجامیده. ترافیک و آلودگی هوا تا حلقتان است.

اما شعار خوب این جوری نیست. خوبی‌های زیادی دارد. مثلاً شما همین شعار جدید زیست محیطی شهرداری را ملاحظه بفرمایید: «هر شهروند یک نهال». جالب نیست؟ خب جالب است دیگر. اگر نبود که این قدر از سوی شهروندان درخت دوست با استقبال شدیداللحن مواجه نمی‌شد. به گونه‌ای که معاون خدمات شهری شهردار تهران از تداوم این طرح تا پایان اسفندماه خبر داد. خوش خبر باشی‌ای نسیم شمال/ که به ما می‌رسید زمان نهال!

الآن بیش از هر چیزی ما و بچه‌های ما نیاز به هوای پاک داریم. محیط زیست سبزی که اکسیژن ملت را تأمین کند. حتماً نباید کار به جاهای باریک بکشد که اکسیژن ما را کپسول‌های گنده اکسیژن تأمین کنند. آن هم به یک ماسک پلاستیکی بر روی دهن که سرویس می‌کند اعصاب آدم را. حتی ما را!... آدمهای عاقل همیشه شعارشان این است که: «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد.» هر چند بوق‌های تبلیغاتی وابسته به استکبار جهانی در راستای ترویج روحیه تنبلی و عقب ماندگی، در طول تاریخ چنین شایع کرده باشند که «پیش از مرگ واویلا؟!...»

از نشاندن تا شکاندن:

چنین فرمود روزی شاعری خوش:

به دست خود درختی می‌نشانم

کماکان این چنین باش و مگوهی:

به دست خود درختی می‌شکانم!

بسته پیشنهادی: از آنجا که طرح کاشت درخت



در روزهای آخر سال، بسیار پسندیده است؛ ما نیز نه تنها از شعار خوب «هر شهروند یک نهال» استقبال می‌کنیم، بلکه از این هم پا فراتر می‌گذاریم و شعاری در سطحی فراگیرتر و ملی و کشوری مطرح می‌کنیم: «هر ایرانی یک درخت». و برای توسعه سطح زیر کشت، طرح‌های دیگری هم داریم که یواشکی عرض می‌کنیم:

۱ـ درخت قسطی: نترسید؛ دریافت نهال از شهرداری رایگان است. منظور ما از درخت قسطی این است که چون همه ما بالاخره در گیر اقساط مختلف هستیم؛ لذا از هموطنان جان بخواهیم که به ازای هر قسطی که دارند، یک درخت بکارند. این شکلی، هم پرداخت بموقع اقساط از خاطرمان نمی‌رود، (چون همیشه جلو چشممان است)؛ و هم این که به جز جنگل شمال، چند جنگل دیگر هم به مملکت اضافه می‌شود.

۲ـ درخت جبرانی: مردم با خودشان عهد نمایند

که هرگاه کار خبط و خطایی کردند که بعداً پشیمان شدند و به درگاه خدا استغفار کردند؛ بلافاصله یک درخت بکارند. به ازای هر گناه، یک درخت. باور بفرمایید که همین منزل و محله خود ما، بعد از مدتی تبدیل به یک پارک مشجر با درخت‌های سر به فلک کشیده خواهد شد. چه شود!(در این زمینه، مسؤولان هم می‌توانند درخت بکارند.)

۳ـ درخت یارانه‌ای: هرکس که می‌خواهد یارانه یا سبد کالا بگیرد، همین فردا برود درخت بکارد. به شرطی که اگر مصلحت اقتصادی خود ملت اقتضاء کرد که یارانه عوامانه از بیخ قطع شود؛ ملت از جرح دلش برندارد متقابلاً اقدام به قطع آن درختان کند. چه ربطی گاز دارد با شقایق؟!

وقتی سر سارقان شلوغ می‌شود!

روزهای پایانی سال، فقط سر ما و شما و کسبه محل شلوغ نیست. سارق‌های نامرد هم فرصت سرخاراندن ندارند. امیدواریم که کلانتری‌های هر محل، به شدت همه شان را بگیرند و حسابی سر آنها را بخارانند. البته آنها عموماً کل تنشان می‌خارد!

در این روزها هرجا که بازار خرید عید شلوغ باشد، احتمال حضور دزدهای کیف قاپ هم زیاد است و این هشداری است که پلیس به هموطنان عزیز می‌دهد. آدم باید مال خودش را سفت بچسبد که باعث زحمت نیروی انتظامی و دیگران نشود.

خود نگارنده، یکبار مورد زورگیری شبانه واقع شد؛ وقتی به کلانتری مراجعه کرد، یکی از مأموران دلسوز به وی گفت: «هرکس باید مواظب چیزهای خودش باشد. من خودم به خانم خودم سفارش می‌کنم که وقتی از منزل بیرون می‌رود، پول زیاد داخل کیفش نگذارد.»

از ایشان تشکر کردم و گفتم که به نکته ظریفی اشاره کردید. سعی می‌کنم بدون پول برای خرید بروم. بالاخره باید هر کاری کرد بلکه روی دزدها را کم کرد. چندبار که به کاهدان بزنند، دچار سرخوردگی و افسردگی مزمن می‌شوند. بلکه این شکلی دست از کار زشت خود بردارند. باور کنید بیکاری شرافت دارد به این کار. شاعر گفته «دست به کاری زنم که غصه سر آید»؛ نه آن که دست به کاری زنی که غصه در آید!

هشدار پلیس: «رئیس پلیس آگاهی تهران می‌گوید: سارقان معمولاً حدود ۲۰ تا ۳۵ سال دارند[عنایت به اصل جوانگرایی!] و با استفاده از موتورسیکلت، کیف طعمه‌های خود را به سرقت می‌برند. بیشتر دونفره عمل می‌کنند، اما کیف قاپ‌های ماهری هم هستند که تک نفره کار می‌کنند[از تبعات عدم اعتماد به شریک!]....» ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: بهترین پیشنهادها را خود پلیس داده؛ مثلاً این که شهروندان، وجه زیادی به همراه نداشته باشند. رمز کارت بانکی خود را کنار کارت ننویسند. کیف خود را سمت راست خود بگیرند. مراقب موتورسیکلت‌ها و خودروهای مشکوک که آدرس می‌پرسند، باشند. حالا چند تا پیشنهاد هم ما اضافه می‌کنیم:

۱ـ اتصال برق: یک باطری داخل کیف گذاشته شود که یک برق نسبتاً ضعیف به دسته کیف وصل کند. در حدی که فقط طرف را بلرزاند و بترساند و فوقش پرتش کند. در دم او را نکشد. این طوری سارقان جرأت نمی‌کنند به کیف اشخاص دست درازی کنند. البته الآن یادم آمد که می‌توانند از دستکش استفاده کنند!

۲ـ تله گذاری: هر کس داخل جیب خودش یک تله موش بگذارد. چنان که تا دست دزد داخل جیب شد، بیفتد توی تله و فریاد آخش به آسمان بلند شود. چنان که هیچ دزدگیری چنان آژیری نتواند کشید که عالم و آدم، مو بر تنشان سیخ گردد.

۳ـ خرید اینترنتی: کم کم ساز و کار سنتی خرید کردن از بازار باید تغییر کند و پیشرفته‌تر شود. یک مدلش همین خرید اینترنتی هست که در مورد برخی کالاها و خدمات انجام می‌شود. این جوری، کاسبی دزدهای داخل خیابان کساد می‌شود. موتورشان را می‌فروشند و همان را سرمایه یک کار شرافتمندانه می‌کنند. حالا ممکن است سر و کله سارقان اینترنتی در این فضای مجازی پیدا شود که خب پلیس فتا هست و حتماً یک فکرهایی خواهد کرد. بالاخره همه جا دزد هست. در همین ستون ما هم هست؟ چطوری؟... اگر به مطالبم آب ببندم، شک نکنید که دزدم!



تاکسی‌های ون گوگ!

آدم یا چیزی وارد نمی‌کند، یا اگر هم وارد می‌کند، درستش را وارد می‌کند. روی سخن با جمیع وارد کنندگان عزیزی است که برای حل مشکلات حمل و نقل مردم، و نه فقط گردش چرخ زندگی خودشان، اقدام به وارد کردن خودروهایی عمومی با ظرفیت بالا می‌کنند که تعداد افراد بیشتری در آن، جا شوند. جا دارد همینجا ـ ندیده و نشناخته ـ از همه شان کمال تشکر را داشته باشم.

خودروهای عمومی، خاصیتشان این است که عموم مردم به هنگام سوار شدن به آنها، در حق وارد کننده‌اش زیر لب یا حداقل توی دلشان، دعا می‌کنند که الهی خدا خیرشان دهد با این خودرو وارد کردنشان. یکی از این خودروهای عمومی معروف، ماشین‌هایی به نام «ون» است که به نظر نگارنده، نامش از نقاش معروف هلندی، «ون گوگ» گرفته شده که احتمالاً به هنگام سوار شدن به این نوع ماشین، یک گوشش کنده شده و معروف‌تر شده است! منتهی نه که شرکت سازنده‌اش نمی‌خواسته این قضیه لو برود و توی سر مالش بخورد؛ همچنین در سطح جهانی چو انداخته که این نقاش پسا دریافتگر شهیر، به علت مشکلات زندگی و قطع شدن یارانه‌اش، در یک اقدام خودجوش (و بلکه خود گوش!)، خودش گوش خودش را درسته کنده است.

اصل ماجرا: در جراید نوشته بودند که مصرف بالای سوخت، کمبود قطعات و سختی‌های سوار شدن و پیاده شدن، ون‌ها را از چشم مسافران و رانندگان تاکسی انداخته است. کسانی که ون سوار حرفه‌ای هستند، یقیناً با این دو معضل اساسی همراه ون‌ها آشنایی دارند و حاضرند شهادت دهند که راست می‌گوییم و نمی‌خواهیم توی سر مال بزنیم:

۱ـ چانه زنی غیرسیاسی مسافران به هنگام سوار شدن، که چه کسی کجا بنشیند. چه کسی ردیف جلو و چه کسی ردیف‌های وسط و عقب بنشیند. چرا که اگر کسی خواسته باشد زودتر پیاده شود و از قضا خدای نکرده در ردیف آخر نشسته باشد، باید موقع پیاده شدنش، جمیع مسافران ردیف‌های جلو پیاده و مجدداً سوار شوند.

۲ـ کوتاه بودن سقف ون‌ها باعث شده که مدام، راننده‌های زحمتکش به مسافران عزیز بگویند که: «مواظب سرتان باشید!»؛ و البته گاهی هم یک «لطفاً»ی در اولش می‌گذارند که خالی از لطف نباشد.

بسته پیشنهادی: عده‌ای خور و عمومی ون را وارد کرده‌اند و حالا کاری است که شده، باز هم زحمتش به گردن امثال ما می‌افتد که باید با راهکارهای خودمان، اقدام رفع مشکل و یا حداقل تقلیل آن نماییم. پس این بزرگواری را در قالب ارائه چند پیشنهاد، از خود نشان می‌دهیم:

۱ـ برداشتن صندلی: تمامی صندلی‌های داخل ون‌ها را در یک حرکت ضربتی، بردارند و با فرش و پشتی جایگزین کنند. طرح ژنریک که فقط مختص امر دارو نیست. الانه این ون‌ها هم نیاز به دارو و درمان دارند تا مشکلشان دست از سر کچل ما بردارد. به عوض نشستن روی صندلی‌هایی که پای آدم، لای به لای آنها گیر می‌کند و کافی است کمی قد بلند باشی، تا با فشار جمعیت و کمک آنها، تمام پایت داخل صندلی جا شود. در حالی که اگر صندلی‌ها از بیخ کنده شوند(بلاتشبیه مثل گوش ون گوگ)، ملت راحت و زیبا و جادار، می‌توانند داخل ون بنشینند و قشنگ تکیه دهند. تازه، این حالت، صمیمیت بیشتری هم به دنبال می‌آورد. حتی سر زمستان می‌توانند کرسی هم بگذارند. وای خدای من...... چقدر رمانتیک!

۲ـ برداشتن سقف: چون سقف ون‌ها کوتاه است و عموم ملت با گردن کج سوار می‌شوند که این خیلی بد است. نمی‌شود از ملت خواست که با گردن کج و قد خمیده سوار شوند. و این طوری هم توجیه ادبی کنیم که: «بلندی از آن یافت کاو پست شد»؛ آخر این مطلب چه ربطی به کوتاهی ما در وارد کردن این ون‌های مسأله دار دارد؟... علی‌ای حال، دو کار می‌توانیم انجام دهیم. یا سقف ون را بر داریم، به جایش نایلون یا برزنت بزنیم؛ یا هم که فقط مسافران قد کوتاه را سوار کنیم. یک کسی دم در بایستد و سایز آنها را اندازه بگیرد. خب قطعاً راه حل اول بهتر است. دومی باعث زحمت مردم می‌شود.

خودت باش شاید بدترین پندی باشد که به بعضی‌ها می‌توان داد

● تام سامسون

کریم ملکی

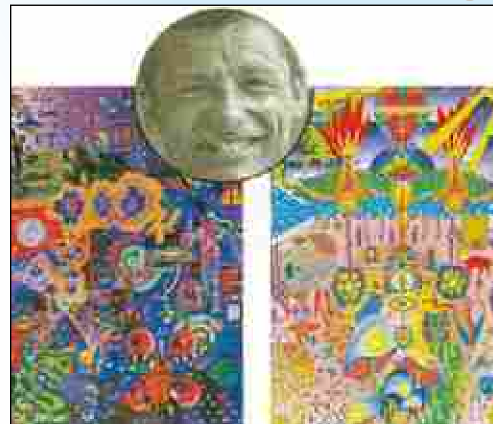


وقتی سگ احساساتی شود



باور نمی‌کنید اگر بشنوید که این سگ مهربان با حمل شیشه شیرهای بزغاله‌های یتیم یک مزرعه به‌جای مادرشان از آنها مراقبت می‌کند. پس حالا خوب به این عکس‌ها نگاه کنید سگ مهربان در حالی که دو شیشه شیر بزرگ مانند دو بال در کنار بدنش چسبانده به محل نگهداری بزغاله‌ها می‌رود و این حیوان‌های یتیم و کوچولو با دیدن آن به سمتش می‌دوند و سهمیه غذایی خود را می‌خورند. این سگ مهربان طوری تربیت شده که موظف است سر ساعت مقرر به بزغاله‌های یتیم وشناخته شده شیر بدهد. صاحب مزرعه آغاز شدن این ماجرای جالب را این طور توضیح می‌دهد: این سگ در تمام گردش‌های روزانه همراه ما بود و زمانی که ما پیش بزغاله‌های یتیم می‌رفتیم با مهربانی خاص به آنها نزدیک می‌شد و با لیسیدن نشان سعی می‌کرد جای خالی مادر را برایشان پر کند بنابراین ما به فکر این ابتکار عمل افتادیم و تصمیم گرفتیم با این روش حیوانات را به هم نزدیک‌تر کنیم.

عمل مغز یک انگلیسی را نقاش کرد



عمل جراحی یک مرد انگلیسی که غده‌ای در مغزش داشت سبب شد، به یک نقاش ماهر تبدیل شود. این مرد ۴۷ ساله می‌گوید: پس از عمل جراحی و برداشتن غده خوش‌خیم در هیپوفیز مغزم تصاویر مرموزی به مغزم الهام شد که آنها را همچون یک نقاش روی بوم نقاشی به تصویر کشیدم. وی در ادامه افزود: ۶ ماه پیش هیچگونه مهارت هنری نداشتم اما برداشتن غده هیپوفیزم باعث شد که استعداد خلاقانه‌ای در وجودم پدید آید و نقاشی‌هایی را که می‌کشم از نظر هنری مورد تحسین کارشناسان این هنر قرار گرفت.

مایکل گفت: هنگامی که پس از جراحی از خواب بیدار شدم شروع به نقاشی کرده و از قابلیت خود بسیار تعجب کردم. مایکل می‌گوید: در رویاهای الهامبخش خود تونلی رنگارنگ را می‌بینم و سپس کار نقاشی را شروع می‌کنم.

قبل از گلایه کردن بخوانید



دوقلوهای به هم چسبیده در سراسر دنیا همواره زندگی مشقت‌باری دارند. آنها همواره تلاش می‌کنند مانند انسان‌های عادی به زندگی‌شان ادامه دهند و اغلب آنها بر اثر ناهنجاری‌های ژنتیک به هم چسبیده به دنیا می‌آیند و اگر خوش‌شانس باشند و امکانش وجود داشته باشد طی عمل جراحی آنها را از یکدیگر جداسازی می‌کنند. اما بسیار پیش می‌آید که این جداسازی منجر به مرگ یکی یا هر دوی آن‌ها می‌شود و پذیرش چنین اتفاقی برای اولیا دردآور است و می‌بینیم که در مواردی از جداسازی فرزندان به هم چسبیده مخالفت می‌کنند. شاید دیدن این تصاویر هشداری باشد برای انسان‌هایی که اندامی سالم دارند، اما هرگز قدر سلامتی‌شان را نمی‌دانند.

باز هم دود از کنده بلند شد



پیرمرد ۷۸ ساله چینی که بازنشسته است در حرکتی تماشایی در پارک شیان در استان «شانگسی» دست به شیرین‌کاری زد و با عملیات آکروبات دیگران را به تعجب واداشت. یانگ ۷۸ ساله یکی از پیرمردهای ورزشکاری است که عضو باشگاه ورزشی بوده و می‌تواند با وجود داشتن سن زیاد دست به کارهای عجیب و غریب بزند. همان‌طوری که در تصویر می‌بینید او در حالی که با دست‌هایش به یک ستون آویزان شده پاهای خود را در دو جهت مخالف به حرکت درآورده است.

این هم یک قورباغه باهوش



این قورباغه باهوش که در جنگل‌های آمازون زندگی می‌کند برای جلوگیری از خیس شدن در برابر بارش باران شدید از برگ‌ها به عنوان چتر استفاده کرده و یک عکاس اندونزیایی عکس این رویداد را ثبت کرده است. وی در این باره گفت: در منطقه جنگلی در هوای بارانی در حال قدم زدن بودم، ناگهان متوجه قورباغه‌ای شدم که برای جلوگیری از خیس شدن زیر باران‌های شدید از برگی کوچک کمک گرفته و آن را همچون چتری با دستانش بالای سرش قرار داده بود، از اینکه حیوانی چنین باهوش واکنشی در مقابل بارش باران از خود نشان داده بود، متعجب شدم به همین خاطر فوراً از این حیوان عکس گرفتم.

ابتکار بچه‌های میوه‌ای



یک مرد چینی در ابتکاری جالب، نخستین لباس میوه‌ای را برای حفاظت کودکان از گرما طراحی کرد. این مرد چینی که «سیناوی» نام دارد در فصل گرما با الهام گرفتن از میوه‌های تابستانی و برای کاهش تاثیر گرما بر کودکان، لباسی طراحی کرده که به واسطه آن کودکان از خطر گرمازدگی مصون می‌مانند. به همین دلیل این مرد چینی از فرزندش عکس‌هایی گرفته و با انتشار آنها در سایت‌های اجتماعی و اینترنت طرفداران فراوانی را به سوی خود جلب کرده است.

رکورد یک زن بیکار پولدار



یک زن با ۳۶ سانتی‌متر ناخن در فهرست عجیب‌ترین زنان جهان قرار گرفت. این زن ۵۴ ساله که «لورا» نام دارد اهل نیوجرسی آمریکاست. او در یک گفتگوی کوتاه به خبرنگاران گفت: تاکنون ۱۰ هزار یورو برای محافظت و طراحی ناخن‌هایم خرج کرده‌ام و ماهانه حدود ۱۰۰ یورو برایم هزینه دارد و مدت ۱۲ سال است آنها را کوتاه نکرده‌ام. «لورا» دارای چهار فرزند است و هر روز مدت ۴۰ دقیقه به ناخن‌هایش می‌رسد. لورا در خصوص برخورد شگفت‌انگیز ساکنان منطقه می‌گوید: هر بار که برای خرید بیرون می‌روم مردم ساعت‌ها مات و مبهوت به من می‌نگرند. اما من همچنان تصمیم دارم ناخن‌هایم را به ۵۰ سانتی‌متر برسانم.

خرچنگ‌های ماندگار



یک هنرمند خلاق تایوانی در چین از کالبد و پوست خرچنگ موتورهای جالبی درست می‌کند. خرچنگ‌های رنگارنگی که از گرانترین و پرطرفدارترین غذای دریایی در چین به شمار می‌روند با ابتکار عمل این هنرمند جوان به اشکال مختلف درمی‌آیند. «هوانگ» این کلکسیون موتورهای خرچنگی را در چین به معرض نمایش گذاشته و طرفداران زیادی را به سوی خود جلب کرده است. او معتقد است خرچنگ موجود باارزشی است و نباید اجزایش به هدر رود. این موتورها تماماً از پوست خرچنگ ساخته می‌شوند و هیچ چیز دیگری غیر از آن، مورد استفاده این هنرمند قرار نمی‌گیرد. نکته جالب در این کلکسیون این است که تمامی این موتورها شماره پلاک دارند و این هنرمند امیدوار است بتواند همه آنها را با شماره‌های خاص خود ثبت کند.

اسکلت‌های قیمتی



یک شکارچی عتیقه در حرکتی باورنکردنی استخوان‌های ۴۰۰ ساله راهبه‌های کلیسای کاتولیک سراسر اروپا را که به جواهرات زیادی مزین شده بودند در کلکسیون خود جمع‌آوری کرد. این عتیقه شناس استخوان‌های جواهرنشان را از دخمه‌های کلیساها بیرون کشیده و در کلکسیونش چهره هر یک از اسکلت‌ها با جواهراتی چون طلا و نقره و سنگ‌های قیمتی به بینندگان لبخند می‌زنند. به گزارش باستان‌شناسان، این اسکلت‌های عجیب به وسیله راهبان در کلیساهای مختلف مخفی شده بودند و قدمت برخی از آنها به ۴۰۰ سال پیش بازمی‌گردد.

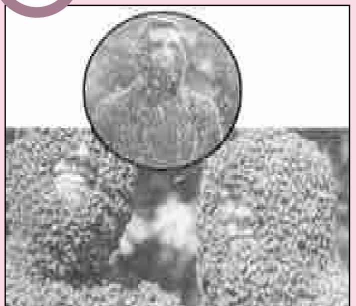
همچنین بر اساس تحقیقات خبرنگار ما تمامی این عتیقه‌ها به دستور واتیکان در سراسر آلمان، اتریش، سوئیس در کلیساها و مؤسسات مذهبی نصب شده‌اند اما در قرن ۱۹ میلادی این اسکلت‌ها دیگر افتخارات کهن خود را از دست می‌دهند و بر اساس قوانین سختگیرانه کلیسای کاتولیک طرد می‌شوند.

وقتی تنبلی گریبان طبیعت را بگیرد



شاید باور نکنید اما این عکس جزو عکس‌های عجیب حیات وحش شناخته شده است و اینطور که پیداست قورباغه تنبل به هیچ عنوان قصد پایین آمدن از پشت سوسک بیچاره را ندارد و گویی بابت این سواری گرفتن خیلی هم خوشحال به نظر می‌رسد. این قورباغه درختی جزو گونه‌های بومی مناطق جنگل‌های بارانی است و غذای اصلی آنها جیرجیرک، پروانه، مگس و ملخ است ولی این قورباغه چشم قرمز راحت طلب از دیگر همنوعان خود زرنگ‌تر به نظر می‌رسد که برای بالا رفتن از شاخه درخت از آسانسور سوسکی استفاده می‌کند!

بیچاره زنبورهای ساده‌لوح



بزرگترین رقابت پوشش بدن با زنبورهای عسل در کانادا برگزار شد. در این مسابقه هر یک از رقبا، کل چهره و بدن خود را با هزاران زنبور عسل می‌پوشانند تا این که بتوانند پوشش بیشتری از زنبور را بر بدن خود تحمل کرده و برنده این رقابت محسوب شوند. در این مسابقه هر حرکت اشتباه شرکت کننده می‌تواند به منزله خطر جدی و حمله صدها زنبور به وی باشد و باعث مرگش شود. در این مسابقه برای جلوگیری از احتمال حمله زنبورها و تجمع بهترشان روی بدن و صورت، شرکت کنندگان وازلین می‌مالند، سپس آب قند را روی آن می‌ریزند تا زنبورها به سمت شرکت کنندگان رفته و تجمع بیشتری داشته باشند.

گزارش اختصاصی اطلاعات هفتگی از معدنی که پای هیچ خبرنگاری به آن راه نیافته

سفر به دل معدن
سنگ آرزوها

گزارش: علی کیانی موحد
عکس: مجید شادمان نژاد

معدن فیروزه ده سال است به اهالی واگذار شده اما یکی از اهالی حرفهای تکان دهنده‌ای درباره آن زد

پیش از سفر

پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود. اینکه برای تهیه گزارش به معدنی برویم که فقط اسمی از آن شنیده‌ایم. معدنی که هر کسی را به سادگی در آن راه نمی‌دهند. جایی که تا به حال هیچ خبرنگاری پایش را در آن نگذاشته و شاید در طول تاریخ شصت ساله‌اش، تنها سه بار عکاس تفننی به خود دیده. همین پیشنهاد ساده، انگیزه زیادی به من داد تا خود را برای سفری کوتاه به سمت نیشابور آماده کنم. مجید شادمان نژاد به عنوان مسئول گروه خبری این پیشنهاد را داد و باعث شد گزارشی برای شما تهیه شود که هیچ جای دیگر آن را نخوانده‌اید و شاید هرگز نخوانید.

پیش به سوی نیشابور!

«اگر می‌خواستم فقط به یک شهر در جهان سفر کنم، شک ندارم که آن شهر، نیشابور است. فکر می‌کنم رازهای همه عالم در همین شهر باشد.» «خورخه لوئیس بورخس»، نویسنده شهیر آمریکای لاتین، بزرگترین آرزویش قدم زدن در کوچه‌های نیشابور بود. آرزویی که هرگز نتوانست به آن دست یابد اما این اتفاق برای گروه ما افتاد و ساعت ۲:۳۰ صبح یکی از روزهای سرد اواخر بهمن سال ۹۲، پایمان را روی سکوی راه آهن ایستگاه نیشابور گذاشتیم. چند دقیقه بعد در هتل محل اقامتمان بودیم و به خواب عمیقی فرو رفتیم تا بتوانیم در اولین فرصت راهی شهر فیروزه شویم.

تا پیش از این سفر، اطلاعات من درباره فیروزه در حد یک جمله بود: «سنگی زیبا و خوش رنگ و قیمتی» اما سفر به دل معادن فیروزه باعث شد تا بتوانم با این سنگ گرانقیمت بیشتر آشنا شوم. سنگی که در ایتالیا جزو گرانقیمت‌ترین سنگ‌های تزیینی است و برخی‌ها ارزش آن را با الماس یکی می‌دانند.

در زبان انگلیسی به فیروزه «ترکوئیز» می‌گویند، یعنی سنگ ترکی. علت این نامگذاری آن است که فیروزه ایران از طریق ترکیه به اروپا صادر می‌شد و تا سال‌ها اروپایی‌ها نمی‌دانستند که معادن فیروزه در ایران وجود دارد و آن را سنگی از دیار ترک می‌دانستند. معدن فیروزه نیشابور نیز به دلیل کیفیت بسیار عالی سنگ‌هایش شهرتی جهانی دارد و مقیاسی است برای سنجش دیگر سنگ‌های فیروزه‌ای که در جهان استخراج می‌شوند.

فیروزه در راه است

ساعت هفت صبح به همراهی یکی از مسئولان معدن فیروزه، از نیشابور سفر خود را آغاز کردیم. نیشابور شهر کوچک و کم جمعیتی است. شهری که زمانی با ۱۵۰ هزار نفر جمعیت، هشتمین شهر بزرگ جهان اسلام بود و ناصر خسرو معتقد بود تنها قاهره را می‌توان با آن قیاس کرد، امروز با ۲۵۰ هزار نفر جمعیت، شهری کوچک و آرام است. چند دقیقه طول کشید تا از نیشابور خارج شدیم و به سمت معدن فیروزه حرکت کردیم که در ۵۵ کیلومتری شمال غرب نیشابور قرار دارد. طبیعت بکر و کوههای بلند اطراف باعث شد تا مسیر یک ساعت و نیمه به سرعت سپری شود. وارد جاده خاکی شدیم که یک سمتش به ده فیروزه سفلی و سمت دیگرش به ده فیروزه علیا راه داشت. راهی ده فیروزه علیا شدیم که با عبور از آن باید به سمت معدن حرکت می‌کردیم. باید متذکر شوم که شما خواننده گرامی این فکر به سرتان نزند که برای گذران تعطیلات نوروزی از معدن بازدید کنید چون ورود به معدن برای افراد عادی ممنوع است. اما می‌توانید به ده فیروزه بروید و بهترین سنگ‌ها را با ارزان‌ترین قیمت خریداری کنید.

هنگام ورود به ده، پیرمرد و پیرزنی توجه ما را به خود جلب کردند. آنها بیرون ده مشغول کند و کاو بودند، آن هم لابه‌لای سنگ‌هایی که مشخص بود هیچ ارزشی ندارند. از راننده خواستم ماشین را متوقف کند تا با آنها گفت و گو کنم.

پیرزن حداقل هفتاد سال داشت. از او می‌پرسم اینجا چه می‌کند. می‌گوید: «این سنگ‌ها، سنگ‌های ضایعات معدن هستند که هر چند وقت یک بار از طرف معدن برای ما آورده می‌شوند. ما هم هر روز به اینجا می‌آییم و بین آنها جست‌وجو می‌کنیم تا شاید از میانشان سنگی با ارزش برای فروش پیدا کنیم.»

راهنمای ما توضیح می‌دهد که برخی مواقع سنگ‌های خوبی میان این ضایعات پیدا می‌شود. خانواده‌هایی از بین همین سنگ‌های ضایعاتی که هر وانت نیسانش پنج هزار تومان هم ارزش ندارد، توانسته‌اند ثروتی برای خود به دست بیاورند و از ده به شهر کوچ کنند. راهنمای ما اعتقاد داشت که سنگ فیروزه، سنگ با برکتی است.

از ده رد می‌شویم. چند مغازه فیروزه فروشی در میدان مرکزی ده که به آن میدان «منبع آب» می‌گفتند، به چشم می‌آمد. جای جای ده پر از سنگ‌های ضایعاتی فیروزه بود و مردمانی که بین آن سنگ‌ها دنبال روزی خود می‌گشتند. چند دقیقه‌ای از روستا که دور شدیم، به دروازه ورودی معدن رسیدیم. دروازه‌ای زیبا که ما را به سمت کوه هدایت می‌کرد.

اول ایمنی، بعد ورود

علاقه ندارم جزییات دیالوگ‌های رد و بدل شده را برایتان بنویسم چرا که حوصله‌تان را سر می‌برد. خلاصه می‌گویم که مدیر داخلی معدن از ما استقبال کرد. «سید اسماعیل افخمی»، هفتاد سال دارد و بیش از

همه آنچه در خلقت است، در درون شماست و هر آنچه درون شماست، در خلقت است
● جبران خلیل جبران



برخی از اهالی با جستجو در همین ضایعات به ثروت فراوانی رسیده‌اند. ضایعاتی که در جای جای روستا به چشم می آمد.



فیروزه نیشابور از دل سنگی بیرون می آید که از گدازه‌های متعلق به دوران سوم ایجاد شده. با عبور آب‌های سطحی در شکاف‌های این سنگ‌ها، تغییراتی در بافت و مواد تشکیل دهنده گدازه به‌وجود می‌آید و باعث تشکیل فیروزه می‌شود. فیروزه تغییر رنگ داده یا رگه‌دار، کمتر از فیروزه آبی ارزش دارد حتی اگر در زیورآلات زیباتر به نظر برسد.

۴۰ سال است که در معدن کار می کند. او رئیس هیات مدیره شرکت تعاونی معدن است. چند قدم داخل معدن نگذاشته بودم که متوجه شدم کلاه ایمنی به چه کار می آید. سرم به شدت به سقف معدن برخورد کرد. سقف آنقدر کوتاه بود که در تمام مسیر مجبور بودم دولا دولا حرکت کنم. به آقای افخمی اعتراض می کنم که چرا سقف اینجا اینقدر کوتاه ساخته‌اند. «به دلیل اینکه ایمنی بیشتری داشته باشد. بالاترین ایمنی در این است که سقف معدن کوتاه باشد تا خطر ریزش هم کم شود.»

واگذاری معدن به اهالی

مسیر طولانی را باید طی می کردیم تا به جایی برسیم که کارگران مشغول کار هستند. همین موضوع باعث شد تا اطلاعات بیشتری از ذهن سید بیرون بکشیم. جالب‌ترین نکته این بود که معدن یک دهه است که توسط خود اهالی روستا اداره می‌شود: «نزدیک به یازده سال پیش، زمان دولت آقای خاتمی بود که تصمیم گرفته شد تا معدن به اهالی واگذار شود. پیش از آن، معدن چند سال به چند نفر اجاره داده شده بود که به علت نابلدی کار معدن دچار مشکل شده بود و آنها اعتقاد داشتند معدن دیگر سنگی برای استخراج ندارد! به همین دلیل دولت تصمیم گرفت معدن را به مدت ۲۵ سال به خود اهالی واگذار کند و به این ترتیب بود که ما تمام کار را به دست گرفتیم.»

سیستم اداره معدن هم جالب است. تعاونی تشکیل شده است و تمام اهالی روستا در آن عضو شده‌اند و هر نفر، یک سهم به ارزش صد تومان خریده است. روستای فیروزه نزدیک به چهارصد نفر سکنه دارد که ۱۲۰ نفر آنها در بخش‌های مختلف معدن مشغول به فعالیت هستند.

به محل کارِ کارگران نزدیک می‌شویم. پس از بالا رفتن از چند نرده دست‌ساز و ترسناک، به محلی رسیدیم که چند کارگر حضور دارند و مشغول استخراج هستند. «رجبعلی ناظری» نزدیک به ۳ سال است که در معدن کار می کند.

از حقوق ماهیانه‌اش می‌پرسم: «خدا را شکر راضی هستم. از یک سو در معدن سهام دارم و از سوی دیگر حقوق ماهیانه‌ام تا ششصد هزار تومان است. ساعت کاری من از ۸ صبح تا ۲ بعداز ظهر است.» بحث این روزهای کوچه بازار هم موضوع سؤال بعدی من است. راستی، سبد کالا به شما رسیده است؟ «نه. سبد کالا شامل حال من و هیچ کدام از دیگر کارگران نشده است. البته شنیده‌ام که قرار است در مرحله دوم به ما هم سبد کالا بدهند.» درباره سبد کالا این نکته جالب بود که نه به روستاییان تعلق گرفته و نه به ما که در شهر زندگی می کنیم.

از صحبت‌های رجبعلی متوجه شدم که چند گروه در معدن مشغول به فعالیت هستند. او جزو گروهی است که فیروزه را پیدا می کنند. ساعت کاری این گروه که تمام شود، گروه دیگری می آید با کاری پرخطر! آنها گروه دینامیت هستند. افرادی که نقاط از پیش تعیین شده را با دینامیت منفجر می کنند تا فردای آن روز، رجبعلی و دوستانش برای استخراج سنگ‌ها به سراغ آن مناطق بروند. به همین دلیل بوی گوگرد در معدن بسیار محسوس بود.

حالا چند صد کیلو سنگ جلو ما قرار داشت که کارگران در حال استخراج فیروزه از آنها بودند. به نظر می‌رسید که امروز، روز خوبی است اما حرف‌های سید باعث شد نظرم عوض شود: «شاید فکر کنید که این همه فیروزه که در حال استخراج باشد، ارزش فراوانی داشته باشند اما باید بگویم که بسیاری از این سنگ‌ها به درد نمی‌خورند. از هر یک تن فیروزه‌ای که برداشت می‌شود، شاید تنها ۱۰ کیلو سنگ فیروزه به دست بیاید که آن هم مدل‌های مختلفی دارد، برخی گران هستند و برخی دیگر خیلی ارزان.»

در بهشت شداد

کارگران معدن به افسانه‌ای اعتقاد دارند و آن را با تاریخ پیوند زده‌اند. وقتی با آنها گرم گفت‌وگو شدم، از تاریخچه معدن برایم صحبت کردند: «چون شداد به اوج نیرومندی رسید، خویشتن را خدا خواند و بر آن شد خدای‌وار بهشتی بیافریند، از این روی به اقطار جهان فرستادگانی گسیل داشت تا همه‌ی زیبایی‌ها را گرد آورند و ساختن بهشت را هرچه به آیین‌تر آغاز کنند. چنین کردند. آنان فیروزه را در دل کوه‌های نیشابور کشف کردند و از آن شاخه‌های درختان بهشت را بیاراستند.»

در تأیید این افسانه هم می گویند که غاری به نام «غار شدادی» در این معدن وجود دارد. براساس همین ادعاست که معتقدند این معدن، قدمتی هفت هزار ساله دارد!

بقیه در صفحه ۷۶



معدن با ذخیره تقریبی ۹ هزار تن و ظرفیت تولید سالانه ۱۹ تن، یکی از الطاف پروردگار به این سرزمین است.



گاوصندوقی با متراژ ۷متر در ۷متر تنها نقطه معدن بود که امکان بازدید از آن را نداشتیم.

فرهاد عشوندی - غزال زیاری
عکس: امیر پورمند

سفیر برزیل در ایران

طرفدار صنعت نفت آبادان هستم

الگانس مشکی نمره سیاسی بدون تیم محافظت در خیابان‌های تهران تردد می‌کند و پرچم زرد و سبز نصب شده روی ماشین نشان می‌دهد، حامل عالی‌ترین مقام از دولت برزیل، ساکن در تهران است. سانتیاگو ایرازابال موررائو؛ او سفیر فوتبالی‌ترین کشور دنیاست در تهران. سفیر برزیل میزبان جام جهانی اما چهره‌اش نشان می‌دهد اصلاً اهل بازی کردن فوتبال نیست و با خنده می‌گوید: «برزیلی هستم اما چون فوتبال بلد نبودم سفیر شدم و امروز پیش شما هستم...»

سی و دو تیم به جام جهانی برزیل رسیده‌اند و ایران ما هم یکی از این تیمهاست. برزیل میزبان است و قطعاً هیجان زیادی برای این میزبانی در برزیل وجود دارد.

ما برزیلی‌ها از اینکه میزبانی جام جهانی را بر عهده داریم بسیار خوشحالیم. در عین حال از اینکه ایران به جام جهانی رسیده هم واقعاً خوشحالیم. فوتبال در برزیل با عشق و هیجان خاصی دنبال می‌شده و می‌شود و ما واقعاً شاد هستیم که میزبانی این رقابتها را داریم. طبیعتاً برزیل از دهه ۱۹۵۰ میزبانی‌های زیادی داشته ولی این اولین باری است که میزبان جام جهانی با حضور ۳۲ تیم هستیم. مردم برزیل با هیجان زیادی منتظر استقبال از میهمانان و شروع جام جهانی هستند. فوتبال عشق ملی در برزیل است

در ذهن ما این طور جاافتاده که همه برزیلی‌ها فوتبالیست هستند. چه شد که شما سفیر شدید؟

من هیچ وقت بازیکن خوبی نبودم. ولی حق باشماست. در برزیل همه فوتبال بازی می‌کنند وفوتبال عشق مردم است و ورزشی است که همه مردم به آن علاقه زیادی دارند و بازیکنان برزیلی زیادی در خارج از این کشور بازی می‌کنند و در ایران هم چند بازیکن برزیلی داریم. از جمله نیلسون دروازه بان پرسپولیس. راستش فکر می‌کنم سفیر شدم چون بازیکن خوبی نبودم!

در زمان حضور آقای داسیلوا در قدرت، برزیل ۲ میزبانی مهم گرفت. یکی میزبانی جام جهانی ۲۰۱۴ و دیگری هم المپیک ۲۰۱۶ ریودوژانیرو. هدف چه بود؟ آیا میزبانی جام جهانی را گرفتید که قهرمان شوید؟

برزیل ۵ بار قهرمان دنیا شده و تلاش می‌کند تا دوباره قهرمان شود. شادی و هیجان زیادی داریم تا دوباره قهرمان دنیا شویم. آن هم در مهمترین ورزشگاه دنیا که ورزشگاه ماراکانا است و بازی فینال در آن برگزار می‌شود. امیدواریم که یکی از دو فینالیست ماراکانا ما باشیم. به هر حال فوتبال با مردم ما عجین شده است. ما برای نشان دادن توانایی‌های‌مان ورزش را انتخاب کردیم. برای همین دولت ما به دنبال برگزاری این دو همایش بزرگ ورزشی دنیاست.

هزینه‌های زیادی برای آماده سازی برزیل برای جام جهانی انجام شده و مردم مشکلات زیادی با این هزینه‌های سرسام آور داشته‌اند. فیفا هم انتقادات زیادی کرده و حتی افرادی مثل رومار یو هم جزو منتقدان بودند. فکر می‌کنید که کسب این میزبانی در مقابل این انتقادات ارزشش را داشته؟

این انتقادات را درک می‌کنم. شاید بهتر باشد که در چند بخش جواب سوال شما را بدهم. برزیل برای میزبانی جام جهانی سرمایه گذاری زیادی انجام داده و برای آماده سازی برای این میزبانی حدود ۱۱ هزار میلیون دلار هزینه کرده. البته این هزینه فقط از سوی دولت برزیل انجام نشده و بخشی از آن هم سرمایه گذاری‌های خصوصی بوده. این مبالغ فقط برای ساخت استادیوم‌ها هزینه نشده. بخشی از این مبالغ با سرمایه گذاری باشگاه‌ها صرف شده تا زیرساخت‌های تمرینی‌مان را آماده کنیم. خیلی از این پول‌ها از خزانه دولت نبوده و با این هزینه کشور من توانسته است خیلی از امکانات عمومی را بهسازی کند. ناوگان حمل و نقل شهری و بین شهری، اتوبوس‌ها، متروها، فرودگاه‌ها و بندرها دوباره سازی شده و برای گسترش هتل‌ها و... هزینه شده. آنچه برای میزبانی جام جهانی پرداختیم، هزینه سنگینی بوده ولی در واقع به نحوی سرمایه گذاری بلند مدت در صنعت اقتصادی برزیل به حساب می‌آید. آمار حاکی از آن است که تاثیر این هزینه‌ها در تولید ناخالص ملی ما میلیاردها دلار بوده یعنی ما خیلی زود و بعد از این تورنمنت می‌توانیم بخش عمده‌ای از هزینه‌ها را برگردانیم و تازه توانستیم خیلی از امکانات عمومی را برای مردممان نوسازی کنیم. این سرمایه گذاری بزرگی بود برای تهیه تدارکات و تاسیساتی است که نیازش از قبل وجود داشته و همه اینها حالا نه تنها در خدمت جام جهانی خواهند بود، بلکه برای زندگی مردم والبته رویدادهای دیگری از جمله المپیک ۲۰۱۶ مورد استفاده قرار خواهند گرفت. از همه مهمتر همه به برزیل می‌آیند و پیشرفت‌های کشور ما را در خدمات عمومی می‌بینند.

حالا تیم ملی ایران هم برای شرکت در جام جهانی به برزیل سفر خواهد کرد و طبق برآوردهای انجام شده، احتمالاً حدود ۳۰۰۰ ایرانی برای تماشای بازی‌ها به برزیل سفر خواهند کرد. در این میان سفارت برزیل مثل پل میان دو کشور است. شما برای مردمی که می‌خواهند برای جام جهانی از ایران به برزیل سفر کنند، چه توصیه‌ای دارید و چه تمهیداتی برای آنها اندیشیده شده؟

ما منتظر آمار گسترده‌ای از حضور ایرانیان در برزیل هستیم. می‌دانیم که فوتبال در ایران، عشق مردم است. در روز برد تیم ملی ایران مقابل کره جنوبی که به صعود ایران به جام جهانی منجر شد، من ایران بودم و دیدم که در خیابان ولی عصر چه جشن و پایکوبی‌ای برپا بود. حتی خودمن هم به شدت احساساتی شدم. می‌خواستم به میان آنها بروم و جشن بگیرم. این نشان می‌دهد که فوتبال برای ایرانی‌ها مهم است و مردم ایران دوست داشتند که تیمشان به جام جهانی برود. ما هم منتظرشان هستیم. سفارت برزیل در تهران آماده سرویس دادن سریع صدور ویزا برای سفر ایرانی‌ها به برزیل برای جام جهانی است. ما اطلاعاتی در مورد شهرهای میزبان رقابتها و شهرهای میزبان بازیهای ایران آماده کرده‌ایم و تصور می‌کنیم که بعد از انجام قرعه کشی و مشخص شدن شهرهای میزبان بازیهای ایران، افراد زیادی درخواست ویزا کنند. قبل از انجام قرعه کشی مطلع شده بودیم که تیم ملی ایران در سائوپائولو تمرین خواهد کرد و این شهر مبدا ورود کاروان ایران به برزیل خواهد بود. می‌دانم که سرمربی تیم ملی ایران اخیراً به برزیل سفر کرده تا شرایط را برای تیمش بررسی کند.



با توجه به چالش‌های اخیر (ماجرای دیپلمات

ایرانی و قصه تفاوت فرهنگی) به نظر می رسید که روابط ایران و برزیل هم فراز و نشیب هایی داشته و شاید حالا جذابیت قبل را نداشته باشد

شاید در نظر عموم کمتر دیده شود ولی دو کشور برزیل و ایران رابطه قوی و خوبی دارند. آنچه اخیراً چالشی در رسانه ها ایجاد کرد، در موارد دیپلماتیک، خیلی سریع حل شد. از نظر دولت و مردم ما آن موضوع فراموش شده... برزیلی ها و ملت برزیل کنجکاوی زیادی برای شناخت فرهنگ ایران دارند و امیدواریم که زودتر این بازی ها شروع شده و ایران در برزیل بازی کند.

از نظر ادبیات، ورزش، دیپلماسی. آیا میان برزیل و ایران می توان به اشتراک فرهنگی رسید؟

خیلی سخت است که بتوانیم شباهت های میان دو فرهنگ را پیدا کنیم. در ایران فرهنگ غنی و قدیمی «پرسیا» را داریم ولی برزیل کشور جوانی است و ۵۰۰ سال عمر دارد. فرهنگ برزیل، فرهنگی اروپایی است و نمی توان زیاد دو کشور را از نظر فرهنگی با هم مقایسه کرد. اما ما علاقه زیادی داریم تا در زمینه های فرهنگی با ایران ارتباط داشته باشیم. کتاب های شعر شاعران مهم ایرانی به زبان پرتغالی (که در برزیل صحبت می شود) ترجمه شده و فیلم های ایرانی زیادی را دیده و مسیر زیادی برای رشد در این زمینه هست. دیده ایم که ایرانی ها هم تمایل زیادی به برزیل و مسائل فرهنگی برزیل دارند. باید در ماه های آتی ببینیم که آیا می توان ارتباطات را بهبود بخشید یا خیر. در هر صورت جام جهانی زمان مهمی برای بهبود این روابط است

در سال های گذشته برزیل سعی کرده به عنوان کشوری دوست در کنار ایران باشد. برای مثال در مورد مسائل هسته ای ایران همراه با دولت ترکیه پیشقدم شده بود. این روابط در چه سطحی است آیا هنوز در سطح بالایی دنبال می شود؟

روابط همچنان سطح خوبی دارد. ما امسال در زمینه تجارت سال سختی داشتیم و ارتباطات تجاری مان کمتر شده ولی تجارت کلی ایران هم کاهش داشته. برزیل تولیدات کشاورزی متعددی از جمله شکر، گوشت، سویا و ذرت به ایران می فروشد. فکر می کنیم که این ارتباطات جای رشد بیشتری دارد. به دنبال تقویت این روابط دو سویه هستیم. از نظر سیاسی هم ارتباط برزیل و ایران جای رشد زیادی دارد. در سال آینده باید ببینیم که چطور خواهد بود.

پائولو کوئیلو یکی از سرشناس ترین نویسنده ها در تمام ایران است. می توان به افزایش این تعاملات ادبی امید داشت؟

کمتر کتاب های برزیلی به زبان فارسی ترجمه شده و کمتر نویسنده های برزیلی در ایران شناخته شده هستند. کمتر هم کتابهای زبان فارسی به زبان پرتغالی ترجمه شده. شناخت میان برزیل و ایران هنوز کم است و همه تلاش می کنند تا شناخت ها افزایش یابد. امیدواریم که جام جهانی فرصت خوبی برای شناخت ایرانی ها از برزیل در سفر به برزیل و دیدن این کشور باشد. آمار توریست های ایرانی ای که به برزیل سفر می کنند کم است؛ چون سفر به برزیل، سفری طولانی است که در آینده بهتر خواهد شد

ما در ایران استانی داریم به نام خوزستان و در خوزستان شهری به نام آبادان داریم. در آبادان تیمی به نام صنعت نفت هست که اگر به ورزشگاه این تیم بروید، پرچم های برزیل را می بینید. چیزی درباره این تیم شنیده اید؟

بله. شنیدم که می گویند این تیم، برزیل ایران است. لباس صنعت نفت شبیه لباس تیم ملی برزیل است. من در ابتدا این تیم را نمی شناختم ولی به من این را گفتند. فکر کنم که این تیم الان در لیگ برتر ایران نیست. درست است؟ من هنوز این تیم را ندیده ام ولی دوست دارم این تیم را ببینم. امیدوارم که آنها هر چه زودتر به لیگ برتر برگردند تا برزیل هم در لیگ برتر شما تیم داشته باشد و من هم به تماشای بازی هایش بروم!



اخیراً به باشگاه استقلال رفته و با آقای فتح الله زاده دیدار کرده اید. از سوی دیگر هم نیلسون دروازه برزیلی در پرسپولیس حضور دارد. فکر می کنید که این تعاملات ورزشی می تواند افزایش یابد؟ ما یک بار با تیم ملی برزیل در ابوظبی بازی کردیم ولی هنوز شاهد حضوری تیمی از برزیل در ایران نبوده ایم. مردم ایران عاشق دیدن چهره های برزیلی در ایران هستند؛ حتی اگر تیم پیشکسوتان برزیل باشد

***

ما خیلی دوست داریم که تیم ملی برزیل یا تیم های برزیلی به ایران بیایند. چندی پیش شاهد مصاف پرسپولیس با میلان بودیم و باید دید که آیا این شانس را داریم تا شرایطی فراهم کنیم که تیم های برزیلی به ایران بیایند یا بالعکس؟ یادم نمی آید که هیچ وقت تیمی برزیلی در ایران بازی کرده باشد.

شما طرفدار کدام تیم هستید؟ پرسپولیس یا استقلال؟

تازه شروع به تماشای فوتبال ایران کردم ولی خوشحالم. به نظرم هر دو تیم، تیم های خوبی هستند. من طرفدار صنعت نفت آبادان هستم که پیراهن برزیل را می پوشد.

در سال ۱۹۹۶ اقتصاد برزیل شروع بدی داشت ولی در کمتر از ۲۰ سال چه اتفاقی رخ داد که برزیل به سرعت وارد بازار تجارت جهانی شد و سرعت پیشرفت خوبی داشت و به استقلال اقتصادی رسید. چطور توانستید این قدر سریع این بحران را پشت سر بگذارید؟

برزیل در ۲۰ سال اخیر تغییرات اقتصادی زیادی داشت و توانست اقتصادش را تقویت کند و توانستیم از فقر و بدبختی رها شویم. بازارهای داخلی مان را بهبود بخشیدیم و توانستیم بهتر از خیلی کشورهای دیگر بر بحران اقتصادی مان غلبه کنیم. ولی برزیل هم سختی های زیادی کشیده؛ سختی هایی که شاید کشورهای دیگر با آن مواجه نشده باشند. برزیل صادرات زیادی دارد و رشد برزیل امسال کمتر از پارسال بوده ولی ما در کمال آرامش در حال عبور از بحران هستیم.

در مورد دیپلماسی عمومی برزیل صحبت کنیم. می توان گفت که پیراهن تیم ملی برزیل نماد این کشور است و ورزش کمک زیادی در سیاست برزیل دارد. مثلاً وقتی چهره های مهم سیاسی، به دیدار خانم دیلما می روند، رئیس جمهور برزیل پیراهن بازیکنان مشهور را به آنها هدیه می دهد و این مهمترین هدیه ممکن برای آنهاست

از این بابت خوشحالیم که لباس های تیم ملی ما این طور است و مثل کارت ویزیت برای ماست. مردم با هیجان از لباس تیم ملی ما و هر چه مرتبط با آن است استقبال می کنند. خوشحالیم که تیم ملی برزیل در خیلی کشورها مثل تیم دوم برای مردم آن کشورهاست و بعد از تیم ملی آن کشور، دومین تیم محبوب است. از جمله در ایران که مردم خیلی از برزیلی ها خوششان می آید

برنامه دولت برزیل برای دعوت از سیاستمداران و حضور روسای جمهور در بازیهای جام جهانی چیست؟ آیا آقای روحانی برای حضور در این رقابتها دعوت خواهد شد؟

هنوز نمی دانیم که دعوت مقامات سیاسی برای جام جهانی به چه ترتیبی باشد و آیا رئیس جمهورها دوست داشته باشند بیایند یا نه. از برنامه دقیق خبر ندارم و اطلاع خاصی ندارم. ولی این مسئله را در روزهای پیش رو بررسی می کنم. خودم که خیلی دوست دارم این اتفاق بیفتد و آقای روحانی یکی از مهمانان افتتاحیه جام جهانی برزیل یا بازی های ایران در کشور من باشند. ولی دوست دارم که این اتفاق بیفتد. برزیلی ها هیجان زیادی به خاطر انتخاب آقای روحانی و شرایط جدید در دولت ایران دارند و کلاً خوشحالند.

مسؤولیت قبول کن، بگذار هر چه می خواهد پیش بیاید

● آنتونی راینز

محمد آزادی ـ تهران
زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

فانوس‌ها روی دریای تاریک

«محمد آزادی» نویسندهٔ نام آشنا و برخوردار از نوعی هستی‌شناسی مستقل و تأمل برانگیز، در متن باز آفرینی رها و آزاد واقعیت، این بار هم داستانی گیرا و ماندگار حول مضمون و موضوعی بکر و تازه نوشته است. «محمد آزادی» ـ یکی از نویسندگان برتر دورهٔ ششم این مسابقه ـ کماکان با چرخش در جهان داستانی خاص خود و با تکیه بر تجربه‌های غنی عینی و ذهنی‌اش «فانوس‌ها روی دریای تاریک» را نوشته است. این داستان در شکل و ساختاری متناسب با محتوای آن، مفهوم و معنایی عمیق را در ذهن مخاطب و خواننده بیدار می‌سازد.

علاقه من به کشور ژاپن از آنجا آغاز شد که تلویزیون در دهه‌های شصت و هفتاد، چندین سریال و فیلم سینمایی دیدنی و جذاب ژاپنی را پخش کرد و بعد هم با رفتن صدها کارگر ایرانی به این کشور و شنیدن تعریف‌های آنها از پیشرفت صنعت و فرهنگ و سنن ژاپنی، به فکر سفر به ژاپن افتادم. یک فرهنگ ژاپنی ـ فارسی خریدم و تقریباً پنجاه ـ شصت درصد از واژه‌های لازم ژاپنی را یاد گرفتم. می‌شنیدم که ژاپن یک کشور صنعتی و پیشرفته است و سطح زندگی در آن بسیار بالاست و در کل، کشور آنها کشور گرانی است و مثلاً صاحب‌خانه شدن در شهر توکیو برای هر ژاپنی یک آرزوست و برای اینکه راحت زندگی کنند باید تمام اعضای خانواده کار کنند و درآمد خوبی داشته باشند. با این وجود من که به چند کشور آسیای شرقی مسافرت کرده بودم و با هزار دلار تا یک ماه در آن کشورها مانده بودم. فکر کردم در نهایت با سه هزار دلار می‌توانم دست کم یک ماه را در آن سرزمین بگذارنم. بالاخره سه هزار دلار فراهم کردم و ویزای توریستی گرفتم و به ژاپن رفتم، غافل از اینکه سه هزار دلار حتی برای یک هفته اقامت در ژاپن هم کافی نیست. مثلاً کرایه تاکسی از فرودگاه تا مرکز شهر توکیو صد دلار برایم آب خورد و اقامت در ارزانترین هتل هم شبی صد و بیست دلار بود. روزهای اول سرمست از برآورده شدن آرزویم، بی‌حساب و کتاب پولهایم را خرج می‌کردم و حتی به گدایان شهر توکیو نیز چند «ین» می‌دادم. سر حساب که آمدم دیدم دیگر پولی برایم باقی نمانده، درحالیکه فقط یک هفته از اقامتم در توکیو گذشته بود. از طرفی بلیت یک ماهه گرفته بودم و هنگامی که به نیت جلو انداختن تاریخ برگشت به دفتر هواپیمایی مراجعه کردم در جوابم گفتند تا یک ماه دیگر پروازها پر است و شما ناگزیر باید با بلیت خودتان برگردید. سرخورده و مستأصل مانده بودم. تنها راه چاره را در این یافتم که این سه هفته باقی مانده را بی‌پول در توکیو بمانم و مثل آدم‌های بی‌خانمان زندگی کنم. یک روز را بدون آب و غذا سپری کردم و شب را مانند هزاران کارتن خواب شهر توکیو در گوشه‌ای به صبح رساندم، اما روز بعد تشنگی و گرسنگی امانم را برید. نه روی گدایی داشتم و نه جرأت دزدی. همانطور که ناتوان و درمانده در خیابانها پرسه می‌زدم متوجه شدم مردم در جلوی معابد و مجسمهٔ خدایان خودشان که در گوشه‌ای از پیاده‌رو یا خیابان از سنگ و چوب و در هیأت انسان یا حیوان ساخته بودند، غذا و میوه و نوشیدنی می‌گذارند و هیچ کس هم به آنها دست نمی‌زند تا وقتی که دم صبح کارگران شهرداری آنها را جمع‌آوری می‌کنند و با خود می‌برند. به خودم گفتم چه بهتر که از این خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها استفاده کنم تا هم خودم را سیر کنم و هم زحمت کارگران شهرداری را کم کنم و از طرفی هم مرتکب جرم دزدی و گدایی نشوم اما متأسفانه روزها آنقدر خیابان‌ها و حتی کوچه پس کوچه‌های توکیو شلوغ بود که هرگاه به این معابد نزدیک می‌شدم عده‌ای از روی کنجکاوی و یا فضولی مرا نگاه می‌کردند و علاوه بر این، همیشه دو سه نفری که اغلب پیرزن یا پیرمرد بودند در حال نیایش نشسته بودند. در نهایت تصمیم گرفتم آخر شب‌ها که هم رفت و آمد کم می‌شود و هم خیابانها تاریکتر و خلوت‌تر، با استفاده از نور تلفن همراهم به سراغ این مکان‌ها بروم تا هم از خوراکی‌های آنجا استفاده کنم و هم جای خواب مناسبی داشته باشم. به این ترتیب، شب‌ها سیر می‌خوردم و می‌نوشیدم و برای چند وعده در روز بعد هم غذای ذخیره برمی‌داشتم. تا دم صبح خیلی راحت همان‌جا می‌خوابیدم و هنوز هوا روشن نشده، آن مکان‌ها را ترک می‌کردم. یکی دو شب گذشت و از شب سوم به بعد دیدم به شکلی غیرعادی جلوی همان معابدی که من از غذاهای آنها می‌خوردم، شلوغ شده بود و مردم با کمک پلیس توی صف ایستاده بودند و راهبی با قیافه‌ای حق به جانب و مغرور دستی به سر و روی آنها می‌کشید و آنها هم بسته به بضاعت و توان خود پولی در صندوقی که جلوی راهب بود با رضایت و خوشحالی می‌انداختند. من متحیر و ناامید از این معبد به آن معبد می‌رفتم. بالاخره ناگزیر شدم از قسمت میانی توکیو به قسمت بالای شهر بروم. خوشبختانه آنجا روزها هم خلوت بود و جلوی معابد که اکثراً از طلا و نقره ساخته شده بودند، خوراکی و نوشیدنی‌های مرغوب مارک‌دار می‌گذاشتند اما طولی نکشید که همان قضیه هم برای معابد بالای شهر تکرار شد. دیگر خودم هم کنجکاو شدم و به میان جمعیت رفتم و با همان هفتاد، هشتاد درصد زبان ژاپنی‌یی که می‌دانستم، متوجه شدم پیرزنی که خانه‌اش روبروی یکی از این معابد بود می‌گفت:

«دیشب از دندان درد خوابم نمی‌برد. آمدم جلوی پنجره که دیدم نوری سبز و آبی وارد معبد شد و مثل ستاره‌ای که در دریا افتاده باشد بالا و پایین رفت و بعد از چند دور که چرخید ناپدید شد. رفتم پایین دیدم هدایایی که تقدیم کرده بودم پذیرفته شده. اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام اما امشب هم دوباره همین کار تکرار شد و حالا دیگر اصلاً دندان درد ندارم!»

پیرزن‌های سرحال و پولدار هم با حالتی شگفت‌زده سرشان را تکان می‌دادند و به گریه می‌افتادند و اشک می‌ریختند. پیرزنی که سعی می‌کرد دیگران را متوجه ایمان از دست رفته‌شان کند گفت: «فکر کنم روح خدایان از چیزی ناراحت و یا برعکس از چیزی خیلی شاد شده‌اند!»



پیرمردی که با لباس خواب از خانه‌اش بیرون آمده بود، به آرامی گفت: «نه خانم محترم، صد در صد از ما و به خصوص از جوان‌ها ناراحت و بیزارند. همه شب تا صبح مشغول عیش و نوش‌اند و روزها خمار و خواب‌آلود به زور سر کار می‌روند؛ وقتی هم در خانه هستند یا با تلفن دستی بازی می‌کنند یا با کامپیوتر!»

از آنها جدا شدم و به چند محفل دیگر هم سرک کشیدم. مردم دو

دسته شده بودند. عده‌ای که تعدادشان کمتر بود می‌گفتند این کار یک حقه و فریبکاری است که شخصی با نیت خاص انجام می‌دهد و حتی مثالی می‌آوردند از یک شارلاتان که در سال ۱۹۵۱ با روشن کردن شمع جلو معبد ها مردم را سر کیسه کرده بود. عده‌ای دیگر از جمعیت که اکثریت را تشکیل می‌دادند، بر این باور بودند که خدایان بار دیگر به آنها روی خوش نشان داده‌اند و با پذیرفتن هدایا و نذری‌های آنها به اموالشان برکت خواهند بخشید. از در دسری که از روی ناچاری و ناآگاهی درست کرده بودم کمی به وحشت افتادم... حالا می‌فهمیدم که چرا گدایان و کارتن خواب‌های توکیو حتی اگر از گرسنگی بمیرند به این هدایا و خیرات نزدیک هم نمی‌شوند وگرنه کدام گرسنه‌ای پیدا می‌شود که از بهترین غذاها و نوشیدنی‌ها صرف نظر کند؟ با این افکار دیگر کارم را تکرار نکردم و حتی یک شب و روز را هم گرسنه گذراندم. اما روز به روز و شب به شب جلوی این معابد ازدحام بیشتر می‌شد و کوهی از انواع غذاهای متنوع و میوه‌های تازه و اشتهابرانگیز روی هم انباشته می‌شد... شبها کابوس‌های وحشتناکی می‌دیدم. یک شب در خواب دیدم که روزنامه پر تیراژ «شب‌های توکیو» عکس مرا در صفحه اول چاپ کرده و زیر آن با حروف درشت فارسی! نوشته بود: «این است شیاد شب‌های توکیو!!»

این کابوس‌ها مرا به این نتیجه رساند که دزدی بهتر است از این که با اعتقادات مردم بازی کنم مخصوصاً حالا که از عواقب کار خود آگاه شده بودم. بنابراین برای سیر کردن شکم خودم به یک فروشگاه رفتم که بزرگ و پرمشتری بود. مقداری مواد خوراکی که دم دست بود برداشتم و زیر پیراهنم پنهان کردم. خیلی راحت و خونسرد قصد عبور از در خروجی را داشتم که ناگهان درها بسته شد و آژیر هشدار فروشگاه به صدا در آمد. لحظاتی بعد جوانی قد بلند و شیک پوش از طبقه بالای فروشگاه پایین آمد و خیلی مؤدبانه به من تعظیم کرد و با لبخند صندوق پرداخت را نشان داد و گفت: «ببخشید آقا، فراموش کرده‌اید پول اجناسی را که خریداری کرده‌اید بپردازید...» خودم را به کوچه علی چپ زدم و دست‌های خالی‌ام را نشان دادم و گفتم: «من که خریدی نکرده‌ام!»

جوان مؤدب دوباره تعظیمی کرد و به طبقه بالا رفت و بی‌درنگ سر و کلهٔ دو مأمور پلیس پیدا شد. آن دو، بدون هیچ خشونتی دو بازوی مرا گرفتند و به طبقه بالا بردند. بعد من را در برابر صفحه‌ی بزرگ نشاندند که تمام فروشگاه و خیابان‌های اطراف در آن دیده می‌شد. اینجا بود که فهمیدم حداقل بیست دوربین C.C.T.V فروشگاه را تحت نظر دارند و سه دوربین از سه جهت مختلف از کار من فیلمبرداری کرده‌اند. یکی از مأمورین خوراکیها را از زیر پیراهن من بیرون کشید و گفت: «شما به اتهام دزدی از فروشگاه بازداشت هستید.»

من هم با این همه مدارک چاره‌ای جز قبول اتهام دزدی نداشتم. دقایقی بعد از یک شبکه تلویزیونی برای مصاحبه با من آمدند. آن جا بود که فهمیدم ژاپن اولین کشوری است در دنیا که در برنامهٔ خاص تلویزیونی‌اش به قصد معرفی و خوار کردن مجرمین با آنها مصاحبه می‌کند و چهره‌هایشان را بدون شطرنجی کردن آشکارا در تلویزیون نشان می‌دهد. وقتی خبرنگار با لحن تمسخر آمیز و تحقیر کننده از من پرسید: «مگر در فروشگاه کیسه‌ی پلاستیکی وجود نداشت که شما اجناس را در زیر پیراهن خودتان پنهان کردید؟!» من هم که دیگر آب از سرم گذشته بود، خیلی خونسرد، با لحن طعنه آمیز جواب دادم: «می‌خواستم به جای خوردن از معابد از فروشگاه‌ها بخورم و چون می‌خواستم اجناس زیادی ببرم، فکر کردم شاید کیسه پلاستیک‌های این فروشگاه مرغوب نباشد و پاره شوند!»

رئیس پلیس که پشت دوربین مصاحبه را کنترل و هدایت می‌کرد متوجه منظور من شد و وسط فیلمبرداری آمد و از من با لحنی آرام پرسید:

«منظورتان چیست؟ پس دزدی از معابد کار شما بوده؟»

پاسخ دادم:

«منظورم را خودتان خیلی روشن فهمیده‌اید!»

رئیس پلیس که یکباره خشمگین شده بود، خطاب به گروه خبرنگاران و فیلمبرداران گفت:

«مصاحبه را قطع کنید این مورد قابل پخش از تلویزیون نیست و باید مقامات بالاتر را در جریان اعتراف و ادعای این متهم قرار دهم!»

یک شب را در بازداشتگاه پلیس توکیو ماندم. فردای آن روز رئیس پلیس با دو مأمور لباس شخصی و یک راهب پیر که از طرز رفتار دیگران با او، مشخص بود فرد مهم و بسیار محترم و بانفوذی است، به بازداشتگاه آمدند اما وقتی در بازداشتگاه باز شد فقط راهب داخل شد و بقیه فوری ما را تنها گذاشتند. من به احترام راهب که در لباس یکپارچه نارنجی و صورتی روحانی، قیافه‌ای احترام برانگیز داشت از روی زمین بلند شدم، اما پیرمرد راهب با تبسم و تعظیم به آرامی دست روی شانه‌هایم گذاشت و همزمان با هم روی زمین نشستیم. راهب بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای، در حالی که سعی می‌کرد مستقیم به چهره من نگاه نکند، از من پرسید: «آیا زبان مرا می‌فهمی؟»

گفتم: «اگر منظورتان زبان ژاپنی است، تا حد لازم می‌فهمم.»

راهب لبخند زد و سرش را از روی رضایت و خوشحالی سه بار به سمت سینه‌اش پایین و بالا برد و گفت: «من راهب «سامایوشی» هستم.»

خجلت زده و شرمسار سرم را پایین انداختم و تته پته کنان گفتم:

«از کاری که در معابد شما کردم واقعاً متأسفم و نمی‌دانم چطور از شما و ملت ژاپن عذرخواهی کنم...»

راهب پیر با مهربانی دست مرا گرفت و گفت:

«نه پسرم، عذرخواهی لازم نیست! از پرتو روشنایی کار شماست که اتفاق بزرگی افتاده است! چراغ شما فانوسی شناور در دریای تاریک و غفلت زده زندگی معنوی مردم ژاپن بوده که بار دیگر ذهن و دل مردم را به نور معنویّت روشن کرده است. ما باید شرمنده باشیم که یک بیگانه ناخواسته و از روی ناچاری عملی را انجام داده که ما را از خواب غفلت بیدار کرده است. اینک روح خدایان در دل شما ومادمیده شده و طبق باور و سنت ما اگر مایل باشید می‌توانید برای همیشه در کشور ما بمانید تا مردم از بیانات و راهنمایی‌های شما استفاده کنند، در غیر این صورت اگر خواسته دیگری دارید بفرمایید...»

من که در ابتدا فکر می‌کردم بابت کار زشتی که انجام داده‌ام می‌خواهند مرا اعدام کنند و نیاز به تأیید این راهب داشته‌اند. با صحبت‌های آن پیر خردمند روحیه از دست رفته‌ام را باز یافتم و گفتم:

«نه جناب راهب. همین که به این سادگی از گناه و جرم من گذشتید از شما خیلی ممنونم فقط اگر برای شما مقدور است مقداری پول به عنوان قرض به من بدهید تا در این فرصت باقی مانده بتوانم چند شهر دیگر ژاپن را هم ببینم و اگر به همین مقدار که خرج هتل و غذایم فراهم شود تا تاریخ برگشتم برسد، برایم کافی است و در اولین فرصت پول شما را برمی‌گردانم...»

راهب لبخندی پرمهر زد و گفت:

«اجرای دستور میهمان عزیزمان را واجب می‌دانیم!»

بعد راهب پیر از روی زمین بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و مرا تنها گذاشت. بعد از دقایقی رئیس پلیس و دو مأمور لباس شخصی مرا به یک هتل درجه یک بردند و روز بعد یک نفر تمام خرج و مخارج کامل اقامت یک ماهه مرا در ژاپن به دستم داد و یک بلیت برگشت درجه یک هم در اختیارم گذاشت و بعد از این که در کمال آسایش و خوشی تمام شهرهای بزرگ و مهم ژاپن را گشتم، هنگام بازگشت مثل آدم‌های مهم وارد قسمت «فرست کلاس» هواپیما شدم و تا رسیدن به تهران چندین بار مسافرتم را در ذهن مرور کردم و با پلک‌های نیمه باز به رازهای پوشیده زندگی ژاپنی‌ها فکر کردم...

معرفی برندگان

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ـ دوره هشتم

نویسندگان برتر و برگزیده دوره هشتم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی در فروردین سال نو معرفی خواهند شد

داوری برای انتخاب درخشان‌ترین و بهترین داستان‌های چاپ شده در هشتمین دوره «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی به مرحله پایانی رسیده است. اسامی سه نویسنده برتر و سه نویسنده شایسته تحسین این دوره از مسابقه در فروردین ۱۳۹۳ اعلام خواهد شد.

صدیق‌ترین، بی‌توقع‌ترین، مفیدترین و دائمی‌ترین رفیق برای هر کسی کتاب است ●مارک تواین

خداداد عزیزی

نه مغز اقتصادی دارم نه کار اقتصادی می‌کنم



متولد اول تیر ۱۳۵۰ روستای چشمه ایلخی از توابع فریمان در استان خراسان رضوی است. دو دختر و یک پسر دارد. دختر بزرگش فاطمه ۱۶ ساله و دختر کوچکش معصومه، نزدیک سه سال و پسرش امیر حسین هشت سال دارد. صحبت از غزال تیزپای فوتبال آسیاست. خداداد عزیزی در گفت‌وگویی مفصل و خواندنی، حرفهایی را به زبان آورده که تا به حال جای دیگری هیچ وقت نگفته است. مانند همیشه رک و بدون ترس از عواقب حرفهایش...

از ماجرای معرفی‌تان به آقای پروین درخصوص دعوت به تیم ملی شروع کنیم موافقید؟

دعوتم کرد و من هم رفتم. فکر کنم می‌خواستند به جام ملت‌های ۹۲ ژاپن بروند. آن زمان نه علی دایی جزء دعوت شده‌های تیم ملی بود و نه کریم باقری. از نسلی که می‌شناسم، وقتی من دعوت شدم همه شان قدیمی بودند. اولین جلسه که رفتم تمرین، وقتی چشمم افتاد به بازیکن‌های تیم ملی، واقعیتش وحشت کردم. سختم بود. ۱۹ سالم بود ولی بازیکن‌هایی که دیدم، فرشاد پیوس، صمد مرفاوی، مجتبی کرمانی، اصغر مدیر روستا و جمشید شاه محمدی بودند. اصلاً بازی به من نمی‌رسید. خودم هم می‌دانستم، یعنی شانس برای رقابت نداشتم. در خط هافبکمان، خدا رحمت کند سیروس قایقران بود. مهدی فنونی زاده، سید مهدی ابطحی و مجید نامجو مطلق بودند. در خط دفاع جواد زرینچه بود. مجتبی محرمی و حسن زاده بود. محمد پنجعلی بود. اصلاً تیم عجیب و غریبی بود. اولین بازی که علی پروین من را بازی داد، دیدار برابر کامرون بود که تازه از جام جهانی برگشته بود؛ بعد جام جهانی ۹۰. دقیقه ۷۰ رفتم داخل که بیست دقیقه‌ای بازی کردم. آن تیم آنقدر خوب بود که اصلاً شرایطی برای بازی کردن نداشتم. بازی دوم هم مقابل فکر کنم لوکوموتیو مسکو یا اسپارتاک مسکو بود که بازی کردم و اتفاقاً خوب هم بازی نکردم. بعد از آن رفتم پیش علی پروین، گفتم آقا اینجا هم برایم زود است و هم سنم کم است. به من گفت صبر کن برویم کویت. اگر قرار است خطت بزنیم، آنجا خط می‌زنیم. که گفتم نه علی آقا تصمیمم را گرفتم چون تیم قوی است و بازیکناش قوی هستند، می‌روم. هر وقت بهتر شدم، اگر دوست داشتید دعوتم کنید که دیگر علی آقا قبول کرد و رفتم.

آن موقع ستاره زیاد داشتیم بر خلاف الان که می‌شود گفت فوتبال بی‌ستاره‌ای داریم. تیم ملی ما بی‌ستاره است. مربی چگونه می‌توانست این همه ستاره را کنار هم نگه دارد؟

فوتبال اصلاً عوض شده. فوتبالیست‌های ما آن موقع دوست داشتند ستاره باشند و می‌شدند. احمدرضا عابدزاده را یادم هست روزی سه جلسه تمرین می‌کرد؛ تمرین سخت. علی دایی در سخت‌ترین شرایط تمرین و بازی می‌کرد؛ با سر شکسته و بخیه زده و روده پاره. یا کریم باقری در بدترین شرایط تمرین می‌کرد، اصلاً آدم تمرین کردن‌های اینها را می‌دید لذت می‌برد. الان فوتبالیست‌های ما نه تمرین می‌کنند و نه استراحت. با عده‌ای که هم اتاق بودم، مثل کریم، مثل علی، ساعت یازده شب می‌خوابیدیم. الان فوتبالیست‌های ما ساعت سه صبح تازه یادشان می‌آید قلیون بکشند. حالا بعد از ساعت سه چه اتفاقی می‌افتد معلوم نیست. به همین دلیل هم خودشان نمی‌خواهند ستاره باشند. جمع کردن این همه ستاره هم برای مربی‌ها همیشه سخت بود. ولی وقتی وارد بازی می‌شدند این ستاره‌ها خودشان بازی می‌کردند، خودشان بازی را جمع می‌کردند.

بدون شک یکی از محبوب‌ترین و بهترین بازیکنان دو سه دهه اخیر ما هستید اما چرا بعد از فوتبال در دوران مربیگری تیم‌های اصلی را نگرفتید؟

مدیران باشگاه‌ها که به محبوبیت یا فنی بودن یک مربی تیم نمی‌دهند. قبلاً هم مثال زدم. یک سینی هست که یک عده در آن هستند. همه در این دوری جا نمی‌گیرند. یک عده بیرون این گودند و یک عده در این هستند. از این طرف سینی می‌روند آن سمت و از آن طرف می‌آیند این سمت. یک مربی داشتیم در یک سال سه تا تیم گرفته سه تا چهارصد میلیون؛ از سه تایش هم دوتایش افتاده است. این معلوم می‌شود که اصلاً ربطی به مسائل فنی ندارد. بزرگترین مشکل فوتبال ما الان دلالی است یعنی اعتقاد دارم تا دلالی از فوتبال ما (ریشه کن که نمی‌شود) تا کم نشود، فوتبال ما روز و روزگارش همین است. الان بازیکن‌های ما با دلالی تیم می‌گیرند. مربی‌های ما با دلالی تیم می‌گیرند. مدیرهای ما هم می‌ترسند. مدیرهای ما مدیرهای صنعتی و دولتی‌اند.

می‌گویند خداداد ذاتاً آدم جاه طلبی نیست. این در فوتبالش هم بود. می‌رود آلمان یک فصل دو فصل می‌ماند ولی بر می‌گردد، در مربیگری هم همین است، جاه طلب نیست یا مثلاً آن تمرکز را نمی‌گذارد؟ فکر می‌کنی اینطور است؟

آدم قانعی هستم. آدم‌هایی که با من هستند می‌دانند. از بچگی یاد گرفتم قانع باشم یعنی هر چیزی را به هر طریقی دوست ندارم به دست بیاورم. الان خیلی از فوتبالیست‌هایمان که شاید شهرتی هم ندارند، از همان مقدار شهرتی که دارند در زد و بندها استفاده می‌کنند و کار می‌کنند، کار اقتصادی هم می‌کنند، ولی اصلاً اهل کار اقتصادی نیستم، یعنی حاضر نیستم بروم جلوی کسی سرم را بیندازم پایین برایم یک کاری انجام بدهد. هر کسی یک شخصیتی دارد. برای خود من بارها دوستان زنگ زدند که قرار بگذاریم با فلانی برای فلان تیم، یک تیم پولداری هم هست، برویم جلویش بنشینیم. من می‌گویم کاری به آن ندارم. اگر مدیر باشگاه من را می‌خواهد، زنگ می‌زند و من می‌روم. برای همین می‌گویم تلفن در فوتبال امروز ایران خیلی کار می‌کند، با تلفن می‌شود زنگ زد خیلی کارها کرد ولی تلفن من همچین چیزهایی نمی‌گیرد، اصلاً آنتنش خراب می‌شود! آن چیزی که شمامی گویی من خودم هم قبول دارم. آدم جاه طلبی زیاد نیستم، ولی اینکه نخواهم پیشرفت کنم، اینطوری نیست. کار مربیگری را خیلی دوست دارم، ولی نه به هر حالت و قیمتی. اینکه تحت هر شرایطی بخواهم برنده باشم، اصلاً نمی‌توانم. الان هم کاری ندارد، در لیگ یک می‌توانم ابومسلم را مثل آب خوردن نگه دارم. خیلی‌ها را می‌شناسم که با ۱۰ میلیون، ۱۵ میلیون برایمان بازی را در می‌آورند.

عده‌ای می‌گویند چون علیه کی روش صحبت می‌کنید، با او بد هستید؟

علیه ایشان حرف نمی‌زنم. من فوتبالی صحبت

می‌کنم. آقای کی‌روش سه سال است آمده در فوتبال ما. آدمی که دارای اسم و کارنامه و رزومه است، وقتی یک جایی می‌نشیند شخصیت ورزش و فوتبالی دارد، دنیای فوتبال او را می‌شناسند. وارد فوتبال ایران شده است، چیزی هم نزدیک ده میلیارد تومان یا بیشتر هم گرفته. می‌گوییم ده میلیارد، حداقلش را می‌گوییم. کی‌روشی که این همه آوازه دارد، زمانی که آمد همه گفتند خیلی هم عالی. خودم کسی بودم که تا روز آخر هم از او دفاع کردم ولی حرفم چیز دیگری است. حرفم این است که آقای کی‌روش چه تحولی در فوتبال ما ایجاد کرده است؟ وقتی کی‌روش را می‌آوریم، توقعمان این است که شکل فوتبالمان عوض شود مثل پنجاه سال پیش مدام نزنیم زیرش. منتظر باشیم یک قوچانی نژاد بیاید مدام دفاع کنیم این یکی بزند داخل گل. این که نشد فوتبال. چه فرقی کرد با گذشته؟ انتقادم همیشه از کی‌روش این بوده است. حالا عده‌ای طور دیگری برداشت می‌کنند. توقعم به عنوان یک فوتبالیست این است که آقای کی‌روش شکل فوتبال ما را تغییر دهد.

برای ما در این سه سال هیچ کاری نکردی. تیم ما فقط رفته جام جهانی. اگر قرار بود با میلیاردها تومان پولی که از ما می‌گیرد نرود جام جهانی، با شخصی به اسم کی‌روش که رئال مادرید بوده و منچستر بوده، پس برای چه آمده؟ خب تیم را بدهید به بابای من، بابای من هم نمی‌برد دیگر. ماهی صد هزار تومان هم بدهید می‌آید همه کار هم می‌کند؛ زمین چمن هم آبیاری می‌کند. کارش کشاورزی است. چمن خوب هم درست می‌کند. ماهی صد هزار تومان هم به بابام بدهید. خب تیم هم نمی‌برد جام جهانی دیگر. اینکه می‌گویند آقای کی‌روش تیم را برده جام جهانی، وظیفه‌اش بوده. برای چه آوردمیش؟ انتقاد من این است. یک عده‌ای این را می‌آیند به یک جای دیگری وصل می‌کنند. الان کار فنی کی‌روش دیده نمی‌شود، کار فنی انجام نداده برای ما. فوتبال ما ضعیف شده؛ من این را می‌پذیرم. فوتبالیست‌های ما نسبت به نسل‌های گذشته خیلی ضعیف‌تر و نسبت به هوش فوتبالی ما پایین‌ترند، ولی باز هم با همه این تفاسیر ما وقتی یک کسی مثل کی‌روش را داریم توقع داریم تیم را جابه‌جا کند. خودم به شخصه اعتقاد دارم در فوتبال ما اصلاً به کار فنی اهمیت نمی‌دهند.

آقای عزیزی زود اشباع نشدید؟ مخصوصا در آلمان؟

خسته شدم از بیرون ایران بازی کردن. پنج شش سال در آلمان زندگی کردم که خیلی سخت بود.

چون می‌گویند همان نظم ناپذیری خداداد خیلی اذیتش کرد.

نه به هیچ وجه. در تمام سالیانی که در ایران بازی کردم همه آنهایی که مرا می‌شناسند می‌دانند که از همه منظم‌ترم در زندگی. امکان ندارد سر قرارهایم دیر بروم؛ با هر کس که قرار داشته باشم. امکان ندارد بیشتر از ۵ دقیقه هم منتظرش باشم؛ چه بخواهد وزیر باشد و چه آدم معمولی. کسی که برای قرارش ارزش قائل نیست برای شما ارزش قائل نیست. باید ول کنی بروی. این را اتفاقاً در آلمان یاد گرفتم. سالیانی که پاس بودم، همین دورانی که مربیگری می‌کنم، الان خیلی از مربیان، همین ابومسلم از آقای حنطه همیشه ایراد می‌گیرم. می‌گویم سرمربی یک تیم باید نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه زودتر برود در زمین. به خاطر نظمش. چیزی که همیشه یاد گرفتم و همیشه داشتم نظم بوده است. اتفاقاً با آن اصلاً مشکل نداشتم. در آلمان زندگی کردن کلاً سخت است، آدم‌های سرد، زندگی سرد. ساعت شش و هفت شب همیشه خاموش است و دو سه تا رستوران باز هستند. ۹ شب هم باید بخوابی. شکل زندگی شان را دوست نداشتم. ولی سه سال قرارداد داشتم را ماندم. بعد که تمام شد رفتم آمریکا. اشتباهی که کردم رفتم آمریکا. شاید اگر همان سال یک پیشنهاد از اتلتیکو مادرید داشتم می‌رفتم آنجا شرایط خیلی برایم بهتر می‌شد.

چرا آمریکا اشتباه بود؟

فوتبال آمریکا آن موقع تازه داشت شکل می‌گرفت. آنها یک برنامه خیلی خوبی نوشتند که الان تیمشان این جایگاه خوب را دارد. ده یا دوازده سال پیش بعد از جام جهانی ۹۸، اینها آمدند یک سری ستاره‌های اسمی که برای مردم آمریکا محبوب بودند، آوردند. مثلاً لوییز هرناندز و خورخه کامپوس را برای مکزیکی‌ها آوردند. والدراما را برای کلمبیایی‌ها آوردند. لوتار ماتیوس را برای اروپایی‌ها آوردند. هریستو استویچکوف را برای بلغارها آوردند. مرا برای آسیایی‌ها بردند. از این طریق تماشاچی جذب کردند. آمدند فوتبالشان را جان دادند. الان لیگشان پر از تماشاچی است. آن موقع تماشاچی نمی‌آمد. یادم می‌آید داخل خانه‌مان با تیم مترو استار با تیم ماتیوس بازی داشتیم. یک خانم جوانی مدیر باشگاه بود. یک دفعه دیدم دارد بالا پایین می‌پرد. از مترجم پرسیدم چه می‌گوید؟ گفت می‌گوید استادیوم پر شده است. حالا استادیوم ما برای فوتبال آمریکایی بود و ۱۵ هزار نفر ظرفیت داشت. استادیوم پر شده بود. خودش را به در و دیوار می‌زد، ندیده بود همچین چیزی. آن هم استادیومی که پر شده ۷ یا ۸ هزار نفرش ایرانی بودند. ایرانی‌های مقیم آمریکا بودند. هر شهری می‌رفتم بازی می‌کردم، مثلاً رفتم واشنگتن، آنجا هم ایرانی زیاد دارد. رفتم آنجا، بعد بازی دیدم یک خیمه خیلی گنده‌ای پشت دروازه دارند چون زمین‌هایشان اکثراً زمین‌های فوتبال آمریکایی است. دیدم یک چیز گنده‌ای دارند می‌زنند. بعد بازی هم دیدم مدیر باشگاه آمد و گفت نیم ساعت میهمان ایرانی‌ها هستی. نفری هفت دلار، ده دلار بلیط فروخته بودند. یک عالمه ایرانی، یک مقدار غذا و اینها گذاشته بودند. مدام دنبال این چیزها



بودند برای اینکه تماشاچی را جذب کنند. ایرانی‌ها به خاطر احساسات شان می‌آمدند. خلاصه اینکه سطح کیفیت فوتبالشان پایین بود.

شما گفتید خیلی کار اقتصادی نمی‌کنید، اما خیلی معروف بود که برج‌های مالزی و ایران خودرو مشهد مال خداداد است؟

اتفاقاً به این دلیل است که می‌گویم کار اقتصادی نمی‌کنم. سال ۷۷ آن موقع حدود ۲۵۰ میلیون تومان از آلمان آوردم ایران، آن موقع هنوز آلمان داشتم بازی می‌کردم. مال یکی از قسط‌های قرار دادم بود. خلاصه روی حرف بابامون نمی‌توانیم حرف بزنیم. هرچه می‌گوید وحی منزل است برای ما، گفتیم بحثمان این بود که ملک و املاک بگیریم. آن موقع بهترین خانه‌های مشهد ۳۰ میلیون تومان بود که الان سر به فلک کشیده. داداشم هم رفته بودند سه تا خانه دیده بودند بغل هم سه تا ۵۰۰ متری، جای خوب مشهد مثلاً سه تا ۳۰ میلیون مثلاً قیمت‌هایشان این بود. نمی‌دانم چه شد بابام گفت نه یک کارخانه بزنیم که یک عده بروند سر کار خانواده‌شان نان بخورند. خلاصه از طریق ایران خودرو در مشهد یک کانال زدند که ۵۱ درصد یک کارخانه‌ای را تاسیس کردیم؛ کارخانه‌ای که قطعاتش در ایران تولید نمی‌شد. قطعات خودرو؛ یک سری قطعاتی بود عایق، برای پشت موتور که صدای موتور می‌آمد داخل، پشت درها می‌خورد. این‌ها اصلاً ایران تولید نمی‌شد، عایق‌های مگنتیش اصلاً نبود و از خارج ایران وارد می‌کردند. ما داداش‌مان شراکتی رفتند کره و ماشین آلاتش را خریدند و همه کارهایش را کردیم و این

لطفا ورق بزنید



تپه‌ای وجود ندارد که دارای سرانشیبی نباشد!
● ضرب‌المثل وزی

بقیه از صفحه قبل

کارخانه تاسیس شد، ما دو سال و نیم دنبال مجوزش می‌دویدیم که یک مجوز به ما بدهند، یک عده به ما نمی‌دادند. مثل الان که رابطه‌ای است نمی‌دادند. مثلاً ۱۴ تا استاندارد جهانی داشت ما دوازده تا داشتیم دو تا نداشتیم، دو تا شرکت بودند مثلاً رقیب ما بودند. آن‌ها قدیمی بودند یکی تبریز، یکی اصفهان، آن‌ها از ۱۴ تا استاندارد ۲ تا داشتند آن‌ها مشکلی نداشتند ما از ۱۴ تا ۲ تا نداشتیم مشکل داشتیم. خلاصه اینکه برای اینکه از این دو تا شرکت که یک مقدار از سهامش دست بچه‌های ایران خودرو بود، یک شب افطار با آقای دادرس پیش آقای غروی که آن موقع مدیر ایران خودرو بود رفتیم خوب آقای دادرس جام جهانی با ما بود، رفتیم آنجا و گفت چه شده، گفتیم ما دو سال است شرکت‌مان تاسیس شده است. کارخانه را زدیم و داریم تولید می کنیم می آید پیش شما، مجوز نمی‌دهند، می گویند دو تا استاندارد ندارد، گفتم آقا چی است بگویید تایید کند برود. گفتم آقا او کی‌اش کنید تولید کنیم بیایند ببرند. گفت عیب ندارد این ۷۵ درصد مال پیکان. آن موقع پیکان خیلی تولید می‌شد. عایق‌ها را بدهید شرکت خداداد انجام شود. گفتیم اگر ۷۵ درصد به ما بدهد دیگر مشکلی نداریم و عالی است. آقا این نامه را نوشت از این دست به آن دست دادند شد ۶۰ درصد. بعد شد ۵۰ درصد تا رسید نامه به روز آخر شد ۲۵ درصد. داداشم هم بود. خودم آلمان بودم. دیدیم نه بابا نمی‌شود در این مملکت کار اقتصادی کرد؛ کاری که تولید باشد نمی‌شود انجام داد. سال ۸۰ فروختمش به یکی از کارخانه دارها، ۲۴۰ میلیون سال ۷۶ را شما سال ۸۱ بفروشی به ۴۰۰ تومان آن هم چکی!

خانه را می‌خریدی بهتر بود!

خانه را اگر می‌خریدیم الان کل مشهد را خریده بودیم. کلیاتش این است که نه مغز اقتصادی دارم و نه کار اقتصادی می کنم. یکی آمد عکسی آورده بود از داخل اینترنت پرینت گرفته بود. آقا یک خانه در تهران زدند که مال شماست. این خیابان ولیعصر به سمت زعفرانیه که می‌روی سر یک چهار راه یک خانه خیلی بزرگی است که زده شیشلیک شاندیز. بعد موزه هم هست. از داخل این خانه عکس گرفته بودند گفته بودند خانه خداداد عزیزی. گفتیم اگر این خانه مال من بود که مشکلی نداشتیم. ولی اصلاً کار اقتصادی و مالزی و اینها همه‌اش شایعه است.

در آلمان چه کار می کردی؟ چون یک بخشی تمرین بود و زبان هم که نمی‌دانستی؟

من اصلاً زبانش را دوست نداشتم. مثلاً انگلیسی را در آمریکا یک مدتی مترجم داشتم بعدش با خود آمریکایی‌ها سر و کله می‌زدم. زبان انگلیسی را یاد گرفتم، ولی آلمانی را اصلاً دوست نداشتم. در آن سه سالی که در آلمان بودم مترجم داشتم کنار زمین. در آلمان زندگی کردن خیلی سخت بود؛ نه جایی بود که بروی. همه‌اش سرمان تفریح آنچنانی بود. بیشتر مواقع تمرین بودم و بعد هم می آمدیم خانه، اکثراً هم خانه بودم با بچه‌هایم حالا نهایتش اگر می‌شد، می‌رفتیم خرید، چیز خاص دیگری نداشت آلمان، که شما فکر کنید.

حالا چرا برنگشتید به آلمان یا آمریکا؟

آن سالی که آمریکا بودم، به من پیشنهاد دادند سه ساله قرار دادم را با سن خوزه تمدید کنم. یعنی سه سالش کنم. ولی قرارداد من ۶۰۰ هزار دلار بود. گفتند مبالغمان را آوردیم پایین تا ۳۰۰ هزار دلار که قبول نکردم. آن موقع سخت‌تر بود، الان نسبتاً فوتبالیست‌های ما خیلی‌هایشان رفتند گرفتند به من گفتند گرین کارت بهت می‌دهیم و بعد ۵ سال هم سیتیزن. واقعیتش این است که نمی‌توانم خارج از ایران زندگی کنم.

چرا؟

اول بابام است. از همه مهم‌تر و در درجه اول آن است. الان مشهد بابام قسمت جنوب شهر و نزدیک حرم است. یک سالی رفتیم قسمت بالاتر که آنجا خانه‌هایش بزرگ‌تر است. نشد. دوباره ما را برگرداند همانجا پایین سمت حرم. الان هر روز صبح که از خانه می‌آییم بیرون دو تا کوچه پایین‌تر می‌رویم نیم ساعت بیست دقیقه پیشش می‌نشینیم. بعد هم می‌رویم خانه. بزرگ‌ترین مشکلم این است. اصلاً بیرون از ایران زندگی کردن برایم سخت است. خانواده‌ام، خواهرم، برادرهایم و یک سری وابستگی‌های خاص دارم. بعد هم بچه‌هایم نمی‌توانند بیرون از ایران زندگی کنند، حالا مثلاً آمریکا را می گویی. خانم من محجبه است. آنجا برایشان سخت است.

در فوتبالیست‌ها بیشتر به یک ثروتی که می‌رسند بهترین جاهای شهر زندگی می کنند، این اتفاق برای شما نیافتاد شما را اذیت نمی کند؟

اسم محله ما طلب است آنجا منطقه قدیمی ماست. همانجا بزرگ شدم. همه می‌شناسند. اتفاقاً اصلاً مشکلی با این قضیه ندارم. بعد هم می‌توانی پایین شهر خوب زندگی کنی. ربطی به این ندارد که شمال شهر خوب زندگی کنی. آن چیزی که برایم مهم است مجموعه خانواده خودم است. در کنارش برادرهایم همه‌مان مثلاً در یک مجتمع چهار واحدی هستیم، که سه تا برادریم با هم و یک نفر هم غریبه است. دو تا کوچه پایین‌تر بابام است، دو تا کوچه آن طرف‌تر خواهرم است، دو تا کوچه آن طرف‌تر داییم است، چهار تا کوچه آن سمت‌تر پسر دایی‌ام است، همه فک و فامیلا همه آنجاییم.

وقتی به حرم مطهر امام رضا(ع) می‌روی به خاطر عکس و امضا اذیت نمی‌شوی؟

چرا اما ما مشهدی‌ها زیاد نمی‌رویم تا زوار بروند و شلوغ نشود. از دور سلام می‌دهیم. خادم حرم آقا هستم و چند سال پیش ساعت ۲ شب رفتم سر کشیکم و رفتم نزدیک ضریح زیارت کردم و آمدم نشستم یکدفعه عده‌ای از بچه مدرسه‌ای‌ها که برای اردو آمده بودند من را دیدند و دور من شلوغ شد و یک آقایی ترش کرد و گفت چرا پشت‌شان به ضریح است و این تقصیر شماست من هم گفتم به من چه ارتباطی دارد جوان هستند و آمدند زیارت و یک عکس هم می‌خواهند بگیرند، من که نمی‌توانم بگویم برید بیرون. باشه من شلوغ کردم الان میرم دیگه هم نمیام. امام رضا می‌بخشد شما نمی‌بخشید. دیگر هم نرفتم خادمی چون شلوغ می‌شود.



شما چرا نرفتی سمت درس و دانشگاه؟

تا اول دبیرستان شاگرد اول کلاس بودم، با معدل بالای نوزده رفتم دبیرستان. ولی وارد دبیرستان که شدم، سال بعدش وارد ابومسلم هم شدم فوتبال نگذاشت واقعاً. باعث شد سراغ درس نروم.

چهره شما خیلی خاص است. چهره خندان و شرق آسیایی، این چهره برای شما در خارج از ایران برای کسی مورد سوال قرار نمی گرفت؟

چرا در این مورد که زیاد، مثلاً هم‌بازی‌هایم گاهی در آلمان شباهتم را می‌پرسیدند، ولی می گفتم به خاطر اینکه ایران کشور خیلی وسیعی است و قدمت ۷ هزار ساله دارد در یک تاریخی تمام اطراف ایران مال ایران بوده است مثل افغانستان، مثل تاجیکستان، حالا سمت ما، سمت فریمان یک سری روستا هست که من خودم‌م همان جا دنیا آمدم همه شان شکل من هستند.

شما عجیب شبیه جکی‌جان هستید؟

(با خنده) خودم را زیاد شبیه جکی‌چان نمی‌دانم ولی خیلی‌ها می گویند شما مثل یک سیب هستید که از وسط نصف شده‌اید. یکی از دوستان تعریف می کرد میشل سالگادو بازیکن سابق رئال مادرید در سفر اخیر خود به ایران وقتی عکس من را در آکادمی فوتبال با توپ طلا در کنار عکس علی دایی دیده با تعجب گفته علی دایی و جکی‌چان؟ وقتی گفتیم این خداداد عزیزی است و شبیه جکی چان است خیلی تعجب کرده است.

سفره رنگین



سرآشپز: محمدمهدی حسینی

مرصع پلو

سلام؛ داشـتم به میوه‌های زمستونی فکر می کردم یـادم افتـاد که یه سـری از افراد عادت دارن پوسـت پرتقال‌هایـی که خوردن رو خـلال کنن. البته بعضا این خلال‌ها به همراه پوست دیگر میوه‌ها به سطل‌های زباله منتقل میشـوند. اما حتماً نام شـیرین پلو و مرصع پلوی ایرانی رو بارها شنیدید و در برخی از مهمانی‌های خاص طعم بسـیار لذیذ این غذا رو چشیدید. چیزی که باعث شده این غذاها خوشمزه بشه همون خلال پوست پرتقال یا پوست نارنج است. البته ما عادت داریم پوست نارنج و پرتقال‌هامـون رو می‌ریزیم داخل کیسـه‌های زباله و بعـد میریم خلال پوسـت پرتقال و پوسـت نارنج رو از خشـکبار فروشی‌ها به قیمت بسـیار گرانی می‌خریم و با اون غذاهای نام برده رو درسـت می کنیم. در صورتی که کدبانوهای ایرانی همیشـه خودشـون در منزل این کار رو انجـام می‌دادند و با یک تیر دو نشـان می‌زدند. هـم پرتقال و نارنج مصـرف می کردند هم خلال غذای مورد علاقشون رو.

یکی از پلوهای بسیار قدیمی ایرانی که به جواهر پلو هم معروف بوده مرصع پلواست که در گذشته غذایی اشـرافی و مخصوص به خانواده‌های اعیان به حسـاب می‌آمده است. اما ما امروز به همراه شما نشان خواهیم داد کـه ایـن غذا می‌تواند در هر خانـه‌ای آماده و طبخ شود. و چقدر زیباست که یکی از دیس‌های غذایی که در اولین سفره نوروزی پهن شده در خانه قرار می گیرد مرصع پلو باشد.

همانطور کـه می‌دانید پلو، مخلوط برنج با هر ماده تکمیل کننده دیگر مانند سبزیجات، حبوبات، گوشت و... می‌باشد.

یکـی از شـاخصه‌های اصلی این غـذا تزئین روی مرصـع پلو می‌باشـد که برگرفته شـده از طرح اصیل و جاودانه گل بته جقه‌ای ایرانی اسـت که چشم نوازی می کند.

برنج: ۶ پیمانه
گوشت مرغ: ۵۰۰ تا ۷۰۰ گرم
کشمش پلویی: ۱۰۰ گرم
زرشک: ۱۰۰ تا ۱۵۰ گرم
شکر: نصف پیمانه
خلال پسته: ۱۰۰ گرم
خلال بادام: ۱۰۰ گرم
خلال پرتقال یا نارنج: ۲ پیمانه
روغن: به میزان لازم
پیاز: ۱ عدد
زعفران ساییده: به میزان لازم
نمک: به مقدار لازم



طرز تهیه:

برنج را به روش خودتان شسته و با آب نمک خیس کنید.

مـرغ را در داخـل قابلمه گذاشـته و می‌پزیم. کمـی نمک و ۱ عـدد پیاز به آن اضافـه می کنیم و اجـازه می‌دهیم تا مرغ کاملا پخته شود. شما می‌توانید به مرغ در حال پختن کمی زردچوبه و یک حبه سـیر نیـز اضافه کنید تـا بوی زهم آن کاملا گرفته شـود. بعد از اینکه مرغ کاملا پخته شـد می گذاریم تا خنک شـود و سـپس آن را تکه تکه می کنیم و در گوشه‌ای از آشپزخانه قرار می‌دهیم. اندازه تکه‌های مرغ به سلیقه شما بستگی دارد اما بسیاری از مردم معتقدند که باید تکه‌های گوشـت مرغ درشت باشد و گاهی هم از فیله مرغ برای این غذا استفاده می‌شود.

برنج را آبکش کرده و دم کرده و تا زمان دم کشیدن برنج به آماده سـازی مابقی مواد می‌پردازیم. عده‌ای عقیـده دارند که مرغ را می‌توان لابه لای برنج ریخت و با برنج دم کرد اما این کار شـبیه شیرین پلو می‌شود. توصیه من این اسـت که برنج به تنهایی دم شـود. اگر خواستید مرغ را در لابه لای برنج دم کنید همان ابتدا مرغ را بپزید اما اگر خواسته باشید مرغ را هنگام سرو به برنج اضافه کنید بهتر است مرغ را بعد از دم کردن برنج آماده کنید تا هنگام سرو پلو، مرغ هم داغ باشد.

خلال‌های پوسـت نارنج یا پرتقـال را در ظرفی از آب ریختـه و ۶ تا ۹ دقیقه آن را می جوشانیم. سـپس آب آن را خالـی کـرده و برای بار دوم می جوشـانیم و آب آن را خالی می کنیم. این کار را برای بار سـوم هم انجـام می‌دهیم تا تلخـی خلال‌های مورد نیاز ما کاملا گرفته شود. تکرار ۳ بار حتماً باید انجام گیرد تا کیفیت مطلوب به‌دست آید.

این روش برای زمانی اسـت که شـما وقت کافی برای آماده سازی خلال‌ها در اختیار نداشته باشید. اما اگر بخواهید شب قبل خلال‌ها را آماده کنید می‌توانید خلال‌ها را برای بار اول در آب جوش بجوشانید و بعد آن‌ها را در ظرف آب سـرد ریخته و ۲ سـاعت به آنها استراحت بدهید سپس آب ظرف را خالی کرده و برای بار سوم به آن آب سرد اضافه کرده و ۱ ساعت دیگر به آن استراحت دهید و بعد آب آن را خالی کرده و برای طبخ آماده کنید. شما می‌توانید از خلال نارنج یا پرتقال به تنهایی استفاده کنید. در صورت تمایل می‌توانید این دو خلال را به صورت ترکیبی نیز استفاده نمایید.

زرشک را در آب سرد ریخته و کاملا بشویید زیرا معمولا زرشـک خاک دارد. زرشـک‌ها را در سینی یا پارچـه‌ای بریزید تـا آب آن کاملا گرفته شود.

کشمش‌ها را شسته و در ظرف دیگری می‌ریزیم. خلال‌های بادام و پسـته را شسته و آب آن‌ها را کاملا می گیریم.

خلال پسـته و بـادام را در تابه ریختـه و با اندکـی روغن کمی تف می‌دهیم تا بـوی خامی آنها گرفته شود.

روغـن را در تابه ریخته و خلال پوست پرتقال را در آن تف می‌دهیم. کمی آب به آن اضافه کرده و شکر را می‌افزاییم و خلال‌ها را در شکر آماده می کنیم. اگر دوست داریداین غذا کمی بیشـتر شیرین شود می‌توانید از شـکر بیشـتری اسـتفاده کنید.

پـس از قـوام آمدن شـیره خلال پرتقال، کشـمش و زرشـک را به همراه خلال بادام و پسته به تابه اضافه می کنیم و بعد از چندین بار هم زدن کامل مواد تابه را از روی گاز بر می‌داریم.

مـی توانید تکه‌هـای مرغ را به تابه اضافه کنید و با مواد مخلوط کنید.

زعفران را در آب جوش حل کرده، مقداری از برنج سفید را به آن آغشته کرده و کنار می گذاریم.

برنـج را در دیس مناسـب ریخته، تکه‌های مرغ را هنگام کشـیدن لابه لای برنج قرار داده و با مخلوط داخـل تابه روی دیـس را تزئین می کنیم و مقداری از برنج زعفرانی را هم بر روی مواد می‌ریزیم.

شما می‌توانید هر یک از مواد را جدا جدا آماده کنید و لایه به لایه روی برنج را تزئین کنید.

زرشـک و کشمش نیاز به سرخ شدن و یا تف داده شـدن ندارند همین که در حـرارت روغن داخل تابه گرم شوند کافی است.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

آزموده‌گی آدم‌ها، از زرهم بادرزنشتر است ● حکیم اردبزرگ

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

عزیـزم مهدی جان،روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که آرامبخش روح و روان کسی می‌شوی که زندگی فقط در کنار تو برایش قشنگ می‌شود. ۱۷ اسفند سالروز تولدت، بهانه‌ای است تا فراموش نکنم «امید»م را.
فرشته بارانی ــ تهران

پوریا جان نوه گلم،تو که به ما امید زندگی دادی عزیز دل ما، ششم فروردین دومین سالروز میلادت مبارک، دوستت دارم
مادربزرگ شکوفه و پدربزرگ محمدباقر اکبرپور - گرگان

همسر مهربانم، کامران جان،فصل زمستان با تولدت همچون بهار برایم زیباست. نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدن من است پس شیرین‌ترین بهانه زندگیم برایم باش و بدان عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت زهرا قاسمی-شیراز

ملینا جان،تو عطر نسیمی که در باغستان هستی‌مان وزیدی تا ماه اسفند، ماه تولدت و حضور سبزت را در دل سپید سر ما به شادی بنشینیم و به گرمی بگویم تولدت مبارک **پدر و مادر مسلم و ملیحه بارانی ــ فسا**

بهاره جان،فصل زمستان همچون بهار برایمان زیباست؛ زلال‌ترین واژه‌های شادی را همیشه بر چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی را بر لبانت آرزومندیم
پدر و مادر، حمید و فرحناز درخشانی و خواهر و برادر تو آیدا و میثاق درخشانی

بیتا جان، دوست خوبم،ثانیه‌ها، روزها و ماهها حقیرتر از آنند که بهانه‌ای برای از یاد بردنت باشند. سالروز تولدت را تبریک می گویم **آیدا درخشانی**

مادرم، کاش می‌دانستی ضربان قلبم با قلب تو می تپد،ای تنها گنج زندگیم در کنارم بمان و بدان که زندگی‌ام بی تو هیچ زیبایی ندارد ۲۱ اسفند تولدت مبارک، دوستت دارم **دخترت آیلین آبنوس ــ تهران**

آقا سیروس پسر عموی عزیز، ۲۲ اسفند دومین سال پیوندتان با دختر عموی عزیز (زهرا خانم) مبارک، امیدوارم همیشه در کنار هم و در سایه پروردگار در صحت و سلامت باشی **پسر عمویت محمد بردبار ــ تهران**

مادر و برادر عزیزم،تولدتان را با هزاران سبد گل یاس به شما عزیزانم تبریک می گویم. دوستتان دارم **افسانه پورپناهی ــ تهران**

نویـد عزیزم،با آمدنت آنچنان در قلبم لانه کردی که سونامی هم نمی‌تواند تکانت دهد ۱۷ اسفند سالروز آشنایی‌مان و ۲۳ اسفند سالروز تولدت را تبریک می گویم **همسرت فاطمه مرادیان ــ سنندج**

برادر عزیزم، علی جان، ۱۴ اسفند سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم و همچنین تولد ویدا که اولین ماه فصل بهار است، با تمام وجود دوستت می‌دارم **خواهرت راحله باقر نژاد ــ پلدشت**

همسر مهربانم زهرای عزیز،۱۸ اسفند چهارمین ماه پیوندمان مبارک، دوستت دارم **همسرت مهدی زارع ــ سمنان**

هادی عزیز، ۱۷ اسفند را با تقدیم ۱۷ شاخه گل رز به مناسبت روز تولدت به شما تبریک می گویم، دوستت داریم **همسرت سیما و دخترمان سلین ــ پلدشت**

هستی عزیزم، عروس نازم و پسر گلم،قدم نورسیده تان (هنگامه جون) به شما دو فرشته مهربان مبارک باشد، دوستتان داریم
پدر و مادرتان حمید و حمیرا صدیقی ــ شیراز

همسر مهربانم خدیجه جان، هشتم بهمن را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد، روز آشنایی، روز پیوند، روز پر خاطره ماست، دوستت دارم **همسرت قاسم پزشکی**

خواهـر عزیزم، طاهره جان،روز تولد تو میلاد عشق پاکه برای شکر این روز پیشانیم به خاکه ۲۰ اسفند تولدت مبارک **خواهرت فرزانه بابایی ــ قم**

همسـر خوبم، رضا جان،همیشه داشتن بهترین‌ها به انسان غرور خاصی می‌بخشد، پس مغرورترینم چون تو بهترینی، ۲۳ اسفند تولدت مبارک
همسرت اعظم و فرزندانمان نگین و محمدامین عسگری ــ ابهر

آقا مرتضی و فرشته جان،خوشبختی نگاه خداست. آرزو می کنم که خدا هرگز چشم از شما برندارد، سالروز پیوندتان مبارک، آرزوی خوشبختی همیشگی من برای شماست. **خواهرت اعظم بهرامی - ابهر**

پسر گلم محمدامین جان،شما هدیه الهی و بهار زندگی ما هستی، ۵ فروردین تولدت مبارک **پدرت رضا و مادرت اعظم و خواهرت نگین عسگری - ابهر**

آرش جان،تمام زندگی من، آرامش روح و جانم، قلبم فدای تو، که دنیایی از دلتنگی را به امید لحظه دیدنت به جان می خرم، ۲۲ اسفند تولدت مبارک
معصومه خدادادی - نجف آباد اصفهان

محسن و زهرا جان،چقدر زود یک سال گذشت. اولین سالروز پیوند زمینی تان مبارک **خواهرانت طیبه و طاهره و فاطمه فروغ‌هاشم نیا - آمل**

شادی و شایسته جان، ۲۳ اسفند چهارمین سالروز شکفتننتان مبارک، آرزوی زندگیمان سلامتی همیشگی شماست، دوستتان می‌داریم
پدر و مادر تیمور غفاری و راحله ستوده - مشهد

محمد خوبم پسر عزیزم، ۲۷ اسفند نوزدهمین سالروز میلادت و همچنین اولین سال ورود به دانشگاه مبارک **پدر و مادر، محمود و فاطمه سعادت - همدان**

محمدرضای عزیزم، ۱۳۹۳ شاخه گل رز با ۱۲ ستاره پر نور همراه با ۲۰ سبد گل تقدیم به قشنگترین بهانه زندگیم، تولدت مبارک
همسرت معصومه بهمن آبادی و مهدی، فاطمه و علی نظامی - تهران

همسـر دوست داشتنی ام،چهارم فروردین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت حسین شفیعی - تهران

دوستان عزیز و گرامیم حامد و فرزاد و ایرج،فرا رسیدن سال ۹۳ را به شما و خانواده‌های محترمتان تبریک عرض می‌نمایم
دوست همیشگی شما حسین شفیعی

همسـر خوبم علیه،روزهای پر مهر و سرسبز بهاری را برایت از خداوند بزرگ خواستارم ۲۳ اسفند تولدت مبارک **همسرت رحمان طاری - تهران**

خاله مهشید جان،شاید ما کسی را دیر یاد کنیم، اما محال است عطر خوشش را از دلمان پاک کنیم، ۲۰ اسفند تولدت مبارک **ترانه پناهی - تهران**

سیمین و سوسن جان، ۲۷ اسفند چهاردهمین سالروز شکفتننتان مبارک، دوستتان داریم **خواهرت شهره و برادرت شهرام اسماعیل نژاد - گرگان**

فاطمه جان،می خواهم با قشنگی معرفتت دنیایی بسازم که تمام عالم زیبایی و معرفتت را سرمشق زندگی خود کنند ۲۰ اسفند تولدت مبارک
دوستان قدیمی‌ات، نسرین و اکرم - تهران

صادق عزیز و مهربان، ۲۶ اسفند بهترین خاطره زندگی من است. این روز عزیز را با ۲۶ سبد گل رُز تقدیم به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
خواهرت - نسرین

مدیر مدرسه جناب آقای فلاحی و سرکار خانم مختاری،از زحمات شما در سال تحصیلی ۹۳-۹۲ کمال تشکر و قدردانی را دارم. امیدوارم همیشه در زندگی صحت و سلامت باشید **دانش آموز شما، ماهان اجدادی**

الناز جان،برای نهم فروردین، روز تولد مهربانیم را در حریر واژه‌ها پیچیده‌ام، این هدیه را از من بپذیر و در لحظه‌های تنهاییت روی تمام مهربانیم حساب کن...
مادرت لیلا شمشیری - سنندج

مهیار عزیز پسر گلم،۸ فروردین زیباترین لحظه زندگی من و پدرت شد چون با بودن تو رنگی دیگر گرفت پس روزهای زندگیت را به طراوت بهار زیبا آرزو داریم، تولدت مبارک **پدر و مادرت و کامیار صالحی - تهران**

شیرین خانم عمه جان،قدم نورسیده تان (ساینا خانم) به شما و همسرت و دختر و دامادت مبارک **برادرزاده‌ات لیلا موسوی ــ آبادان**

باریکتر از مو



سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خرید بستنی در یک روز گرم تابستان

هوا بهنگام گرم بود. به همین خاطر توقف جلوی مغازه بستنی فروشی امری کاملا طبیعی به نظر می‌رسید. دختر کوچولویی که پولش را محکم در دست گرفته بود، وارد بستنی فروشی شد. بستنی فروش قبل از آن که او کلمه‌ای بر زبان جاری کند با اوقات تلخی به او گفت از مغازه خارج شده و تابلوی روی در را بخواند و تا وقتی کفش پایش نکرده وارد مغازه نشود. دخترک به آرامی از مغازه بیرون رفت، و مرد درشت هیکلی به دنبال او از مغازه خارج شد. دختر کوچولو مقابل مغازه ایستاد و تابلوی روی در را خواند: ورود پابرهنه‌ها ممنوع! دخترک در حالی که اشک چشمانش بر روی گونه‌هایش می‌غلتید راهش را گرفت تا برود.

در این لحظه مرد درشت هیکل او را صدا زد. او کنار پیاده رو نشست، کفش‌های بزرگ نمره ۴۴ خود را در آورد و در مقابل دختر کوچولو جفت کرد و گفت: بیا بپوش. درسته که با این کفش‌ها نمی‌تونی خوب راه بروی، اما اگر بتونی یه جوری آنها را با پاهات بکشی، می‌تونی بستنی‌ات را بخری.



مرد دختر کوچولو را بلند و پاهای او را توی کفش‌ها میزان کرد و گفت: عجله نکن، بس که این کفش رو با پاهام این ور و اون ور کشیده‌ام خسته‌ام. تا بری و برگردی من اینجا راحت می‌شینم و بستنی‌ام را می‌خورم. چشمان براق دختر کوچولو هنگام هجوم او به سمت پیشخوان و خریدن بستنی صحنه‌ای نبود که از ذهن زدوده شود. بله، او مرد درشت هیکلی بود، شکم گنده‌ای داشت، کفش‌های بزرگی داشت، اما.....

آیا خدا مرا به یاد دارد؟

روزگاری مرد جوانی به خاطر فراهم آوردن مایحتاج خانواده‌اش از شهر خود به شهری دور سفر کرد. چند ماه کار کرد اما نتوانسته بود پول زیادی به‌دست بیاورد. دوری از خانواده او را بی‌تاب کرده بود. درآمد کافی هم نداشت که حداقل به آن دلخوش باشد. بارها، کارها و راههای زیادی را امتحان کرده بود اما هر بار پاسخی ندیده بود. غمگین و افسرده راهی را که به بیابان‌های خارج از شهر می‌رفت، در پیش گرفت تا در تنهایی خود با خدا خلوت کند. وقتی کمی از شهر خارج شد، کنار جاده ایستاد. هوا سرد و برفی بود و از سرما نمی‌توانست از ماشین خود پیاده شود.

همان جا به فکر فرو رفت و به خدا گله کرد که چرا برای زندگی و امرار معاش به هر دری می‌زند، بسته است. نگاهش به دو سگ ولگرد افتاد که در کنار جاده، زمین را برای لقمه‌ای نان بو می کشیدند. پوزخندی زد و با خود گفت: «اینها هم بختشان مثل من است.. هر چه بو بکشند در این جاده سرد و برفی رزقی نیست.»

در همین افکار بود که یک ماشین بسیار گرانقیمت



توجه‌اش را جلب کرد. دید ماشین کنار سگ‌ها ایستاد و صاحب ماشین مقدار زیادی استخوان و گوشت مقابل آنها ریخت و رفت. اشک در چشمان مرد حلقه زد. به آسمان پُر برف نگاهی کرد و گفت: «فهمیدم خدایا. وقتی تو در این بیابان سرد و خلوت، سگی را از یاد نمی‌بری و برای او روزی می‌فرستی، چطور ممکن است مرا که اشرف مخلوقات هستم، فراموش کنی؟» سپس اشک‌هایش را پاک کرد. او دیگر جواب خود را از پروردگارش گرفته بود. با دلی پر امید از لطف خدا، به سمت شهر راه افتاد.

جوان خردمند و سگ‌های وحشی

در داستان‌ها و روایت‌ها این چنین نقل شده است که: روزی روزگاری، در شهر مرو پادشاهی زندگی می کرد. این شاه چند سگ وحشی و خطرناک داشت و آنها را به زنجیر بسته بود. هر کدام از این سگ‌ها به درشتی یک خوک وحشی بودند و با گاز زدنی می‌توانستند سر شتری را از بدنش جدا کنند. وقتی شاه از کسی خشمگین می‌شد، او را جلو آن سگ‌های خونخوار می‌انداخت تا او را بخورند.

از قضا از هم‌نشینان شاه،، جوانی بسیار خردمند و دانا بود. او از ترس اینکه شاید شاه روزی به او خشم گیرد و بدن او را جلو سگ‌ها بیندازد، به فکر چاره افتاد و پیشاپیش با نگهبان سگ‌ها دوست شد. او هر روز گوسفندی تهیه می کرد و آن را جلو سگ‌ها می‌انداخت و سگ‌های خونخوار، در چشم برهم زدنی گوسفند را می‌خوردند.

یک روز شاه از آن جوان رنجید و با نگاه خشمگینی به او نظر کرد و به ماموران دربار دستور داد تا او را جلو سگ‌های وحشی بیندازند. وقتی سگ‌ها آن جوان را دیدند، ابتدا قصد داشتند به او حمله کنند. ولی وقتی فهمیدند همان جوانی است که به آنها لقمه و غذا می‌داده، دم‌هایشان را برای او تکان دادند و نشان دادند که او را می‌شناسند.

سگ‌ها دور تا دور جوان حلقه زدند و پوزه‌هایشان را بر روی پنجه‌ها گذاشتند و نشستند. تا اینکه یک شبانه روز از این اتفاق گذشت. وقتی صبح فرا رسید و سیاهی شب از بین رفت، شاه ناگهان از کارش پشیمان شد و به هم‌نشینانش گفت: «دیشب آن جوان بی‌گناه را جلو سگ‌ها انداختم اما حالا پشیمانم. حتما آن سگ‌ها او را تکه تکه کرده‌اند و خورده‌اند.»

در همین هنگام یکی از نگهبان‌ها که گفته‌های شاه را شنیده بود، نزد شاه آمد و گفت: «ای شاه بزرگ، این جوان انسان نیست، فرشته است و خداوند بزرگ، طبع او را با بزرگواری و کرامت سرشته است. بلند شوید و بیایید تا عظمت الهی را ببینید که او کنار سگ‌ها نشسته و دندان‌های تیز شان را با دوستی و محبت بسته است. آن سگ‌های گرگ صفت حتی به اندازه سر مویی آن جوان را اذیت نکرده‌اند.»

شاه با شنیدن این سخنان به نگهبان‌ها دستور داد جوان را سریع نزد او بیاورند. شاه وقتی دید جوان سالم است و سگ‌ها به او آسیبی نرسانده‌اند، عاجز و درمانده شد و با خودش گفت چطور سگ‌های به آن درندگی و خونخواری هیچ آسیبی به او نرسانده‌اند. شاه گریه کنان از جایش بلند شد و از جوان عذرخواهی کرد و گفت: «توضیح بده این اتفاق چگونه رخ داد و تو چگونه سالم ماندی؟»

جوان در پاسخ گفت: «پیش از آنکه مرا طعمه آنها بکنید، چند لقمه غذا به آنها دادم. سگ‌ها هم دیگر به من آزاری نرساندند. ولی ببین! ده سال غلامی تو را کردم و در آخر این گونه پاسخ محبت‌هایم را دادی. تو با کوچک‌ترین رنجشی مرا به دست سگ‌ها سپردی ولی آن حیوانات بر عکس تو، هیچ آسیبی به من نرساندند. سگ‌ها با من دوست شدند ولی تو که آشنای من بودی، دشمنم گشتی. حالا می‌بینی که یک سگ بیشتر از هم نوع حرمت می گذارد. یک سگ با استخوانی که به طرفش می‌اندازی با تو دوست می‌شود ولی انسان نامرد، به جان هم‌نوعش رحم نمی کند.»

بیش از کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند

امیل زولا

این قصه‌ی آه تقی خیاط است که وقتی که توانست دریای جنوب و شمال را پیوند بزند، طوفان شد.

فردا دور نیست دیر است به عشق اقرار کن!

مصطفی گلیاری



قبل از خواب، پدرم آتش بزرگی در حیاط روشن کرد و همه‌ی چراغ‌ها را کشت تا حشره‌ها را از اتاق‌ها بیرون کند. خیلی بودند. دسته‌دسته خود را به آتش می‌زدند. بوی موی سوخته می‌آمد. چند دقیقه بعد وارد اتاق شدیم و درها را بستیم. پدرم رختخواب‌ها را انداخت و دستور خوابیدن داد. از دور صدای دریا می‌آمد که موج بر صخره می‌کوفت. آخرهای زمستانِ بوشهر بود و دریا نمی‌دانست آرام بگیرد یا کف بر دندان بیاورد. از دور، صدای سینما صحرا هم می‌آمد. سینما صحرا تنهای سینمای بوشهر بود. آن روزها بوشهر هیچی نداشت. فقط ماهی بود و خرما بود و اسباب‌بازی‌ها و جنس‌های لوکس خارجی. تفریح ما این بود که کنار دریا برویم و ماسه‌بازی کنیم. اجازه نداشتیم تنی به آب بسپاریم. هم کوسه داشت، هم موج‌هایی که آدم را می‌بردند. شبی که پدرم حشرات را سوزاند، آخرین زمستانی بود که در بوشهر می‌ماندیم. او را به بندر لنگه تبعید کرده بودند.

کار انتقالش هم چنان عجولانه بود که اجازه نداشت صبر کند تا من و برادرهایم سال تحصیلی را تمام کنیم. شرکت نفت فرمان داده بود آخر فروردین باید به بندر لنگه برود و خودش را به ساواک، بعد هم به شرکت نفت معرفی کند و برود سر کارش. اعصابش سرخ بود و سبیل می‌جوید و سیگار می‌کشید. سبزه‌های مادرم هم هر روز قد می‌کشیدند. او زنی سنت‌گرا بود و در هر شرایطی مراقب سنت‌هایش بود. در و دیوار و شیشه‌هایی را که فقط یک ماه دیگر مهمانشان بودیم، حسابی شسته و سابیده بود. پرده‌ها را و همه چیز خانه را از دیگ گرفته تا دیگ‌بر، شسته بود و برق انداخته بود. او شور و حال خودش را داشت و پدرم سبیل جوی‌های خودش را. ما هم آن وسط خوشحال بودیم که عید دارد می‌آید و دو هفته نه از تنبیه معلم خبری هست، نه از مشق شب. کمی هم غصه‌دار بودیم که ناچاریم برای همیشه از دوستانمان جدا شویم. یکی از همکلاسی‌هایم اسمش «تقی خیاط» بود. شرایط زندگی و مسائلش مرا به خودش جذب کرده بود. اولین بار که نگاهم را به او دوختم، وقتی بود که به ساحلِ دریای پرهیاهوی بوشهر رفته بودیم تا کشتیِ ژاپنی نگاه کنیم. تقی را دیدم که روی عرشه‌ی کشتی بود و می‌گریخت. نگهبانی که دنبالش می‌کرد، به سوی او چاقو انداخت. به تقی نخورد و توانست از لبه‌ی عرشه بالا برود و توی آب شیرجه بزند.

یک برادر و چهار خواهر داشت. خودش کوچک‌ترینِ آنها بود. پدرش هنگام ماهی‌گیری طعمه‌ی کوسه شده بود. مادرش برای خانه‌ی دولتمندها کارگری می‌کرد. برادرش اهل کار نبود ولی خود تقی از آن جَنَم‌دارها بود و برای این که لقمه‌ای نان به خانه ببرد، به هر کاری تن می‌داد، حتی دزدی. در دزدی مرام داشت و فقط به کشتی‌های خارجی رفت و آمد می‌کرد. می‌گفت: «گوشت رو باید از گُرده‌ی گاو کند.» اگر از مردم پول یا چیزی پیدا می‌کرد، آن‌قدر دنبال صاحبش می‌گشت تا پیدایش کند. وقتی که از بوشهر می‌رفتیم، با ما سوار «لنِج» شد و تا بندِ هفتم دریا آمد. بعد گردنبندی را که با دندان کوسه و خِیطِ (نخ ماهی‌گیری) ساخته بود، به من داد و به آب پرید و در کفی که پشتِ سرِ موتورلنج خط کشیده بود، گم شد و سال‌های سال گذشت.

سه چهار سال پیش که یسنا برایم فیسبوک ساخت و چند روزی به آن دسترسی داشتم، تقی خیاط را پیدا کردم. ناخداشده بود و برای صاحب‌لنجی بزرگ سکانداری می‌کرد. از این بندرِ جنوب به آن بندرِ جنوب بار می‌برد و زن و بچه‌اش را که در بندری در شمال ساکن بودند، بسیار کم می‌دید. زنش بچه‌ی شمال بود و فقط دو سال توانسته بود بندرِ جنوب را تاب بیاورد. وقتی که پسرش متولد شد، جهازش را برداشت و به شمال برگشت. به تقی گفتم: «اینجوری که نمیشه.» گفت: «ماهی ده روز مرخصی دارم. میرم شمال. دو روز تو راهم و هشت روز اونجا.» از او پرسیدم چرا کاری در دریای شمال پیدا نمی‌کند؟» گفت تلاش خودش را کرده و نشده. دلم می‌خواست او را ببینم ولی درختِ پای بسته‌ی خاک بودم و گرفتاری‌های روزگار مثل ریشه به پایم چسبیده بودند. پای سفرم می‌لنگید اما هر وقت دست می‌داد و فیسبوکی برایم باز می‌شد، تقی را و عکس‌هایش را می‌دیدم. پارسال بعد از تعطیلات عید، وقتی که داشت به شمال می‌رفت، ترمینال آرژانتین با هم قرار گذاشتیم. او را از رنگ پوستش به سیاهی می‌زد شناختم. با هم که دست دادیم، انگشت‌هایش مثل گیره‌ی آهنگری محکم و خشک و داغ بود. حرف که می‌زد، انگار براده‌ی آهن در حنجره‌اش ریخته‌اند. ریش نتراشیده‌اش به سنباده می‌مانست. حرکاتش مثل سنگ، محکم و پرصدا بود. اما پشت قفسه‌ی فولادی سینه‌اش قلبی بود نازک‌تر و شفاف‌تر از حباب. از دیدن شاپرک‌های بهاری چنان مجنون می‌شد که انگار کودکی است در باغ نوروز.

در چمن‌های ترمینال آرژانتین خرمگاهی یافتیم و نشستیم به ورق زدنِ روزگاری که بر ما گذشته بود.

درسش را تا اول دبیرستان خوانده بود. پس از مرگ زودهنگام مادرش به دریا زده و «جاشو» شده بود. عرقش آب شور دریا بود و دندان‌هایش کفِ سفید موج‌ها. پس از سال‌ها جاشویی و کارگری، حالا برای خودش ناخدایی خبره بود که گرچه درس ملوانی نخوانده بود، دست استادها را از پشت می‌بست. می‌گفت: «اما روزگار دست خودمو بد جوری بسته. از خدا هیچی نمی‌خوام جز این که کنار زن و بچه‌م زندگی کنم و طوری بشه که یه بار دیگه با خواهرا و برادرم دور هم جمع شیم. بعد از این که مادرم سکته کرد، از هم دور افتادیم. من رفتم دریا. اونام کم‌کم سر و سامون گرفتن و هر کی رفت سی خودش. من خیلی تنهام. وقتایی که میرم پیش زن و بچه‌م، با من مثل غریبه‌ها برخورد می‌کنن. علاقه‌ها و سلیقه‌هامون خیلی فرق می‌کنه. یه بار واسه شیش ماه از لنج استعفا دادم و رفتم انزلی تا بلکه کاری پیدا کنم. حتی به کارگریِ مزرعه و باغ هم راضی شدم ولی نبود اگرم بود، فصلی بود و دنبال کارگر جوون بودن. پس‌اندازی هم ندارم که باهاش یه پراید بگیرم و مسافرکشی کنم. تو شمال واسه من کار نیس. مرد هم اگه بیکار باشه، باید بره بمیره.» گفتم چی شد که زن شمالی گرفتی؟ شمال کجا، جنوب کجا!» گفت: «داستان داره. یه روز از دریا برگشتم و شنیدم برادرم زن گرفته و شیراز زندگی می‌کنه. رفتم دیدنش. زنش اهل انزلی بود. یه خواهر داشت به اسم «زهرا» که سه سال از من بزرگ‌تره اما قیافه‌ی من ده سال از اون بیشتر می‌زد. حالا که بیشتر!

وقتی رفتم شیراز، زهرا رو دیدم و تا بخوایم بفهمیم چه بلایی سر دل‌مون اومده، نشستیم سر سفره‌ی عقد. یه خونه‌ی دلباز تو بوشهر کرایه کردم و بردمش اونجا. باورت نمیشه که تو یه چشم به هم زدن عاشقش شده بودم. جونم براش در می‌رفت. وقتی که توی خونه‌ی بوشهر مستقر شد و رفتم از دریا نون دربیارم، اولین

● دنیا کارنگ

بارم بود که دلم می‌خواست زودتر به خشکی برگردم و پر بکشم طرف خونه. انتظارِ برگشتِ به خونه، انتظار قشنگی بود مخصوصا که می‌دونستم حالا دیگه یه نفر منتظرمه. وقتی لنج تو ساحل بوشهر پهلو می‌گرفت، زهرا رو می‌دیدم که روی اسکله برام دست تکون می‌داد. منم با یه جعبه‌ی بزرگ پر از سوغاتی به طرفش پر می‌کشیدم. چند ماه که از ازدواجمون گذشت، قرار شد اون بیست روزی رو که می‌رفتم دریا، زهرا بره شیراز خونه‌ی برادرم، پیش خواهرش. پیشنهاد خودم بود چون من دیگه تو بوشهر فامیلی نداشتم که مراقب زهرا باشن. اول‌ها برادرم خوش استقبال بود ولی کم کم بد بدرقه شد. یه بار شنیدم به زنش می‌گفت «این تقی شومه! بدقدمه! همین بود که از بس خودشیرینی کرد و با یه وجب قدش رفت دنبال کار که مادرم رو سکته داد. هر وقتم میاد اینجا، خودت دیدی که بین ما اختلاف میفته. چشمش شوره.» وقتی اینا رو به زهرا گفتم، گفت: «خب راس میگن دیگه! اون دفعه از رانندگی داداشت تعریف کردی، زد به درخت. دو ماه پیش به من گفتی چه خوشگل شدی، کلی جوش زد روی پوستم.»

روزی که پسرم متولد شد، یه ماه مرخصی گرفتم تا برم شیراز پیش زن و بچه‌م. برادرم در خونه‌شو با اخم باز کرد. شب فرصتی پیش اومد و باهاش تنها شدم. دست‌شو ماچ کردم و از این که دو سال لطف کرده و مراقب زنم بوده، خیلی ازش تشکر کردم. گفت «زنت سر بار من نیست چون اینا دو تا خواهرن و با هم خوشن. منم از خوشی اونا خوشم ولی راستش خودت یه جورایی نحسی. هر وقت میای و میری، یه بلایی سرمون میاد. مادرمونم که یادته. سکته‌ش دادی.» گفتم: «چرا خرافی شدی؟ اولا سکته توی خونواده‌ی مادرمون ارثیه. پدرش و عموش هم سکته کردن. منم اگه نحسم، فردا با زن و بچه‌م از اینجا میریم.»

باز هم زهرا حرف زدم. قبول نکرد برگرده بوشهر. قرار شد ببرمش پیش مادرش اینا تا ببینیم چی میشه. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد سوغاتی گرفتم و رفتیم گیلان. روز اول کلی تحویل گرفتن ولی از فرداش هی اسپند بود که دود می‌کردن و هی ورد و دعا می‌خوندن. از زهرا پرسیدم طوری شده؟ گفت: «انگار برادرت و خواهرم خبر نحوست تو رو به مادرم اینا دادن. از منم که پرسیدن، راستش نتونستم دروغ بگم. بهتره فعلاً برگردی بوشهر تا یه فکر اساسی بکنیم. اینا خیلی خرافاتی هستن.» با دل شکسته و افسرده برگشتم بوشهر. بعدشم رفتم دریا که دوست همیشگی و صادقم بوده و هست. دریا با کار نیست. اگه از ت عصبانی باشه، خشمش رو نشون میده. مهربونی و دست و دلبازی و خساستش رو هم نشون میده. ازش خیلی چیزا یاد گرفتم اما اینو یادم نداد که اگه بعضی‌ها تو رو نحس دونستن، باید چکار کنی؟ راستش روی دریا کسی منو بدقدم نمی‌دونه حتی بعضی از ملوان‌ها قبل از این که برن دریا از من می‌خوان براشون شانس آرزو کنم. نمی‌دونم چه حکمتیه که نزدیکان خودم منو بدشگون می‌دونن. این‌طور شد که غریبه شدیم.» گفتم: «حالا که داری میری پیششون، اوضاع ردیفه؟»

گفت: «نه زیاد. دارم میرم بلکه بتونم واسه همیشه بمونم شمال.»

تقی رفت و از او خبری نبود. سه ماه بعد در فیسبوکش نوشت: «تا حالا فکر می‌کردم توی چشم خونواده‌م جغد هستم. حالا فهمیدم کلاغِ دزد هم هستم.» پیگیر شدم که ماجرا چیست؟ برایم نوشت: «با چه اشتیاقی رفتم گیلان و با چه سرافکندگی بزرگی برگشتم. بیشتر از دویست گرم طلاجواهر مادر زنم گم شد و انداختن گردن من. کار به کلانتری کشید. دو ماه و نیم زندونی شدم. آخرش چون قاضی مدرکی علیه من ندید، آزادم کرد. اما این آزادی برام سودی نداره چون زنم و خونواده‌ش صد در صد معتقدن کار من بوده.»

از آن به بعد گهگاه تقی را در فیسبوک می‌دیدم و با هم گپ می‌زدیم. آن تقی همیشه نبود. جانش پر از افسردگی بود ولی نمی‌نالید و می‌گفت: «خدا جای حق نشسته. دور نیست که خودش به همه نشون میده که اگه از هر جغدی جغدتر باشم، کلاغ دزد نیستم. چند ماه گذشت و ارتباط ما خیلی کم شد. تقی دل و دماغ فیسبوک نداشت. هر وقت صفحه‌اش را باز می‌کردم، چیز تازه‌ای اضافه نکرده بود.

چند روز پیش تلفن زد. صدایش از شادی می‌لرزید. گاه آدم از شادی گریه‌اش می‌گیرد و برای سختی‌هایی که مدت‌ها تحمل کرده و حالا به نتیجه رسیده، بغض می‌کند. تقی هم دلش برای خودش و روزهایی می‌سوخت که به گناهی نکرده متهم شده بود و جز صبر، کاری از دستش برنمی‌آمد. و حالا انگار ورق برگشته بود. با بغض و فریاد و صدایی زبر گفت: «دزد طلاها پیدا شد. کار یکی از آشناهای خودشون بود. همه رو فروخته بود ولی یکی شو که یه انگشتر قدیمی و جالب بوده، قایم کرده بوده. برادرزنم انگشتر رو تصادفی می‌بینه و همه چی روشن میشه. حالا دارم میرم گیلان. واسه همیشه دارم میرم. وقتی فهمیدن چه تهمت بدی زدن و زندونیم کردن، عذاب وجدان گرفتن و به هر دری زدن و برام کار خوبی پیدا کردن. ایشالا سر راه تهرون پیاده میشم و می‌بینمت. خبرهای خوب دیگه‌ای هم هست که برات تعریف می‌کنم.»

نشد تقی را ببینم. برایم رنجی پیش آمده بود و با یکی از نزدیکانم برای ابد خداحافظی می‌کردم. دم عید بودیم و حوصله‌اش از این دنیا سر آمده بود. بهَ تقی اس. زدم:

«من نیستم امروز به من سر نزنید
بیهوده سرانگشت بر این در نزنید
خود را زده‌ام به خواب یعنی بروید!
پس دست به‌سر شوید و پرپر نزنید»

سرم گرفتار رنگ کبودی بود که بر ثانیه‌هایم سایه انداخته بود. تلفنم را گوشه‌ای انداخته بودم و مثل کسی که مغزش فلج شده باشد، به هیچ فکر می‌کردم. این جور وقت‌ها خواب بهترین درمان است. یادم نیست چقدر خوابیدم. نسیمی که از لای دریچه می‌آمد، طعم سحر داشت. انگار حالم بهتر بود. زیر کتری را روشن کردم. کلید کامپیوتر را هم زدم. چای که گرم شد، به فیسبوک رفتم تا ببینم چه خبرها و چه اثرها. داشتم از اینجا به آنجا می‌رفتم تا به صفحه‌ی تقی رسیدم. موجی منجمد کننده از فرق سرم گذشت و تیره‌ی پشتم را لرزاند و از کف پاهایم خارج شد. نه! این خبر دروغ است. یکی نوشته بود: «ای داد و بیداد! تقی هم پر کشید و رفت.» یکی دیگر نوشته بود: «مرگ تقی خیاط عزیز را به خانواده‌اش تسلیت می‌گویم.» تقی مُرد؟ چرا؟ آیا بین راه تصادف کرده بود؟ به هر کس که تقی را می‌شناخت، پیام دادم که چه شده ولی در آن گرگ و میش سحر مگر کسی بیدار بود؟ گوشی تقی هم پیغام می‌داد خاموش است. به چند بیمارستان انزلی هم زنگ زدم اما کسی از تقی خبری نداشت.

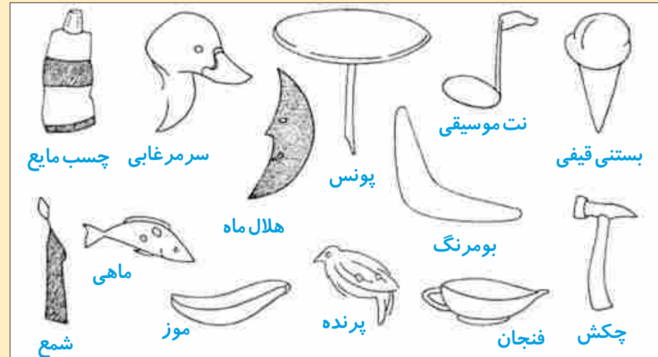
این طولانی‌ترین سحری بود که دیدم. زمان نمی‌گذشت. ساعت‌ها هر چه تیک تاک می‌کردند، انگار عقربه‌ها میلی به جلو رفتن نداشتند. برای بیش از پنجاه نفر یادداشت گذاشتم که اگر از تقی خیاط خبری دارند، کرامت کنند و چیزی بگویند. مرگ زیاد دیده‌ام. پوست قلبم ستبر شده اما این بار برای مرگِ کسی نبود که کاسه کاسه بغض می‌بلعیدم. دلم برای مظلومی تقی می‌سوخت که پس از سال‌ها تهمت و افترا و هجران، حالا که ثابت شده بود قلبش به شفافی و پاکی شبنم است، اجل آمده بود که برخیز برویم!

پاسی پس از ظهر، یک نفر به اسم «محمدرضا کوهکار» برایم نوشت از تقی خبرهایی دارد. و گفت: «از فامیلای خانم آقا تقی هستم. وقتی واسه ما ثابت شد درباره‌ی تقی فهمیدیم اشتباه می‌کردیم و چندین سال از هر نظر بهش ظلم کردیم، از خودمون شرم‌مون شد و...» و ماجرای عذرخواهی از او و کار خوبی را که برایش پیدا کرده بودند، تعریف کرد و گفت: «بیشتر از بیست نفر بودیم که رفتیم جلو اتوبوس به استقبالش. براش دسته گل بردیم و ازش حلالیت طلبیدیم. تقی هم خیلی فروتنی کرد و گفت از کسی چیزی به دل نگرفته. خیلی خوشحال بود. با سلام و صلوات بردیمش خونه و تا دم‌های صبح خوش بودیم. دیگه نه تقی واسه ما غریبه بود، نه ما واسه‌ی اون غریبه بودیم. یهو انگار همه‌ی پرده‌ها برداشته شد و تونستیم قلب خیلی مهربون تقی رو لمس کنیم. هر کس جای تقی بود، شاید از این که اون همه بهش تهمت زده بودیم و در حقش بدی کرده بودیم، هرگز ما رو نمی‌بخشید ولی تقی زنِ کینه و قهر و شکایت نداشت. حتی از ما تشکر می‌کرد که آخرش قبولش کردیم. نمازمون رو خوندیم و خواستیم بخوابیم. سجده‌ی تقی خیلی طول کشید. نگران شدیم و صداش کردیم. جواب نداد. تکونش دادیم، کج شد و افتاد. همچین سکته کرده بود که انگار ساعت‌هاس مرده. حالا تو سردخونه‌ی پزشکی قانونیه.»

مطمئن بودم با لبخند و رضایت جان داده. او آرزوهای زیادی نداشت. یکی از بزرگ‌ترین‌هایش این بود که خانواده‌اش باور کنند دزد نبوده و او را به جمع خود قبول کنند. به آرزویش رسید. چند روز قبل از حلول سال نو، عیدیِ پاک‌دامانی و مهربانی خودش را گرفت و با دلی سبُک و روحی خوشحال، به سفری ابدی رفت.

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



شکلهای پنهان در تصویر لحظه تحویل سال

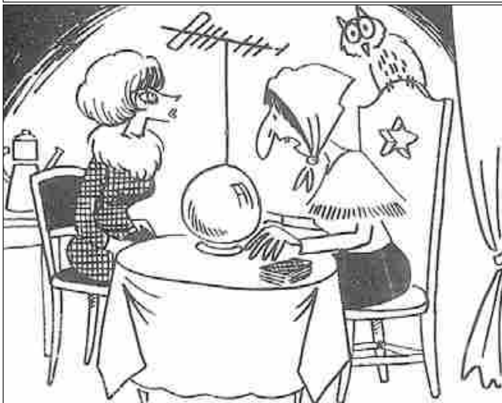
تحویل سال فرا رسیده و بچه‌ها مشغول شادی هستند. اما در این تصویر شاد ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

عدد را پیدا کنید

با توجه به اعداد خانه‌های دیگر، مشخص کنید چه عددی در مربع خالی باید قرار بگیرد؟

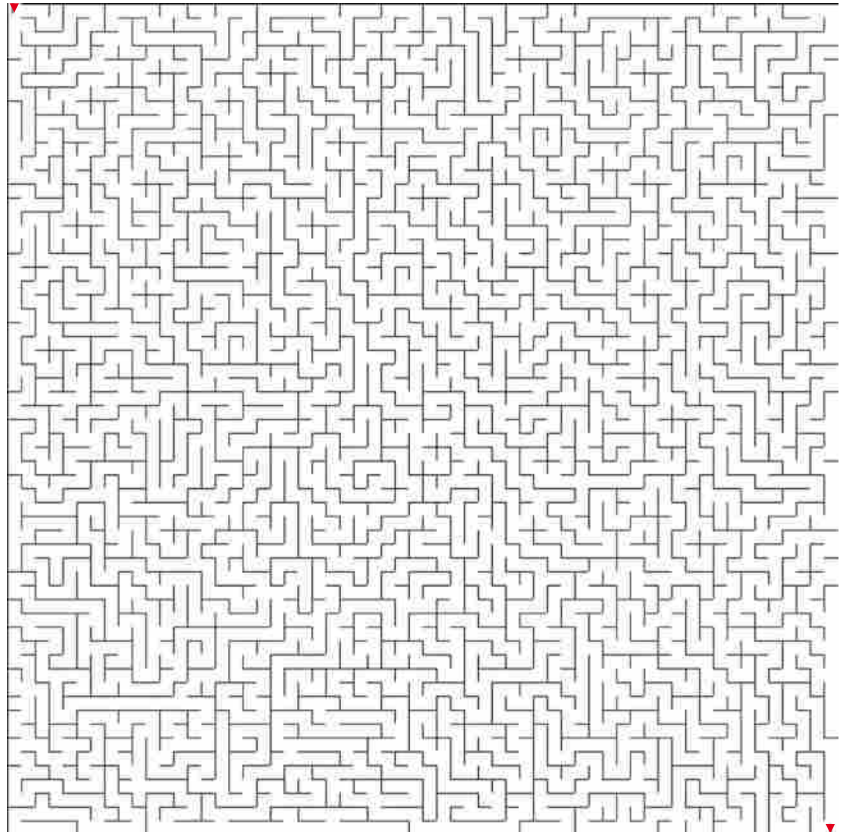
DW | 27 | UL | 33 | GO | 2 ☐





شکلهای شبیه اما بی شباهت

در اینجا دو تصویر از خرگوشهایی که به شکارچی حمله کرده‌اند و خانمی که نزد یک فالگیر آمده، مشاهده می‌کنید. این دو تصویر هیچ شباهتی به هم ندارند ولی ما به شما می‌گوییم که در هفت مورد آنها وجه اشتراک دارند. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟

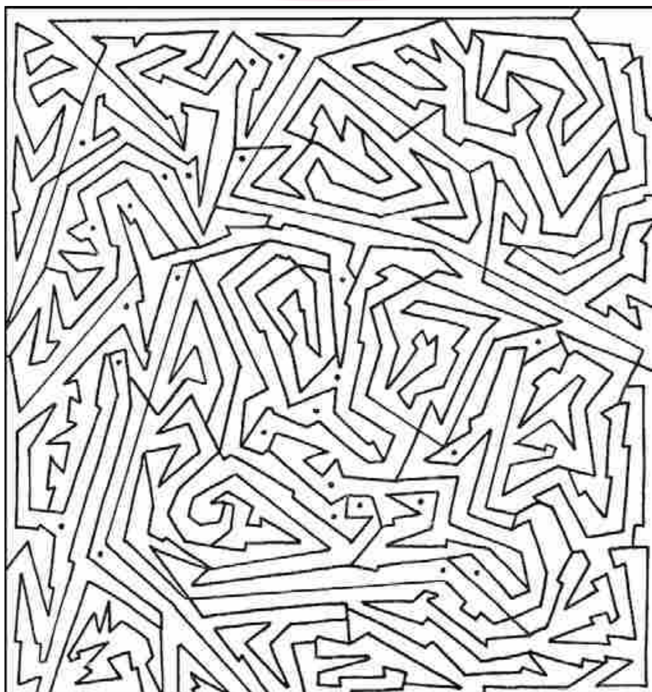


مارپیچ بزرگ

می خواهیم از سمت چپ بالای مارپیچ وارد آن شده و راه خود را در میان خطوط پر پیچ و خم مارپیچ پیدا کنید. سپس از قسمت پایین سمت راست آن خارج بشوید. بد نیست تعداد دفعاتی را که در مارپیچ گم می‌شوید بشمارید.

نقاشی پنهان

در میان این خطوط و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید. برای بهتر شدن کار مراقب باشید که هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار یک نقاشی زیبا نمایان خواهد شد.



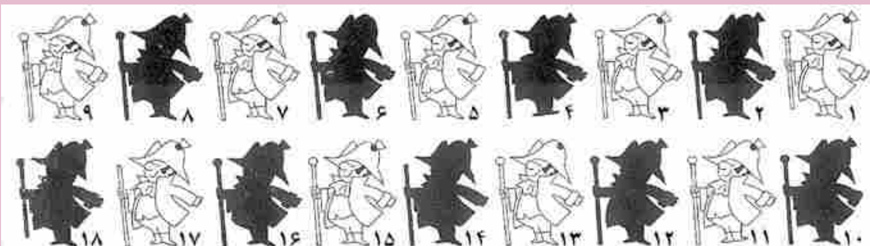


نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن می‌بایست نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۱۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

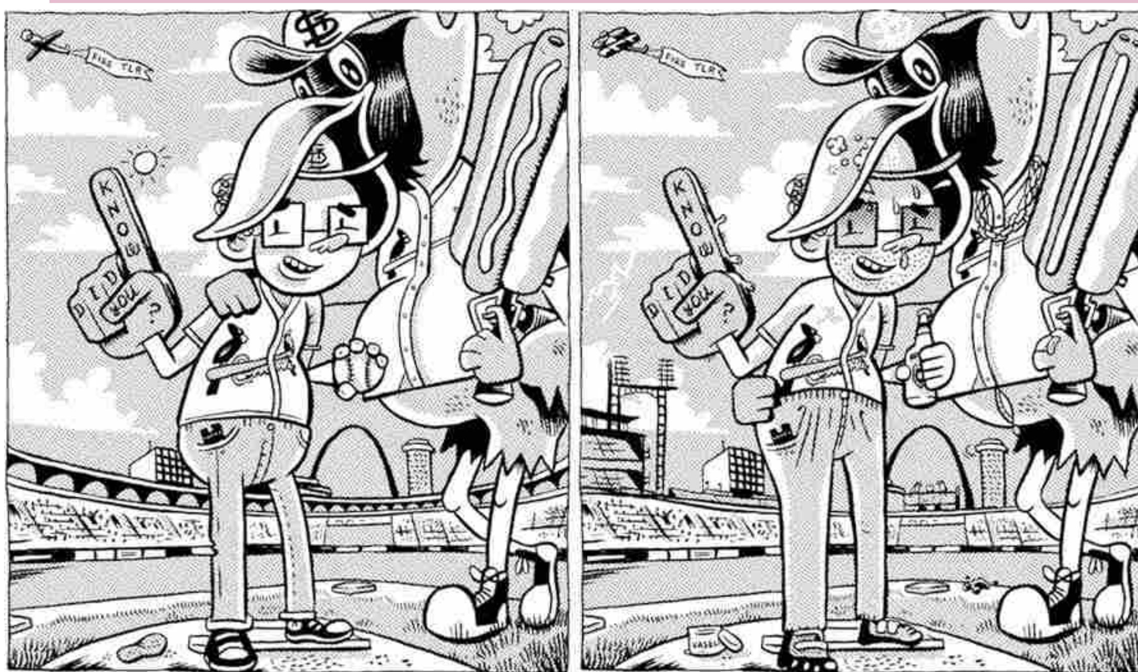
سایه‌ها

در این تصویر ۹ شکل و ۹ سایه می‌بینید که البته همه آنها یک شکل نیستند و در بعضی موارد با هم اختلاف دارند. پس ببینید کدام سایه متعلق به کدام شکل است؟



۲۴ اختلاف در تصویر شکار پرنده

این پسر بچه قصد داشت تا یک پرنده را شکار کند ولی گویا حالا خود شکار یک پرنده شده است. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند، بیست و چهار اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید.



پاسخها در صفحه ۸۷

نیسمار ک

سال ۲۰۱۴ چگونه سالی خواهد بود؟

مترجم: مریم نیک پور

منبع: هفته‌نامه تایم

«نیل بوهر»، فیزیکدان می گوید: «پیشگویی کار آسانی نیست به خصوص وقتی مساله آینده در میان باشد». پیشگویی درباره مسائل مختلف یک کشور هم کار بسیار دشواری است، آن هم پیشگویی برای کشوری مثل آمریکا. آیا سال ۲۰۱۴، سالی است که کشورهایی مثل آمریکا یا چین سال پرباری را پیش رو خواهند داشت؟ آیا جنگ همچنان کشورها و ملت‌های مختلف را در گیر خواهد کرد و آیا... هفته‌نامه تایم گزارش اختصاصی سال جدید را به این موضوع اختصاص داده است.

بزرگ‌ترین اقتصاد دنیا در دست‌های یک زن

وقتی یک نفر که فرد مناسبی هم هست، متصدی شغلی درست در لحظه‌ای بسیار مناسب و درست می‌شود، باید مطمئن بود که تاثیر آن بسیار چشمگیر تر است. این عبارت درباره موقعیت **«جانت یلن»** بسیار صدق می کند. شما هم خبر دارید که بیکاری، مهمترین نگرانی اقتصادی و اجتماعی این روزهای آمریکاست. پس بیراه نیست این طور تصور کنیم که «یلن» قدرتمندترین فرد اقتصادی دنیاست.

در بحران مالی سال ۲۰۰۸ و رکود و بازیابی و اصلاح پس از آن، بانک‌های مرکزی، با تکیه به بازار و اقتصاد جهانی با مقدار کلانی پول به عنوان سرمایه، نقش تهییج آخرین ناجی را به عهده گرفتند. یلن، ستاره اقتصاد که به خاطر پیشگام بودن در زمینه اقتصاد کارگری، یکی از اصلی ترین معماران اقتصاد آمریکاست. حالا وظیفه دارد سُکّان بانک مرکزی فدرال رزرو را به دست بگیرد و بازار را به وسیله بزرگ‌ترین و شاید غیر معمول ترین برنامه پولی در تاریخ، تکان بدهد، بدون اینکه بخواهد آن را بیشتر از این شکننده و آسیب پذیر کند و بحران به وجود آورد. یلن در یکی از سخنرانی هایش، به فشار سنگین ۵ سال



گذشته اشاره و تاکید کرد که این فشار و تحمیل شرایط بد، فقط بر سطح درآمد آمریکایی‌ها تاثیر نگذاشته و بر خانواده‌ها و ازدواج، سطح رضایت از زندگی و... در میان بیکاران در دراز مدت اثر مستقیم داشته. اما شاید بتوان گفت خبری که این روزها آمریکایی‌ها بدان دل بسته‌اند، این است که جانت یلن ۶۷ ساله برای رویارویی با این دشواری‌ها و از پا در آوردن آنها فرد مناسبی است.

«جوزف استیگلیتز»، اقتصاددان معاصر آمریکا و برنده نوبل اقتصاد در سال ۲۰۰۱، یلن را خوب به خاطر دارد، او به یاد می آورد که در اواخر دهه ۱۹۶۰ استاد یلن بوده و معتقد است یلن یکی از باهوش ترین افرادی است که در عمرش دید. او درباره مسائل مختلف اقتصادی درک و فهمی بالا و نابغه‌وار داشته. یلن یک اعتقاد راسخ و جمله یا تکیه کلامی معروف دارد: «درد و رنج آدم‌ها بیشتر مربوط به بیکاری و نداشتن شغل است تا عوامل دیگر.»

این یک بینش کلیدی درباره ماهیت زنی است که باید بین حق اختیار خودش و مشکلاتی مثل بیکاری و ترقی سطح زندگی مردم آمریکا در چهار سال آینده توازن برقرار کند. برخی از کارشناسان نگران این مساله هستند که شاید یلن برای رفع مشکل بیکاری، بخواهد به خیلی چیزها آسیب بزند زیرا او معتقد است نخست باید بیکاری را حل کرد. اما مردم با وجود دستمزدهایی که همچنان ثابت مانده‌اند و اقتصادی که تحت تاثیر بیکاری طولانی مدت قرار گرفته، باور ندارند که یلن بتواند برای اقتصاد آمریکا کاری کند.

رئیس بانک مرکزی فدرال رزرو نیز باید این کار را طوری انجام دهد که به آهستگی و گام به گام بازار را از وضعیت فعلی بیرون بیاورد. اما این فکر که بتواند خیلی زود حباب را بترکاند و بازار را به شرایط واقعی برگرداند، احمقانه است.

نخستین در صد سال

جانت یلن نخستین زنی است که در صد سال گذشته به ریاست بانک مرکزی آمریکا رسیده است و از ماه فوریه، بر صندلی ریاست این بانک تکیه زده است. ۵۶ سناتور با ریاست او موافق بودند و ۲۶ نفر رای مخالف دادند. اکثر نمایندگان دموکرات طرفدار او بودند اما نتوانست نظر مساعد جمهوری خواهان را جلب کند. باراک اوباما، رئیس جمهور آمریکا از انتخاب یلن استقبال کرد زیرا معتقد است این زن می تواند برای بالا بردن کیفیت زندگی مردم آمریکا قدم‌های مؤثری بردارد و کارهای مهمی انجام دهد. او در زمان ریاست جمهوری بیل کلینتون ریاست مشاوران اقتصادی این رئیس جمهور را به عهده داشته و بسیار خوش درخشید. بسیاری از سناتورها به این دلیل به او رای دادند که تمرکز و تاکیدش را بر مساله بیکاری ستایش می کردند.

رئیس بانک مرکزی فدرال رزرو قرار است سیاست‌های فعلی این بانو را ادامه دهد. او تقریبا نسبت به وضعیت فعلی روند بهبود اقتصاد آمریکا خوش بین است. در نخستین سخنرانی خود در کاخ کنگره گفت: «من و همکارانم در کمیته بازار آزاد بانک فدرال رزرو پیش بینی می کنیم فعالیت‌های اقتصادی و اشتغال در امسال و سال آینده با شتابی متوسط توسعه می‌یابد. روند کاهش نرخ بیکاری ادامه خواهد داشت و در بلند مدت، تثبیت خواهد شد. در دو سال آینده، نرخ بیکاری به ۲ درصد باز می گردد.»

خوش بینی سرمایه گذاران نسبت به آینده اقتصادی آمریکا با انتخاب جانت یلن افزایش یافت زیرا معتقدند او نقش مهمی در تدوین و اجرای سیاست‌های محرک پولی و خواهد داشت چون اولویت خود را بر رفع مشکل بیکاری و تورم اختصاص داده است.

خانم یلن بدون شک چالش‌هایی هم پیشِ رو دارد. او که پیش از این قائم مقام بانک مرکزی در دوره تصدی هشت ساله «بن برنانکی» بوده و چند سال ریاست بانک مرکزی فدرال فرانسیسکو را داشته، سال‌ها تلاش کرد با کاهش هزینه‌های مربوط به دریافت وام، موجب اشتغال و رشد اقتصادی شود و اکنون به نظر می رسد سیاست‌های بانکی او مؤثر بوده است. میزان بیکاری آمریکا در ماه نوامبر گذشته به ۷ درصد رسید که این میزان در پنج سال گذشته بی سابقه بود. رشد اقتصادی آمریکا در نیمه سوم سال ۲۰۱۳ به بالاترین میزان در دو سال گذشته رسید. اما شاید مهم ترین وظیفه یلن که بالاترین مقام مالی دنیا را دارد، این است که بانک مرکزی آمریکا را از مسیر بسته مالی نجات دهد و این کار را از طریق کاهش خرید اوراق قرضه انجام دهد بدون اینکه تعادل بازار را به هم بریزد. اقتصاددان‌ها می گویند او همچنان باید خرید تدریجی اوراق قرضه را کاهش دهد. این میزان هم اکنون ۶۵ میلیارد دلار است و تا رسیدن به صفر، باید این کار ادامه یابد.

جنگ دیگر بس است!

طولانی ترین جنگ آمریکا قرار است سرانجام امسال پایان بگیرد. نیروهای نظامی آمریکا در سال ۲۰۰۱ وارد افغانستان شدند و قرار است تا سی و یکم دسامبر از این کشور خارج شوند. شاید این دلیلی باشد برای فراغت در آمریکا و آسایش خیال مردمش اما برای افغانستان گرفتاری‌های زیادی به دنبال خواهد

داشت.

شاید مهم‌ترین نکته یا سؤال، سرنوشت مذاکره دولت اوباما و حامد کرزای، در زمینه توافق بر سر مسائل امنیتی باشد. آیا خروج نیروهای آمریکایی از این کشور با دست دادن‌ها و لبخند به پایان می‌رسد یا باید منتظر پایانی غیرمنتظره بود؟

موضوع امنیت سال‌هاست که به بزرگ‌ترین چالش دولت و ملت افغانستان تبدیل شده است و با گذشت بیش از یک دهه از ورود نظامیان بیگانه به این کشور، دولت افغانستان و نیروهای بین‌المللی هنوز نتوانسته‌اند این مشکل را از پیش روی دولت افغانستان بردارند. اما حالا نگرانی‌ها بیشتر در حوزه امنیت این کشور پس از خروج نیروهای نظامی آمریکاست. قرار است بخش اعظمی از نیروهای آمریکایی این کشور را ترک و امنیت را به خودشان واگذار کنند. اما همچنان قرار است کشورهای بین‌المللی در دو بخش نظامی و مالی به افغانستان کمک کنند. در این میان، افغان‌ها که همیشه خواستار خروج نیروهای بیگانه از کشور خود بوده‌اند، پس از قدرت گرفتن طالبان و القاعده در خواسته خود دچار تردید شدند زیرا در مورد آمادگی دولت و نیروهای نظامی برای رویارویی با شرایط بحرانی پس از خروج این نیروها تردید دارند. بسیاری عقیده دارند که سرنوشت افغانستان را پس از ۲۰۱۴ عملکرد دولت این کشور و جامعه جهانی با هم تعیین خواهند کرد.

همزمانی خروج نیروهای ناتو با برگزاری انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۴ این کشور، فرصت ناامن سازی را برای گروه‌های تروریستی فراهم آورده است و مسلما این گروه‌های خرابکار از هر فرصتی برای مختل کردن فضای انتخاباتی استفاده خواهند کرد. در این صورت، نیروهای امنیتی کشور در بوته آزمایش مهمی قرار خواهند گرفت. در چنین شرایطی آیا افغانستان می‌تواند به تنهایی از پس مشکلات بربیاید؟ این کشور هنوز راه درازی در پیش دارد تا رنگ آسایش و ثبات دائمی را به خود ببیند و باید بیش از اینها تلاش کند.

یکی از مهم‌ترین و کلیدی‌ترین راه‌های رسیدن به این ثبات و امنیت در افغانستان، رشد اقتصادی و تامین حداقل معیشت مردم است. وضعیت اقتصادی افغانستان پس از خروج جامعه بین‌المللی و انتقال کامل مسؤولیت‌های امنیتی به نیروهای خودی نگران کننده خواهد بود. از طرفی ناامنی‌ها و فساد گسترده اداری موجب شده که دولت عملا نتواند برای جلوگیری و پیشگیری از این بحران و خودکفایی افغانستان در تامین حداقل ضرورت‌های اقتصادی کاری کند. هم‌اکنون بیش از هشت میلیون افغانی زیر خط فقر زندگی می‌کنند و امکانات و منابع تولید به جای افزایش، در حال سقوط و کاهش است و بازار افغانستان بیش از گذشته در چنگ گروه‌های مافیایی اسیر شده است.

شعله‌ور شدن آتش جنگ‌های داخلی، سقوط دوباره این کشور به دست افراط گرایان و پاکستان، تبدیل افغانستان به میدان جنگ کشورهای همسایه منطقه یا آرام شدن و نجات این کشور از تباهی و سردرگمی که فعلا به آن دچار است و... کدامیک از اینها؟ چند سال پیشِ رو، سال‌های پر از اضطراب و تشویش خواهند بود.

خروج کامل نیروها از افغانستان می‌تواند برای خودِ آمریکا هم خطرهایی به دنبال داشته باشد. مخصوصا اگر فقدان حکومت در رست موجب بازگشت القاعده شود. مساله انتخابات هم یکی دیگر از خطرهای آینده‌ی افغانستان است. انتخابات ۲۰۰۹ حامد کرزی با حقه و دسیسه‌های زیادی همراه بود و اگر انتخابات ماه آوریل هم این چنین رقم بخورد، می‌تواند برای این کشور آسیب دیده مصیبتی عظیم به همراه داشته باشد. نخستین وظیفه کسی که به جای کرزی می‌نشیند این است که هدایت این کشور را با ۴۸ هزار نظامی باقیمانده آمریکایی به عهده بگیرد. در سال ۲۰۱۳، صد و هفده آمریکایی در افغانستان کشته شدند، این رقم در سال ۲۰۱۰، چهارصد و بیست و نه نفر بوده است. در دوازده سال جنگ ۲۱۶۱ آمریکایی کشته و بیش از ۱۹ هزار و پانصد نفر زخمی شدند.

سرخط مهم‌ترین خبرهای ۲۰۱۴

سال جدید بی گمان مانند سال‌های گذشته، آبستن حوادث بی‌شماری خواهد بود. شاید بتوان خبرهای داغ امسال را چنین خلاصه کرد:

ساعت گفت و گو با ایران همچنان تیک تاک می‌کند

زمان توافق شش ماهه برای مذاکره کننده‌های ایرانی و واشنگتن برای رسیدن به یک توافق نهایی و ماندگار در زمینه مساله هسته‌ای به سرعت می‌گذرد. تاکنون دورنمای مسائلی که در تهران و واشنگتن پیش آمده و خبرهایی که از گوشه و کنار به گوش می‌رسد، نشان می‌دهد که یک ارتباط ماندگارتر و باثبات‌تر به کوشش بیشتری از جانب هر دو طرف نیاز دارد.

هندی‌ها پای صندوق

بزرگ‌ترین دموکراسی دنیا قرار است وسیع‌ترین عملیات انتخاباتی خود را در اواخر ماه می انجام دهد. این انتخابات از زمان استقلال این کشور از انگلیس تاکنون به طور مرتب انجام می‌شود.

جنگ فراموش شده آفریقا

اختلاف و کشمکش در جمهوری آفریقای مرکزی که بسیاری از جوامع بین‌المللی آن را نادیده گرفته‌اند، به زندگی صدها نفر خسارت زده و یک پنجم جمعیت این کشور را آواره کرده است. اکثر این قربانیان را مسلمانان مظلوم تشکیل می‌دهند. سازمان ملل متحد هشدار می‌دهد که این کشمکش موجب «پاشیدن بذر کشتار جمعی» در مهاجران پیشین فرانسه شده است.

نگرانی‌های جداسازی

اسکاتلند قرار است در ماه سپتامبر یک رفراندوم برگزار کند و هجدهم ماه دسامبر، روز تاریخی رفراندوم استقلال اسکاتلند از بریتانیا اعلام شده و قرار است در این روز، سرنوشت جدایی این کشور از انگلستان یا تداوم وابستگی به آن مشخص شود. رفراندومی که دولت بریتانیا با آن مخالف است. اما بر اساس ضوابط قانونی، حاکم بریتانیا امکان جلوگیری از آن را ندارد.

قانون گزاران کاتالونیا هم نسبت به حق برگزاری رفراندوم درباره اعلام استقلال این منطقه از اسپانیا رای مثبت دادند. ونهم نوامبر را روز برگزاری این رفراندوم اعلام کردند اما مادرید مخالف برگزاری آن است.

من چه کسی خواهم بود؟

بچه‌هایی که در سال ۲۰۱۴ متولد خواهند شد، در چه مسائلی پیشرو خواهند بود؟

حتما باید بچه‌های ۲۰۱۴ را ببینید. آنها احتمالا وابسته‌ترین نسل به تکنولوژی هستند که تاکنون دیده‌اید. جای تعجب ندارد. اما به جای متکی بودن به ابزارهای دیجیتالی اغلب برای ارتباط، آنها از تکنولوژی به طور فزاینده برای یادگیری استفاده می‌کنند. کودکانی که امسال متولد می‌شوند احتمالا سنگین‌ترین رکوردها را در تاریخ خواهند داشت. نشانه‌ای که ممکن است آنها را از زندگی کردن با والدین باز دارد و با گذشت زمان، وقتی به دوران بزرگسالی می‌رسند، در جامعه‌ای خواهند بود که بیشترین آمار افراد مسن را خواهد داشت: حدود ۲۰ درصد جمعیت بالای ۶۵ سال، در مقایسه با ۱۳،۷ درصد امروز.



بقیه از صفحه ۵۹

سفر به دل معدن
سنگ آرزوها

البته اگر بخواهیم از افسانه دور شویم و به واقعیت نزدیک، باید نگاهی به تاریخ بیندازیم. از کتیبه بنیاد کاخ داریوش بزرگ در شوش معلوم می‌شود که در آن تاریخ فیروزه (احسائین) نامیده می‌شد و از خوارزم برای زینت آلات کاخ آورده شده بود. فیروزه سنگ آرزوهای تمام پادشاهان ممالک از زمان کورش و داریوش کبیر است که به عنوان هدیه از طرف آنها به تمام سلاطین داده می‌شد.

آبی یا سبز؟

پس از نزدیک به یک ساعت کار ما در معدن فیروزه به پایان می‌رسد و تصمیم می‌گیریم که به روستا بازگردیم تا بدانیم پس از آنکه سنگ استخراج شد، چه اتفاقی برایش می‌افتد. محمد، یکی از افرادی است که در روستا سنگ تراشی می‌کند. از محمد می‌پرسم سنگ‌ها را چگونه به دست می‌آورد، در جواب می‌گوید: «سنگ‌ها را به سه صورت خریداری می‌کنیم. با توجه به جواز کسبی که دارم، سهمیه‌ای برای خرید سنگ وجود دارد. روش دیگر، خرید سنگ از اهالی است و روش سوم، مزایده‌ای است که معدن برگزار می‌کند. معدن سنگ‌ها را به سه دسته تقسیم می‌کند و به مزایده می‌گذارد. سنگ‌های درجه یک را بین هشتصد هزار تومان تا چند میلیون به فروش می‌رسانند.»

از او می‌پرسم که با خرید سنگ‌های درجه یک، سود فراوانی کسب می‌کند؟ «نه! کار ما هم ریسک دارد. برخی مواقع ممکن است یک کیسه سنگ بخریم و پانصد هزار تومان در آن فیروزه پیدا شود و برخی مواقع سود میلیونی کنیم.»

با نشان دادن یک سنگ به او می‌گویم این سنگ را پس از تراش چند می‌فروشد. «بستگی به بازار دارد. شما ممکن است سنگی را اینجا به قیمت ۴۰ هزار تومان از فروشنده بخرید اما همان سنگ در مشهد قیمتش به صد هزار تومان هم برسد. شاید اگر به تهران بیاید، بالای دویست هزار تومان هم قیمت داشته باشد.»

از محمد می‌خواهم به عنوان یک متخصص برای ما درباره فیروزه صحبت کند و اینکه چند نوع فیروزه داریم. توضیح می‌دهد: «فیروزه نیشابوری را به ۱- عجمی ۲- شجری تقسیم می‌کنند که این دسته‌بندی خود شامل زیر شاخه‌هایی می‌شود. فیروزه عجمی گرد و درشت است و دارای فیروزه خالص به رنگ آبی سیر که گران قیمت‌ترین نوع فیروزه است و برای ساخت انگشتر از آن استفاده می‌شود. فیروزه عربی، فیروزه‌های تخت با رنگ آبی سیر است و برای ساختن مدال در عربستان استفاده می‌شود. فیروزه شجری، فیروزه رگه‌دار را گویند که از اجتماع چند دانه فیروزه در داخل سنگ کنار هم تشکیل شده است.»

فیروزه با رنگ آبی خوشرنگ، بهترین کیفیت را دارد و بسیار کمیاب است، در حالی که رنگ سبز یا آبی کمرنگ که از ارزش کمی برخوردار است، فراوانی بیشتری دارد.

پول نباشد، کار هم نیست!

در شهر کمی قدم می‌زنم تا با اهالی روستا نیز صحبتی داشته باشم. پیرمرد و پیرزنی در میدان اصلی روستا کنار وانتی ایستاده بودند و گاز پیک نیکیشان را به مردی تحویل داده بودند تا آن را تعمیر کند. «سیدعباس حسینی» نزدیک به شصت سال دارد اما هیچ وقت نتوانسته در معدن کار کند. «هر کسی پول دارد آنجا کار می‌کند. یعنی برای حضور در معدن باید پول به معدن داده شود. حداقل دو میلیون باید به معدن پرداخت شود. من پول نداشتم و بیکار هستم. تا به حال در معدن کار نکرده‌ام. فرزند من در آنجا کار می‌کند.»

از او درباره سهامش می‌پرسم. اینکه چند سهم دارد و سودی هم از سهامش می‌برد یا خیر. «یک سهام خریده‌ام. در سال، هشت تا ده میلیون تومان به عنوان سود به ما پرداخت می‌شود. از وقتی که معدن به اهالی روستا واگذار شده، وضع زندگی و معیشت مردم هم بهتر شده است. در کل وضع زندگی در اینجا خوب است اما کسانی که در معدن کار می‌کنند، وضعشان بهتر است.»

سیدعباس می‌گفت مشغول کشاورزی است و درآمد اندکی از این راه به دست می‌آورد. اهل گشتن ضایعات نیست و به طور کل رابطه خوبی با معدن ندارد.

یکی دیگر از اهالی که علاقه‌ای نداشت اسمش را بیاوریم یا از او عکس بگیریم، حرف‌های تکان‌دهنده‌ای درباره معدن زد. از مشکلات درون معدن گفت. اینکه به خاطر پایین آوردن هزینه‌ها در روز چراغ‌ها را روشن نمی‌کنند و دستگاه‌های عظیم تصفیه هوا فقط ده دقیقه از ساعت ۱۱ مشغول به فعالیت هستند. اینکه کارگران مشکلات فراوانی در معدن دارند. با تعجب حرف‌هایش را گوش دادم و به او متذکر شدم که هیچ کدام از کارگران چنین حرفی نزده‌اند. با لبخندی گفت: «آنها دوست ندارند با گفتن این حرف‌ها از کار، بیکار شوند!»

برای تکمیل گزارش معدن، هر آنچه را لازم بود به دست آوردیم. دیگر وقت بازگشت فرا رسیده است. به همراه راهنما سوار ماشین می‌شویم تا برگردیم. از هر دری صحبت شد و در خلال همین گفت‌وگوها، متوجه نکته مهمی شدیم.

او برایمان تعریف کرد که تا چند سال پیش آب آشامیدنی شهر از چشمه‌هایی که در دل معدن وجود داشت، تامین می‌شد. آبی که از دل کوههای سرشار از فیروزه به سمت روستا در جریان بود. مردم هم با اطمینان از آن استفاده می‌کردند تا اینکه بیماری‌های مختلفی در روستا دیده شد. سرطان‌های مختلفی در بین اهالی شایع شد. حتی مادر خودش هم به سرطان مبتلا شد و جانش را از دست داد.

پس از تحقیقات فراوان معلوم شد که آب روستا به دلیل برخورد با فیروزه و سنگ‌های آتش‌فشانی موجود در کوه، آلوده و باعث مسمومیت اکثر اهالی روستا شده است. به این ترتیب تصمیم گرفته شد تا دیگر از آن آب استفاده نکنند.

از شهر فیروزه گذشتیم و به نیشابور بازگشتیم تا برای شنیدن درد دل روستاییان اطراف نیشابور و آشنایی با مشکلاتشان، خودمان را آماده کنیم. شایعه عجیبی در شهر وجود داشت. اینکه شهردار سابق شهر فیروزه توانسته یک میلیارد تومان از حساب شهرداری بردارد و پس از پایان ماموریت، پول را پس نداده و رفته. اینطور که می‌گویند گویا شایعه حقیقت داشته و موجب اختلاف شورای شهر فیروزه و فرماندار شده و جلسات شورا را به مدت دو ماه تعطیل کرده است! ■



سنگ بزرگ سمت راست سه و نیم میلیون، سنگ پایینش دو میلیون و سنگ کناری یک میلیون تومان ارزش دارد. دیگر سنگ‌ها از بیست هزار تا دویست هزار تومان به فروش می‌رسید.



محمد می‌گوید برخی از سنگ‌های فیروزه عجمی در آمریکا تا ۲۰۰۰ دلار به فروش می‌رسد. خودش هم سنگی را به قیمت پنج میلیون تومان فروخته است!

بقیه از صفحه ۴۱

هرگز زن ذلیل نبوده‌ام اما...

دوستی دارم که هروقت مرا می‌بینید می‌گوید که با زنم دعوا کرده‌ام، تلویزیون چون کثیف بوده آنرا شکسته‌ام، در یخچال را از دست زنم خورد کرده‌ام و... اما کافی است که زنش به وی زنگ بزند. پشت تلفن به اصطلاح موش می‌شود

داشتم، چرا بیدارم نکردی؟! گفت آنقدر خسته بودی و خوابت سـنگین شده بود که دلم نیامد بیدارت کنم! البته به امتحان رسیدم اما متوجه شدم که بعضی مواقع آن سخت گیریها و خط کشیها لازم بود. وقتی از امتحان بر گشتم پدرم گفت چرا سخت گرفتی؟ خوب تابستان امتحان می‌دادی!

***در بچگی خیلی شیطان بودی.**

** نه!

***پس چرا از بقیه کتک می‌خوردی؟**

** به دلیل اینکه شـاگرد اول بودم. زمان ما شاگرد اولها لوس و ننر بودن و همیشـه پیش معلم بودند و... این حرکـت از طرف بقیه زننده بـود! فکر کن معلم می آمد و یـادش می‌رفت امتحان بگیرد و مـن به وی یادآوری می کردم. خوب معلوم است با این شرایط بیست و پنج نفر آدم وقتی زنگ بخورد در حیاط منتظرم هستند! به خاطر این دلایل کتک می‌خوردم نه به خاطر لات بازی!

***آنقـدر کتک خوردی تا تصمیم گرفتی به کلاس تکواندو بروی...**

** تصمیم من نبود! معلمها از خانواده‌ام خواستند که مرا در کلاس تکواندو ثبت نام کنند تا کتک نخورم! جالب آنکه بعد از ثبت نام هیچگاه موقعیت پیش نیامد کـه دعـوا کنم تا بتوانم فنون تکوانـدو را به کار برم. تا دان یک تکواندو را ادامه دادم. در امتحان دان یک در بخش شکسـتن اجسام سخت، خواستم آجر را بشکنم که به جای آجر، دست من شکست!

***در مسابقات تکواندو حضور داشتید؟**

**بلـه! خیلـی احمقانـه در مسـابقات نتیجـه می گرفتـم. آن زمـان کانگ در تیم ملـی بود. وی مرا بـرای حضور در تیم ملی نوجوانان انتخاب کرد اما من اردو را رها کرده و با خانواده به مسـافرت رفتم! خیلی راحـت تکواندو را رها کردم. البتـه هدفم تنها گرفتن کمربند مشکی بود که به آن رسیدم.

***معلم تنیس بودی. درست است؟**

**بلـه، به بچه‌ها درس مـی‌دادم به دلیل اینکه بچه‌ها زیاد بلند پرواز نیسـتند. وقتی شاگرد بزرگسال می گرفتم، هفته دوم می‌خواست با نادال مسابقه بدهد! بچه‌ها به این مسائل توجه نمی کنند و به همین دلیل با آنها راحت هستم.

***یک روز از دانشگاه به سمت تهران باز می گشتید که دو ماشین مزاحم شما شدند...**

** (بـا تعجب) این موضـوع را از کجا می‌دانی؟! مرگ من بگو! این یکی از رازهای زندگی من اسـت و تعداد کمی از آن خبر دارند!

***یـک خبرنـگار هیچ وقت منبع خبـری‌اش را لو نمی‌دهد...**

**ایـن موضوع خیلی شخصی اسـت! (ترسناکترین نگاه ممکن، به همراه سـکوتی طولانی و مکث فـراوان و لبخنـد) آن زمان برای آنکه بچه‌ها از ورامین زودتر به تهران برسـند، از راه فرعی به سـمت تهـران حرکت می کردنـد. در میانه آن راه چند نفری جلوی بچه‌ها را گرفته و کتکشـان زده و اموالشـان را سـرقت می کردند. این اتفاق بـرای من هم افتاد. یک روزی جلوی ماشین ما را گرفتند. از ماشین پیاده شدم و دیدم بقیه بچه‌ها در ماشین را قفل کردند و من ماندم و چنـد زورگیر. من هم مجبور شـدم که با آنها مبارزه کنم. آن روز خیلی از خودم راضی شدم. چهار نفر بودند و حسابی کتکشان زدم. باورم نمی‌شد.

***چه شـکلی بچه مثبت دوران دبستان یکدفعه به بزن بهادر تبدیل می‌شود؟!**

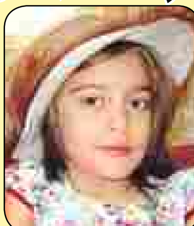
** به سـادگی! چاقو دستشان بود و می‌خواستند سـر ما را ببرند. به همین راحتـی! اگر کتک نمی‌زدم، می‌مردم! نمی توانسـتم بگویم در حال انجام دادن کار غیر قانونی هسـتید و درباره ارزشـهای جامعه بشری حـرف بزنـم! هنوز هم مانده‌ام ایـن موضوع را از کجا متوجه شده‌ای! این مطلب خیلی خیلی خصوصی بود!

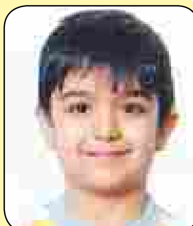
■

اراده، یکی از عوامل عمده ایمان است ●پاسکال

شکوفه های زندگی


مه سیما اسماعیلی


ثمین توکلی


مانی خضاب


ماهان اجدادی


فاطمه عباسی


امیر حسین عباسی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۲۳

می‌گذشت. کم کم سرمای زمستان تمام شد و اسفند از ره رسید. بوی بهار و عید می‌آمد. اما مادرم که می‌دید من در فکر هستم، یکی دوبار سعی کرد به من توضیح بدهد که: «افشین با پدر و مادرش رفتن ترکیه و گفته تا قبل از عید حتماً میاد که تاریخ روز عروسی را تعیین کنن و...

ولی مادرم اشتباه می‌کرد. من به تنها کسی که فکر نمی‌کردم، افشین بود زیرا تمام حواسم در آن روزها به دکتر بود. اعتراف می‌کنم که در تمام نزدیک به دو هفته‌ای که از بیمارستان بیرون آمده بودم، تمام فکرم پیش سیاوش بود، تا جایی که در این چند روز آخر، شاید بیست تا پیامک برایش فرستادم و چون ساعت‌های استراحتش را می‌دانستم، همین که از بخش خارج می‌شد به موبایلش زنگ می‌زدم. تا اینکه روز بیست و چهارم اسفند یا دقیقتر بگویم، ساعت یک نیمه شب بیست و پنجم اسفند، وقتی طبق معمول به او پیامک زدم و نوشتم «دلم برای صداتون تنگ شده آقای دکتر» سیاوش بلافاصله به موبایلم زنگ زد و همین که گفتم «الو»، گفت:

ـ مرجان خانم، نمی‌دونم کی به شما گفته که سیاوش به خاطر چهره زمختش سال‌هاست که با خودش قرار گذشته عاشق نشه! اما از اون جایی که این اواخر چندنفر توی خیابون جلوی منو گرفتن و به خیال اینکه من بهرام رادان یا محمدرضا گلزار هستم، خواستن ازم امضا بگیرند لذا تازگی‌ها احساس می‌کنم دلم بدجوری به تاپ تاپ میفته. واسه همین می‌خوام خواهش کنم که دست از سر دل ما بردار و بذار زندگی عادی خودم رو داشته باشم چون راستشو بخوای مرجان خانم، اگه من عاشق بشم مثل شما دلم بشکنه و بخوام همون دیوونه بازی شما رو دربیارم، متاسفانه تو تهران تنها زندگی می‌کنم و هیچ کس نیست بیاد بالا سرم و شیشه قرص‌ها رو ببینه و نجاتم بده!

سیاوش می‌گفت و من فقط می‌خندیدم، تا سرانجام حرفش تمام شد. در جوابش گفتم: «آقای دکتر اگر واقعاً می‌خواین کارتون به خودکشی نکشه، می‌تونین همین فردا شب با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی به منزل ما بیاین و در مورد مسائل بسیار مهم با پدر و مادرم صحبت کنید، موافقین؟ سیاوش چند ثانیه مکث کرد و سپس گفت:

ـ خب من باید فکر کنم ببینم بین خودکشی و حبس ابد کدوم رو انتخاب کنم بهتره.

ـ پس با این حساب، فردا ساعت هفت غروب توی خونه‌مون منتظر تونم آقای دکتر.

این را گفتم و خداحافظی کردیم. بعد با خودم گفتم: «دفعه قبل هم همین ساعت منتظر بودم و...» و بعد به شیطان لعنت فرستادم و خوابیدم.

فردا صبح وقتی بیدار شدم و یاد قول و قرارم با سیاوش افتادم، ابتدا تصمیم گرفتم به خانواده‌ام بگویم که سیاوش قرار است برای خواستگاری بیاید اما بعد با خودم فکر کردم: «اگه این هم یکی از شوخی‌هاش باشه، چی؟ اون وقت پدر و مادر فکر می‌کنن من دیوونه‌ام.»

این بود که تصمیم گرفتم اگر سیاوش آمد، موضوع را به اعضای خانواده‌ام بگویم.



درست رأس ساعت هفت غروب زنگ منزلمان به صدا درآمد. خودم رفتم در را باز کردم. پدر و مادرم که اصلاً انتظار دیدن دکتر را نداشتند، کاملاً هول شده بودند. اما سیاوش مثل همیشه دست از شوخی برنمی‌داشت: «مرجان، فکر کنم پدر و مادرت دارن به این فکر می‌کنن که اگه نوه‌شون به باباش بره، نسل خانوادگی‌شون دچار انقراض می‌شه.»

من که نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم، او را به داخل پذیرایی دعوت کردم اما همین که خواستم به آن اتاق بروم و موضوع خواستگاری سیاوش را بگویم، تلفن خانه‌مان زنگ خورد. مادرم گوشی را برداشت و سلام و علیک کرد. کاملاً پیدا بود که خوشحال است. مادرم گفت: «گوشی دستت باشه افشین جان، بگم خودش بیاد صحبت کنه.» و بعد مرا صدا کرد و گفت: «دخترم پا قدم دکتر خیلی خوب بود. کاش ایشون زودتر اومده بودن ملاقاتت چون الان افشین پشت خطه و می‌خواد ازت بپرسه چه روزی رو برای مراسم عروسی تعیین می‌کنی. ظاهراً پدر و مادرش همه چیز رو به خودش واگذار کردن و...

حرف‌های مادر که تمام شد، برای اولین مرتبه طی آن یک ماه نوعی تشویش را در چشمان سیاوش دیدم اما او خیلی زود به خودش مسلط شد و با شوخی گفت: «بله، پا قدم من خیلی عالیه. قدم من هم عالیه...

حرف سیاوش را قطع کردم و به مادر گفتم: «لطفاً تلفن رو بزن روی بلندگو. مادر این کار را کرد و من ادامه دادم: خوب گوش کن حضرت آقای بچه ننه! من برای همین چند وقت هم که فکر می‌کردم توی سوسول می‌تونی مرد زندگیم باشی، متاسفم. لطفاً دیگه مزاحم من نشو چون قراره تو تعطیلات نوروز، با مردی که معنی واقعی عشق رو می‌فهمه، ازدواج کنم.

افشین من‌من کرد. خواست حرفی بزند که سیاوش جمله‌ام را کامل کرد: «ضمناً اون آقا رو باید ببینی که چقدر خوش قیافه‌اس!»

صدای خنده من باعث شد پدر و مادرم متوجه منظور سیاوش و حرف من بشوند. آنها هم زدند زیر خنده و افشین با عصبانیت گوشی را قطع کرد.



سه سال از آن روزها می‌گذرد و هر سال که نوروز از راه می‌رسد، من و سیاوش سالگرد ازدواجمان را جشن می‌گیریم و من خدا را شکر می‌کنم که با صفاترین عاشق دنیا، شوهر من است!

نوروزتان مبارک!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۳۷

خیلی جزیی را به خاطر نمی‌آورد. من و بقیه فامیل را نمی‌شناسد و نمی‌داند در خانه‌اش چه می‌کنیم. اما عجیب اینجاست که جزییات تمام مکالمه‌هایی را که بین ما رد و بدل شده، به خاطر دارد. ولی مشکل اینجاست که مادربزرگ از صحبت‌هایی که می‌شود، برداشت خاصی دارد و شبیه همان حالی است که در آن لحظه آن حرف را شنیده. مثلا چند وقت پیش برای دیدنش به خانه‌اش رفته بودم. اصرار کرد شام بمانم. با اینکه کار داشتم، پذیرفتم. برای شام یک ظرف ژله پرتقالی درست کرده بود. مشغول خوردن آن شدم اما از ژله، آن هم نوع پرتقالی‌اش خوشم نمی‌آید. مدام



از من می‌پرسید نظرم چیست و ژله را دوست دارم یا نه؟ من هم برای اینکه او را نرنجانم، ناشیانه گفتم بله، خیلی خوشمزه شده و عالی است. او هم از این حرف این طور برداشت کرد که ژله غذای دلخواه من است و هیچ غذایی را بیشتر از آن دوست ندارم.

چشمتان روز بد نبیند! از آن شب به بعد، هر وقت برای دیدن مادربزرگ به خانه‌اش می‌روم، با یک ظرف ژله پرتقالی از من پذیرایی می‌کند و جالب اینکه چون فکر می‌کند سخت طرفدار ژله هستم، هر بار ظرف بزرگ‌تری ژله برایم می‌آورد و مجبورم با ولع تمام آن را بخورم. باید مؤدب باشم و با احترام، ژله را بخورم. او حتی به پدر و مادرم یا دیگران اجازه نمی‌دهد ذره‌ای از ژله بردارند و بخورند. آنها هم با دیدن وضعیت من ترجیح می‌دهند به ژله دست نزنند یا وقتی غذایی می‌خورند به هیچ وجه نگویند چقدر خوشمزه شده!

در بد مخمصه‌ای گیر کرده‌ام و نمی‌دانم چه کنم. قیافه من هنگام بغل گرفتن و خوردن آن همه ژله دیدنی است. همه یواشکی به من می‌خندند و می‌گویند احتمالا مادربزرگ برای مراسم روز خاکسپاری من، با یک وان بزرگ ژله از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. گاهی فکر می‌کنم مادربزرگ آلزایمر ندارد و این کار را می‌کند تا ادب شوم و الکی از چیزی تعریف نکنم.

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹ اما لطفاً تا ۱۶ فروردین ۹۳ پیامک نفرستید که دریافت نخواهد شد

نازنینم، خوبم!

اغلب فکر می کنیم چون خیلی گرفتاریم به خدا نمی‌رسیم، اما واقعیت اینه که چون به خدا نمی‌رسیم خیلی گرفتاریم پسر دریا

*برف پاک کن خاطرات بیهوده جان می کند یاد تو این سوی شیشه است علی مقدسی

*زمانی که انسان پیر می‌شود از رویاهایش دست می کشد، ولی نه، انسان زمانی که از رویاهایش دست می کشد پیر می‌شود شهروز

*کاش می‌دانستم چیست؟ آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست ستاره‌ی باورن

*قهوه هم طعم عسل می‌دهد وقتی تو آن سوی میز نشسته باشی نفس

*خوبی کردن تاوان دارد و بدی کردن احترام، گلایه‌ها عیبی ندارد، این کنایه‌هاست که ویران می کند فیروز حبیبی بردبری

*قلعه‌ای که چند بار فتح شود تفریحگاه مردم می‌شود پس مواظب قلبت باش نرگس

*خسرو شکیبایی: روزی که فکر کردی یکی رو از ته دل دوست داری ولش نکن، ممکنه دوباره تکرار نشه. آدم وقتی توسن توئه فکر می کنه همیشه براش پیش میاد. باید ده پونزده سال بگذره تا بفهمی همون یه بار بوده که حالت با چیز دیگه‌ای خوب نمی‌شه. عشق یعنی حالت خوب باشه نازنین

*تو همون حدیث عشقی که خدا برام نوشته، یه روزی خودش بهم گفت می‌فرسته یه فرشته مصطفی کاظمی

*چه سکوتی دنیا را فرا می‌گرفت اگر هر کسی تنها به اندازه صداقتش سخن می گفت سیده مژگان حسینی ـ فیروزکوه

*شریعتی: لحظه‌ها را گذراندیم تا به خوشبختی برسیم غافل از آن که خوشبختی همان لحظه‌هایی بود که گذشت مهدی ـ اصفهان

*این روزها حالم همچون دایره‌ای می‌ماند که هیچ گوشه‌ای برایش دنج نیست پری

*خواهم امشب با خدا خلوت کنم / از درون خود کمی صحبت کنم / از نواقص‌ها و رنجش‌های خود / از قضاوت‌ها و سنجش‌های خود / از غرور و حرص و آز و کینه‌ام / از صفا و عشق و مهر در سینه‌ام / از توقع‌های بیجای خودم / از حماقت‌های پیدای خودم / از خدا خواهم مرا یاری کند / نقصهایم گیرد و کاری کند / ای خدا درد دلم را گوش کن / شعله‌های حسرتم خاموش کن شب

*می گویند، عشق آن است که به او نرسی، و من می‌دانم چرا؟ زیرا در روزگار من، کسی نیست که زنانه عاشق شود و مردانه بایستد روشنا

*چنین گوهری به دست هر کس آسان نمی‌افتد / مده از کف که مشکل بعد از این پیدا کنی ما را هیوا

*شریعتی: در دنیا در زیر این آسمان، مگر چه چیزی هست که به نالیدن بیرزد؟ در برابر وحشی‌ترین تازیانه‌ها، سکوت مردانه و غرور آمیز مرد، نباید بشکند، من از نالیدن بیزارم کاووس حشمتیان ـ سنقر

*بزرگترین اشتباه ما آدم‌ها در رابطه‌هایمان این است که نصفه می‌شنویم، یک چهارم می‌فهمیم، فکر نمی کنیم و دو برابر واکنش نشان می‌دهیم سیمین ذبیحی

*صبح بی تو رنگ بعدازظهر یک آدینه دارد / بی تو مهربانی حالتی از کینه دارد / بی تو می گویند: تعطیل است کار عشقبازی / عشق اما کی خبر از شنبه و آدینه دارد / خواستم از رنجش دوری بگویم، یادم آمد / عشق با آزار، خویشاوندی دیرینه دارد / در هوای عاشقان پر می کشد با بیقراری / آن کبوتر چاهی زخمی که او در سینه دارد شهره توکلی

*حوصلات که سر می‌رود با من بازی نکن، من در بی‌حوصلگی‌هایم با تو زندگی کرده‌ام دختر ناب نویس

*نبرد زندگی همیشه به نفع قویترها تمام نمی‌شود دیر یا زود آن کسی می‌برد که بردن را باور دارد فرزان جمشیدی

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

حامد طاهری ـ بافق (عمری است که در سوز غم فاطمه هستی)

علیرضا رحمتی ـ دورود (باختم زندگی را در قمار آرزوها)

محمد فخیم ـ تبریز (داستان زندگی ما حکایت مرد یخ فروش است)

معرفت (امتحان گواهینامه داشتم سرهنگ پرسید دور زدن کجا ممنوعه گفتم تو رفاقت)

مهری خداداد ـ صوفیان (خدایا دل ما را از سنگ شدن حفظ کن)

شهروز (از تصادف جان سالم بدر برده بود و می گفت زندگیش را مدیون ماشین)

جمشید حبیبی (برای زندگی نه سقف می‌خواهم نه زمین، نقشه جغرافیایی دستهایت کافی است)

حمید (لبخند بزن بر آمدگی گونه‌هایت توان آن را دارد که امید رفته را باز گرداند)

بهار (به سلامتی سماور نه به خاطر چاییش، بلکه چون دمش گرمه)

شودی (حالم را تکان بده خیلی وقت است خوشحالی‌هایم)

صدیقه حجتی (خدا جون چقدر خوبه تونه گوشیت خاموشه نه روی سکوته)

سیدفاطمه قریشی ماوردیانی (خاطرات چوبهای خیس هستند که آتش آنها را نمی‌سوزاند)

بابا فقیران (بشر... آدم... خاتم... اباصالح)

فیروز حبیبی ـ بردبری (دوست دارم رازیست که در میان حنجره‌ام دق می کند وقتی که نیستی)

پاسخ به پیغامها

سال نو همه فرشته‌ها مبارک

مریم جان فرستادی «مچاله کرد، شکست، خط زد... خلاصه راحت شد ارث پدرش که نبود... دل من بود» همچنین تو آقا **بزرگ ساوه** فرستادی «اشک‌های گستاخ! گونه‌های من جای لیز خوردن نیستند، آرامش صورتم را بر هم نزنید» این نوشته‌ها ناب نیستن!

لبیک مهربون، ملاک قرمز چاپ شدن بعضی از نوشته‌ها فقط ناب بودن اونهاست، نه سلیقه شخصی من، همین!

آیدای بی نظیر، خیلی خوشحالم، اونقدر که باورش برات ممکن نیست، خوشحالم از اینکه این صفحه خواننده‌ای عاشق چون تو داره، اون هم از دیار تنهایی، خوب من، متاسفانه نوشته تو طولانی بود و مشابه یه داستان و پوزش می‌خوام که نتونستم چاپش کنم اما...!

علی کیانی عزیز گفتی «من چطور آدمی هستم، حتماً باید روابط عمومی زنگ بزنی و گلایه کنی تا پیامتو چاپ کنم» یا گلایه کردی چرا پیامتو به نام کس دیگه‌ای چاپ کردم؟

بد نیست بدونی در صورتی پیامی رو به نام کس دیگه چاپ می کنم که بدون نام اومده باشه و توی اون مورد یکی قبل از تو پیام داده که غیر ممکن نیست. در ضمن بارها گفتم من مثل شما فرشته‌های آسمونی آدم نیستم که چطورش رو بخوای بدونی، من یه تیکه سنگم که فعلاً دو بار متولد شدم حالا پیام آخرت رو با هم می‌خونیم «نفسم نفستو خیلی می‌خواد اگه نفست نفسمو نخواد، نفسم برا نفست بند میاد، پس نفستو با نفسم یکی کن نفسم برا نفست، نفس نفس می‌زنه»، خوشبختانه هیچ جوابی لازم نیست بدم، چون مردم می‌بینن من چی می کشم؟!

دلشکسته از ماسال مشخصه وقتی دل که فقط جای خداست رو به کس دیگه بدی و همه چیز رو به خاطر یه نفر از دست بدی، اون می گه دیگه نمی‌خوامت، امیدوارم من رو ببخشی. که رک حرف زدم، چون دوست ندارم کسی فرشته‌ای چون تو رو ناراحت کنه!

ساسان خیری از لشت نشا، نیازی به شانس نیست، به هوش نیازه و کمی تامل، کافی بود به جای این همه زحمت پیام می‌دادی، همین!

انتظار خوبم، «گردش زمانه اگر، برده از دل تو دگر، یاد و یادگار، مرا، وای بر من» رسید!

صامت جان، عزیزم کاش یه پیام شبیه پیام‌های چاپ شده صفحه می‌فرستادی البته قبول دارم که زیبایی از نظر هر فردی متفاوته و متاسفانه من مجبور به قضاوتم، که امیدوارم عادل باشم، در ضمن یک پیام بدون نام زیبا به نامت...!

N2 مهربون، مرا ببخش قبلاً گفتم چرا نمی‌تونم!

چنانچه به خورشید نگاه کنی، سایه‌ای نخواهی یافت — هلن کلر

نوروز و مراسم تازه



مصطفی گلیاری

بوی عیدی بوی توپ

چهارشنبه‌سوری از آیین‌های ایرانیان باستان نبود و پس از اسلام به وجود آمد. اعراب روز چهارشنبه را نحس می‌دانستند و ایرانی‌ها این فرهنگ را گرفتند. البته پیش از اسلام جشنی داشتیم که در سه روز آخر سال برگزار می‌شد. اسمش جشن سوری بود

از زیر زمین هم می‌شد بوی خوشِ بهار را حس کرد. شمعدانی‌ها بال‌بال می‌زدند که به حیاط بروند و دور حوض کاشی ردیف شوند. خاک گرم می‌شد و نفس می‌کشید. شاخه‌های خشکیده جوش می‌زدند. جوانه‌های نازک، پوست سخت درخت را می‌شکافتند و سبز می‌آوردند. گنجشک‌ها از دمدمای صبح تا نیم قدم مانده به غروب ولوله می‌کردند و جشن می‌گرفتند. سارها و طوطی‌های مهاجر به دیار خود برمی‌گشتند و کلاغ‌ها قار می‌کشیدند و شاخه‌های نازک را می‌شکستند و لانه می‌ساختند. کسی نبود که صدای گام‌های نوروز را نشنود. نوروز از پشت شیشه‌هایی که پاک می‌شدند، روی شاخه‌هایی که در کار جوانه زدن بودند، توی تنگ ماهی‌های قرمز، زیر پارچه‌ی کتانی که روی گندم‌های سبزه‌ی عید افتاده بود، اطراف مجمعه‌های بزرگی که گندم‌هایش خیس می‌خوردند تا سمنو شوند، در ازدحام بازار و بوهای خوش عطاری‌ها و روی رنگ زیبا و هوس‌انگیز سنجدها و لای طعم ترش و گس سماق و همه جا می‌شد بانگ گام‌های عمونوروز را شنید که داشت می‌آمد تا پیش ننه سرما یک استکان چای بخورد و او را تا سالی دیگر راهی کند و خودش جایش بنشیند... اینها هنوز هم هست ولی کو فرصتی تا تماشا کنیم؟ زندگی دیجیتالی شده و همه چیز سریع و کوچک و جمع و جور شده‌اند. تعداد کسانی که هنوز خودشان سبزه می‌اندازند، خیلی کمتر از کسانی است که به سوپری محل می‌روند و دو بشقاب سبزه می‌خرند. شاید هم از این سبزه‌های چینی بخرند که چند سالی است به سفره‌های هفت سین ما راه پیدا کرده. سمنو را هم به تجریش می‌روند و یک کاسه سمنوی عمه لیلا می‌خرند. حتی اگر باکی نباشد، به جای ماهی قرمزِ تنگِ بلور از این ماهی مصنوعی‌هایی می‌خرند که بنفش رنگند و شبیه «فایتر» هستند. تخم مرغ رنگی را هم می‌توانند از سوپری‌ها و فروشگاه‌های دیگر تهیه کنند.

یادش به خیر! بچه که بودیم، روز سیزده به در که حالا در تقویم‌ها به آن می‌گویند روز طبیعت، تخم مرغ‌ها را به بچه‌ها می‌دادند تا بروند با همسالان خود تخم مرغ بازی کنند. تخم مرغ هر کس دیرتر می‌شکست، برنده می‌شد و تخم مرغ‌های شکسته را جایزه می‌گرفت و همه را با بازنده‌ها می‌خورد.

از چند روز قبل از تحویل سال، در چهارسوق‌های بزرگ بساط بازار برپا می‌شد. چرخ فلک‌های بزرگ و کوچک را وسط راه می‌گذاشتند و بچه‌ها را می‌چرخاندند و یک قِران می‌گرفتند. «نوروزبازارها» برای خودشان جاه و مقامی داشتند و نه کسی از شلوغی و ازدحام و سر و صدای بازار گلایه‌ای داشت نه مأموران شهرداری به سد معبر و این جور چیزها گیر می‌دادند.

از وسط‌های اسفند خانه تکانی شروع می‌شد. در و دیوار و پنجره و شیشه و سقف و حیاط و زیرزمین را حسابی می‌روفتند و برق می‌انداختند. فرش‌ها را اول با چوب می‌زدند و گرد و غبارش را می‌گرفتند بعد می‌شستند و در بام‌ها جلو آفتابِ مهربان می‌گذاشتند. وسایلِ کهنه و به‌دردنخور را دور می‌ریختند تا جایش چیزهای تازه بخرند. آنهایی که داراتر بودند، بچه‌ها را به خیاط‌خانه می‌بردند و برایشان جامه‌ی نو سفارش می‌دادند. کفش‌های نو و جامه‌های تازه‌دوخت را در گنجه‌ها می‌گذاشتند.

درست همان‌طور که مرحوم فرهاد خوانده: «**بوی عیدی / بوی توپ / بوی تند ماهی دودی وسط سفره‌ی نو / بوی یاس جانماز ترمه‌ی مادربزرگ / بوی اسکناس تانخورده‌ی لای کتاب / فکر قاشق زدن یه دختر چادر زری / شوق یه خیز بلند از روی بُته‌های نور / برق کفش جفت شده تو گنجه‌ها / با اینا زمستونو سر می‌کنم / با اینا خستگی‌مو در می‌کنم...**» می‌ترسیدیم اگر سکه‌ها و اسکناس‌هایی را که عیدی گرفته‌ایم، بشماریم، کم شوند! وقت‌هایی که سرزنش کننده‌ای نزدیک‌مان نبود، سراغ گنجه می‌رفتیم و از بوی خوشِ کفش چرمی تازه لذت می‌بردیم. شیرینی‌ها و آجیل‌ها را در قابلمه می‌چیدند و روی رَف (طاقچه) می‌گذاشتند. میوه‌ها را هم در صندوق‌های چوبی، توی زیرزمین می‌گذاشتند. ورود به حریم آنها کاملاً ممنوع بود! امروز حتی اگر همه‌ی اینها هم فراهم باشد، آن حال و هوا به ما دست نمی‌دهد. دنیا عوض شده و طالب هیجان‌های دیگری هستیم.

چهارشنبه سوری یکی از مراسمی بود و هست که هر کس در حیاط خانه‌ی خودش برگزار می‌کرد. پدر چند دسته بُته در حیاط می‌گذاشت و پس از غروب آتش می‌زد و همه از رویش می‌پریدیم: «سرخی تو از من / زردی من از تو» ترقه‌هایی که با زرنیخ و سنگ چخماق درست شده بود، زمین می‌زدیم و از صدا و بوی زرد رنگ زرنیخ به هیجان می‌آمدیم. فتیله‌ی موشک‌ها را آتش می‌زدیم و به سوی آسمان ول می‌کردیم. بعدش هم بساط آش رشته و شامی کباب بود. در آن چهارشنبه‌های آخر سال، نه کسی آتش می‌گرفت، نه خانه‌ای منفجر می‌شد، نه زن بارداری بچه می‌انداخت و نه کسی در این هراس بود که پلیس بیاید و به جرم آتش‌افروزی بازداشتش کند.

کمی پیش از تحویل سال، جامه‌های نو را می‌پوشیدیم و مؤدب و متین دور سفره‌ی هفت سین می‌نشستیم. وقتی که رادیو سُرنا و دُهُل می‌زد و می‌گفت سال تحویل شد، پدر و مادر ما را می‌بوسیدند و در دهان‌مان شیرینی می‌گذاشتند. بعد پدر قرآن را برمی‌داشت و می‌بوسید و استخاره می‌گرفت و چند آیه برای ما می‌خواند. بعدش از لای قرآن اسکناس‌های تا نخورده را بیرون می‌آورد و به ترتیب سن، به ما می‌داد. اگر ساعت تحویل سال به نصفه شب یا دم‌دمای سحر نخورده بود، به خانه‌ی بزرگان فامیل می‌رفتیم و کلی عیدی می‌گرفتیم. رسم بود که در نوروز کسی به سفر نمی‌رفت. همه در خانه می‌نشستند تا از مهمان‌هایی که برای دید و بازدید می‌آمدند، پذیرایی کنند.



همه چیز عالی بود غیر از دفتری که باید تا صبح چهاردهم فروردین تویش کلی مشق می‌نوشتیم. معمولاً مادر دور از چشم پدر کمک می‌کرد و روزهای آخر نوروز مشق‌های ما را تند تند می‌نوشت.

نوروزِ امروزی چطور است؟

امروز زن به مرد اس. ام. اس. می‌زند: «پس کجایی؟ نیم ساعت مونده به تحویل سال.» و مرد جواب می‌دهد: «کارامو ریختم تو فلش دارم میام خونه. فکر نکنم سماق و سنجد گیرم بیاد. سر راه میرم خونه‌ی مامان اینا از شون می‌گیرم.» زن زنگ می‌زند که: «اگه می‌خوای امسالم مثل هر سال دم سال تحویل بری خونه‌ی مامانت اینا، سماق و سنجد رو بهونه نکن!» امروزه هم نوروز یکی از جشن‌های مهم ایرانی‌هاست و هر سال برگزار می‌شود اما به شکل روزگار باستان که هیچ، به شکل چهل پنجاه سال پیش هم نیست. خانه تکانی مثل گذشته با وسواس و دقت انجام نمی‌شود شاید یکی از دلایلش جاروبرقی و وسایل تمیزکننده‌ای است که کار رفت و روب خانه را آسان کرده و دیگر نیاز نیست خانه را از بیخ و بُن بتکانند.

برای شستن فرش ولحاف وملافه وپتو هم یک زنگ به مؤسسه‌های فرش‌شویی وخشک‌شویی می‌زنیم وخلاص. کار دوخت ودوز را هم به خیاطخانه‌ها نمی‌دهند ویک روز غروبِ پنجشنبه به بوتیک‌ها می‌روند و تی‌شرت و پیراهن و مانتو و شال و روسری و کیف و کفش می‌خرند. آرایشگاه رفتنِ پیش از نوروز هم شاید به سن‌بالاها اختصاص داشته باشد و جوان‌ها یا حال آرایشگاه را ندارند یا خودشان اوستا شده‌اند و با تیغ و قیچی به موهای خودشان فرم می‌دهند.

چهارشنبه سوری ایرانی نیست!

چهارشنبه سوری، جشنی است که مردم برای دفع شر و ناکامی و رسیدن به آرزوهایشان در آخرین چهارشنبه‌ی سال برگزار می‌کردند. از چهارشنبه سوری‌های معاصر چیزی نگوییم که خودتان از چند و چونش خبر دارید: کوچه‌ها و خیابان‌ها میدان جنگ می‌شوند. جشنِ چهارشنبه سوری که قبلاً در خانه‌ها برگزار می‌شد، حالا به کوچه و خیابان راه پیدا کرده. جوانان در کوچه‌های بن‌بست و کم‌گذر جمع می‌شوند و ساز می‌زنند و ترانه می‌خوانند و پایکوبی می‌کنند و آتش‌افروزی‌های عظیم به‌پا می‌کنند. ترقه‌های نیم کیلویی و قوطی اسپری منفجر می‌کنند و جیغ دزدگیر ماشین‌ها را درمی‌آورند. این شیوه‌ی چهارشنبه سوری محصول همین دو سه دهه اخیر است اما بد نیست بدانید که چهارشنبه سوری از آیین‌های ایرانیان باستان نبود و پس از اسلام به‌وجود آمد. اعراب روز چهارشنبه را نحس می‌دانستند و ایرانی‌ها این فرهنگ را گرفتند. البته پیش از اسلام جشنی داشتیم که در سه روز آخر سال برگزار می‌شد. اسمش جشن سوری بود. «سور» یعنی سرخ. در این سه روز آتش می‌افروختند و نیایش و شادی می‌کردند. پس از اسلام جشن سوری متروک شد و چهارشنبه سوری جایش را گرفت. والبته آتش هم از آن حذف شد. از زمان صفویه تا اواخر قاجار چهارشنبه سوری در آخر ماه صفر برگزار می‌شد. در زمان ناصرالدین شاه قاجار فرانسوی‌ها وسایل آتش‌بازی را به ایران آوردند و در آخرین چهارشنبه‌ی ماه صفر در حضور ناصرالدین شاه آتش‌بازی راه انداختند. نمایش آتش‌بازی تا مدتی فقط برای شاه برگزار می‌شد. تا این که سلطان صاحبقران دستور داد در میدان توپخانه‌ی تهران برای مردم نیز مراسم آتش‌بازی برگزار کنند. چندی نگذشت که مردم خودشان مسؤول آتش‌بازیِ خودشان شدند و تقریباً هفتاد سال پیش که مراسم چهارشنبه سوری به آخرین چهارشنبه‌ی سال منتقل شد، مردم با افروختن آتش و ترکاندن ترقه‌های کوچک، این روز را جشن گرفتند. شرایط جامعه و تکنولوژی‌های انفجاری، در این جشن تغییراتی ایجاد کرد طوری که امروز به بازی خطرناک و مهیبی تبدیل شده و بسیاری از مردم ترجیح می‌دهند در آخرین شب چهارشنبه‌ی سال از خانه یا محل کار خود بیرون نروند و فقط پرده‌ی گوششان ناراحت شود و جسمشان سالم بماند.



آیین‌های چهارشنبه سوری قدیم

تا همین پنجاه سال پیش مردم تهران کوزه‌ای آب ندیده به بالای نقاره‌خانه‌ها می‌بردند و پایین می‌انداختند. اگر برای کسی دشوار بود به نقاره‌خانه برود، کوزه را از بام خانه‌اش پایین می‌انداخت. در برخی از شهرهای ایران نیز این رسم را داشتند و کوزه‌های کهنه‌ی خود را می‌شکستند. آنها معتقد بودند درد و بلاها در کوزه حبس شده‌اند و با شکستنش ایمن خواهند ماند.

یکی دیگر از رسم‌های چهاشنبه‌سوری، «فالگوش» بود. کسی که حاجتی داشت، نیت می‌کرد و هنگام چهارشنبه سوری سرِ گذر می‌ایستاد و به اولین کلمه یا جمله‌ای که از رهگذران می‌شنید، توجه می‌کرد تا ببیند جواب نیتش چیست؟ اگر دختر نوجوانی بود که حاجتی داشت و نمی‌توانست به کوچه و گذر برود، پشتِ در یکی از اتاق‌های خانه پنهان می‌شد و جواب نیتش را در اولین کلمه یا جمله‌ای که می‌شنید، جست‌وجو می‌کرد.

یکی دیگر از رسم‌های چهارشنبه سوری، «گره‌گشایی» بود. کسی که مشکلی داشت، گوشه‌ی چادر یا چارقد یا لباس خود را گره می‌زد و یا قفلی را به پارچه‌ای قفل می‌کرد. بعد سر گذر می‌ایستاد و از اولین کسی که می‌گذشت، می‌خواست آن گره یا قفل را باز کند.

چشم‌زخم و بخت‌گشایی هم از مراسم این شب بود. تهرانی‌ها به دباغ‌خانه می‌رفتند و مقداری آب دباغی به خانه می‌آوردند و بر سر خود می‌ریختند تا در برابر چشم‌زخم مصون بمانند ضمناً بختشان باز شود.

فال گرفتن با «بولونی» هم از مراسم این شب بود. بولونی، خمره‌ی کوچکی بود که زنان و دختران جوان یکی از وسایل خود را مانند سنجاق سر یا شانه وانگشتر در آن می‌انداختند. روی تکه‌هایی از کاغذ شعر یا جمله‌هایی مربوط به بخت می‌نوشتند و آنها را هم در کوزه می‌انداختند. بعد دختر نابالغی در کوزه دست می‌کرد و ابتدا یکی از وسایل را و سپس تکه‌ای کاغذ بیرون می‌آورد. هر چه بر کاغذ نوشته بود، فال صاحب چیزی بود که همراه کاغذ بیرون آمده بود. گرفتن فال حافظ هم از آیین‌های این شب است که هنوز در برخی از خانه‌ها اجرا می‌شود.

سیزده به در نحس نبود!

آخرین آیینِ نوروز، سیزده به‌در است که امروز مردم معتقدند روزی نحس است و باید سبزه را از خانه به صحرا برد و به آب روان سپرد و نحسی سیزده را به‌در کرد. خوب است بدانید که در فرهنگ ایرانی عدد ۱۳ نحس نیست و روز سیزده به‌در که شاید نامش «سبزه به در» بوده، روزی خوش یُمن تلقی می‌شد و مردم این آخرین روز را تا نزدیک غروب در صحرا و دشت و باغ و بوستان جشن می‌گرفتند. سبزه را هم در آب روان می‌انداختند تا خودش جای مناسبی پیدا کند و ریشه‌هایش را به خاک ببیند و خاک را سرسبزتر کند. دلیل دیگری که تأیید می‌کند که اسم این روز سیزده به‌در نیست، برگزاری این جشن است در روزهایی غیر از سیزدهم فروردین. برای مثال لرستانی‌ها روز چهاردهم فروردین به سیزده به‌در می‌رفتند. هنوز هم برخی از مردم چنین می‌کنند. از مراسم این روز، گره‌زدن سبزه است. دختران دم‌بخت یا آنهایی که طالب ازدواجند، سبزه گره می‌زنند و زیر لب زمزمه می‌کنند: «سیزده به‌در، سال دگر، خونه‌ی شووَر بچه به بغل.» تا باد چنین بادا!

این اندیشه که چون عدد ۱۳ نحس است، سیزده به‌در نیز نحس است، از فرهنگ اروپایی وارد ایران شد. شما تا پیش از قاجار هیچ جا در هیچ متنی نمی‌بینید که از نحوست ۱۳ چیزی نوشته شده باشد. در متون کهن، سیزدهم هر ماه روزی خجسته و فرخ‌فال بوده. و جالب است که معمولاً در سیزده به‌در اتفاق‌های بدی می‌افتد: مشاجره‌های خانوادگی، دعواهای گوناگون، تصادف، بیماری و دلخوری و چنین شرهایی در سیزده به‌در از روزهای دیگر بیشتر است که برای بیشتر آنها می‌توان دلایلی پیدا کرد که ربطی به نحوست ۱۳ ندارند.



برای مثال افرادی که وسواس فکری دارند، با این پیش‌زمینه که ۱۳ نحس است، آن‌قدر روی این موضوع زوم می‌کنند که تمرکزشان را از مسائل دیگر برمی‌دارند و به حادثه‌ای دچار می‌شوند. شلوغی راه‌ها مخصوصا هنگام برگشتن و عجله‌ای که برای به خانه رسیدن دارند، خواه‌ناخواه تصادف به بار می‌آورد. گُله به گُله نشستن مردم در پارک و چمنزار و نزدیکی آنها به هم و برخی تعصبات ممکن است به مشاجره و جنجال ختم شود. البته امروز رسم به صحرا رفتن جایش را به پارک‌ها و چمن‌های میدان‌ها داده و چون باده‌نوشی هم حرام و جرم است، اعصاب‌ها آرام‌تر است و با هر اشاره‌ای از جا نمی‌جهند.

مهم نیست اگر زمین بخورید، مهم دوباره برخاستن است ● وینست لمباردی



سهراب صفادار

تشکر از قهرمان





مسابقه دو دسته جمعی مردم در سن خوزه در کالیفرنیا که بصورت سالانه برگزار می‌شود از معروف‌ترین فعالیت‌های گروهی مردم این شهر است که در مسیری به طول ۸ کیلومتر انجام می‌شود. تمام درآمدهای به‌دست آمده توسط این حرکت برای کمک به سربازان پیر و کهنه کار اهدا می‌شود. اما مسابقه دوی امسال با تشویق‌های یکی از این سربازان رنگ و بوی دیگری گرفت. «جوبل» که از سربازان زمان جنگ جهانی دوم است و اکنون ۹۵ سال سن دارد پس از پوشیدن یونیفرم خود به خیابان آمد تا مردم شرکت کننده در این مسابقه را تشویق کند. مردم و دوندگان هم که از این حرکت او به وجد آمده بودند در هنگام نزدیک شدن به او از مسیر مسابقه خارج می‌شدند تا با او دست دهند و از او به خاطر خدمت و زحماتش تشکر کنند. این مسابقات درآمد خود را به مجمعی اهدا می‌کند که به یادبود «پت تیلمن» بوجود آمد. تیلمن نیز از جمله سربازانی بود که توسط آمریکا به افغانستان فرستاده شد و در آخرین ماموریت خود بر اثر شلیک اشتباه سربازان خودی کشته شد. او قبل از پیوستن به ارتش یک ورزشکار حرفه‌ای بود و جزو هزاران سربازی بود که به اجبار دولت آمریکا ناچار به ترک زندگی خود و رفتن به افغانستان شدند.

راز عمر طولانی

آیا بدنبال عمر طولانی هستید؟ احتمالا بهترین جواب را نزد پیرترین انسان روی زمین خواهید یافت. خانم «میسائو اوکاوا» که در ژاپن زندگی می کند چند



روز قبل تولد صد و شانزده سالگی‌اش را جشن گرفت. او کاوا به عنوان پیرترین انسان زنده جهان شناخته می‌شود و نام او نیز در کتاب رکوردهای جهانی گینس ثبت شده است. اگر کنجکاوید راز عمر طولانی او را بدانید و تصور می کنید حتما کاری عجیب مانند بالا و پایین پریدن در نیمه شب است اشتباه می کنید. اوکاوا به تازگی در مصاحبه‌ای که با یک روزنامه داشته است عمر طولانی خود را مدیون خواب خوب و کافی، تغذیه مناسب و البته استراحت‌های نیمروز می‌داند. او گفت: «به اندازه کافی بخورید و بخوابید و زندگی طولانی خواهید داشت. باید یاد بگیرید که آرامش داشته باشید.» همچنین او در مورد تغذیه، استفاده از ماهی را ضروری دانسته و خود نیز هر ماه حداقل یک بار سوشی می‌خورد. خانم اوکاوا در سال ۱۸۹۸ میلادی متولد شده است و اکنون نوه‌هایش نیز نوه‌دار شده‌اند و ۶ ندیده دارد! زمانی که از او در مورد شادترین و غم‌انگیزترین لحظه‌های زندگی‌اش سوال شد، ازدواجش در سال ۱۹۱۹ و تولد سه فرزندش را شادترین لحظات زندگی‌اش خواند و فوت همسرش در سال ۱۹۳۱ را بدترین اتفاق عمرش بیان کرد. هم اکنون ۲ فرزند از ۳ فرزند او زنده هستند که ۹۴ و ۹۲ سال دارند. او کاوا سال گذشته پس از درگذشت «جیرومون کیمورا» در سن ۱۱۶ سالگی به عنون پیرترین انسان زنده جهان لقب گرفت.

دیوار توالت‌ها

»فوشان» نام شهری در ایالت یانگ دونگ در کشور چین است و دارای یکی از عجیب‌ترین انواع هنرهای عمومی است. یک دیوار این شهر بطور کامل توسط ۱۰ هزار توالت فرنگی و سرویس روشویی پوشیده شده است. این دیوار حدود ۱۰۰ متر طول و ۵ متر ارتفاع دارد و در مسیر جریان آب ساخته شده است تا عجیب‌ترین آبشار دنیا را بسازد. در سال ۲۰۰۹ بود که این آبشار بعنوان یکی از آثار فستیوال سرامیکی و سفال شهر فوشان ساخته شد و بعد از پایان فستیوال به یک اثر دائمی تبدیل شد. بدون شک می‌توان آن را یکی از غیرعادی‌ترین و در عین حال جالب‌ترین سازه‌های سرامیکی عنوان کرد. هنرمند چینی به نام «شو یانگ» این ایده را ارائه کرده و پارک شیوان را در این شهر برای اجرای طرحش انتخاب کرد. با اینکه در این کار تنها نبود و یک تیم او را همراهی می کردند، تکمیل شدن طرح حدود ۲ ماه زمان برد. البته نیازی به نگرانی در مورد آلودگی نیست و برای اینکه این کار چندان چندش آور نباشد، بهتر است بدانید تمام توالت‌های به کار رفته در این طرح همگی از محصولاتی هستند که توسط کارخانه تولید کننده شان تایید نشده و یا کارخانه شان تعطیل شده بود و هیچ کدام حتی در هیچ محلی نصب هم نشده اند.



شهاب سنگ

یک شهاب سنگ جدید که چندی پیش توسط ستاره شناسان مشاهده و شناسایی شده بود از فاصله‌ای بسیار نزدیک به زمین عبور کرد. آنها که نامش را DX۱۱۰ گذاشته‌اند اعلام کردند که در محاسباتی که در همان اول رویت شهاب سنگ انجام شد متوجه شدیم که خطری برای زمین ندارد و احتمال برخورد وجود ندارد، اما مسیر آن به گونه‌ای بود که در هنگام عبور از کنار زمین، از ماه هم نزدیک‌تر می‌شد! DX۱۱۰ که قطر آن را حدود ۴۰ متر اعلام کردند از فاصله ۳۵۰ هزار کیلومتری زمین گذشت و جالب است بدانید فاصله ماه تا زمین ۳۸۵ هزار کیلومتر است. البته عبور سیارک‌ها و شهاب سنگ‌های سرگردان در فضا از کنار زمین چندان عجیب و نادر نیست و این اتفاق همواره در حال رخ دادن است، اما DX۱۱۰ از همه آنها بزرگتر بوده است و شهاب سنگی با این اندازه تا کنون انقدر به زمین نزدیک نشده بود. بارش‌های شهابی که در برخی ماه‌های سال دیده می‌شوند بر اثر عبور زمین از میان مجموعه‌ای از سیارک‌های معلق در فضا هستند که در هنگام برخورد با جو زمین آتش می گیرند و دنباله‌ای نورانی از آنها را در آسمان می‌بینیم و اکثرشان به قدری کوچک‌اند که در همان ثانیه‌های اول بطور کامل در جو زمین خاکستر می‌شوند. اما گاهی پیش می آید که یک شهاب سنگ از ناحیه‌ای دوردست، بطور اتفاقی از مسیر خود منحرف می‌شود و بعضی نیز که گرفتار نیروی جاذبه خورشید می‌شوند در مسیر نزدیک شدن به آن از کنار زمین هم عبور می کنند.



دوقلوهای غریبه

جزایر «دایومید» یک جفت جزیره سنگی هستند که در وسط آب‌های منطقه بین آلاسکا از آمریکا و سیبری از روسیه قرار دارند. با وجود اینکه این دو جزیره تنها ۳/۸ کیلومتر از همدیگر فاصله دارند و کاملا یک جفت جزیره محسوب می‌شوند، اما توسط مرز آبی روسیه و آمریکا از هم جدا می‌شوند. همچنین مدار زمانی بین المللی نیز از بین آن دو می گذرد و آنها را در دو بازه زمانی کاملا متفاوت قرار می‌دهد. جزیره دایومید بزرگ متعلق به روسیه بوده و دایومید کوچک به آمریکا تعلق دارد. از آنجا که مدار زمانی مبدا درست از میان آن دو می گذرد، دو جزیره در ساعت بین المللی به اندازه ۲۳ ساعت با هم اختلاف زمانی دارند! به همین دلیل گاهی اوقات آنها را جزایر دیروز و فردا می‌نامند. جزایر دایومید در حدود ۳۰۰۰ سال پیش محل زندگی اسکیموها بوده‌اند. اولین فردی که پایش به آنجا رسید یک کاشف روسی بنام «سیمون دژینوف» بود که در سال ۱۶۴۸ آنها را کشف کرد. در سال ۱۸۶۷ وقتی آمریکا منطقه آلاسکا را از روسیه خرید، دایومید کوچک نیز جزو آلاسکا محسوب می‌شد و به همین دلیل مرز جدید دو کشور بین دو جزیره تعیین شد و دایومید بزرگ در اختیار روسیه باقی ماند. در همان اوایل دایومید کوچک به محل زندگی ۷۵ خانوار تبدیل شد و کلیسا و مدرسه در آن تاسیس شد. اما روس‌ها به گونه‌ای دیگر از جزیره‌شان استفاده کردند و دایومید بزرگ را به یک مقر نظامی تبدیل کردند. اما از بعد از جنگ جهانی اوضاع کاملا فرق کرد و اکنون از مراکز نظامی آثار چندانی باقی نمانده است و تنها یک ایستگاه هواشناسی و نگهبان‌های مرزی در جزیره بزرگ دیده می‌شوند.





جیپ، قدرتمندتر از همیشه

نوبتی هم که باشد نوبت خودروهای قدیمی است که در این بازار داغ خودروسازی بتوانند با ارائه مدل‌های جدیدتر و طراحی‌های متفاوت خودی نشان دهند. خودروی جیپ در سال‌های جنگ استفاده و طرفدار بسیاری داشت و قدرت آن در پیمودن مسیرهای ناهموار و طولانی، آن را به یکی از بهترین خودروهای برای جابجایی افراد در جاده‌های مختلف و حتی مسیرهای کوهستانی تبدیل می کرد. اما از زمان پایان یافتن جنگ جهانی دوم، این شرکت سعی کرده است این مدل محبوب را طوری ارتقا دهد که هم رضایت طرفداران سابق خود را حفظ کند و هم بتواند خودرو را به یک خودروی امروزی و شهری تبدیل کند. مدل ۲۰۱۵ خودروی جیپ به تازگی توسط این شرکت معرفی شده است و البته تولید آن در اواخر سال ۲۰۱۴ میلادی آغاز خواهد شد. این مدل با یک موتور با ظرفیت ۲/۴ لیتر و ۱۸۴ قوه اسب بخار، به همراه بهره گیری از سیستم ۶ دنده دستی و یا ۹ دنده‌ای اتوماتیک قدرت واقعی جیپ را به نمایش گذاشته است. از نظر ظاهر این خودرو توانسته است ضمن حفظ نمای کلاسیک خود که آن را خودرویی محکم نشان می‌دهد، جلوه‌ای شیک‌تر و بسیار زیباتر پیدا کند.





۵۴ بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



دو نفری که شب عید پیدایشان شد!

چند کلمه درباره ۲۷ نوروزی که گذشت

سر بر گرداندیم و اسفند از راه رسید و یک سال گذشت و به عید رسیدیم و این ـ برای بر و بچه‌های تحریریه ـ یعنی آماده شدن برای نوشتن و انتشار ویژه‌نامه نوروزی. سر که برمی‌گردانم و به عقب نگاه می‌کنم، به یاد می‌آورم که بیشتر از «ربع قرن» است که هر وقت صحبت از ویژه‌نامه آخر سال می‌شود، همین حرفها را و شبیه همین واژه‌ها را، شاید با لحن و کلماتی دیگر، برای شماره مخصوص نوروز نوشته و تقدیم شما کرده‌ام. و این همان گذر عمر است که در «لحظه» متوجهش نیستی، اما ناگهان وقتی به پشت سر نگاه می‌کنی با خودت و زیر لب زمزمه می‌کنی: «شوخی شوخی بیست و هفت هشت سال گذشت!»

آری، بیست و هفت سال قبل و در سال ۱۳۶۶ بود که از سردبیر اطلاعات هفتگی «رخصت نوشتن» خواستم و آقای فتح‌الله جوادی هم این فرصت را نصیبم کرد. با موهایی مشکی پا به این میدان گذاشتم و تا الان که بیش از نیم قرن از خدا عمر گرفته‌ام و حالا باید لابه‌لای موهای جوگندمی‌ام دنبال چند تار موی سیاه بگردم، هنوز و همچنان به آن تعهدی که به شما و به قلمم داده‌ام پایبندم؛ که دروغ ننویسم، برای خوشحال کردن یک نفر، فرد دیگری را خراب نکنم و در همه نوشته‌هایم اول خدا و بعد وجدانم را در نظر بگیرم.

در طول این بیست و هفت سال همه جور مطلبی با این قلم ناتوان نوشته‌ام؛ از آن روزهایی که گزارش‌های اجتماعی تقدیمتان می‌کردم و بعد که «پیچ و خم دادگاه» را راه انداختم و هنگامی که دیدم بانوی هنرمند و خوش‌قریحه «راشین مختاری» بهتر و جذاب‌تر از من این «پیچ و خم» را طی می‌کند، صفحه «داستان زندگی» را راه‌اندازی کردم تا با این صفحه صاحب دو رکورد در مطبوعات ایران بشوم؛ ۱ ـ برای اولین بار پس از پیروزی انقلاب اسلامی در نشریات ایران «چنین مطلبی» نوشته شد، و البته که بعد از اطلاعات هفتگی، بسیاری از نشریات و می‌توانم بگویم تمام نشریات خانوادگی از «داستان زندگی» الگوبرداری کردند!

۲ ـ رکورد دوم اما؛ طول زمان نوشتن یک سوژه در مطبوعات ایران بود و با یقین عرض می‌کنم که در همه هفتاد، هشتاد سال اخیر، هیچ مطلبی، در هیچ نشریه‌ای، بیست و هفت سال قدمت ندارد! در عین حال و در طول این نزدیک به سه دهه، مطالب متنوع دیگری را نیز تقدیمتان کردم؛ از راه‌اندازی صفحه آلفرد هیچکاک و صفحه حوادث، تا نوشتن یادداشتهای کوتاه ورزشی که این ۳ مورد آخر، زمان زیادی به طول نکشید، و همچنین صفحه «در قلمرو داستان» و همین‌طور پاورقی‌ها و داستان‌های دنباله‌دار که خدا را شکر با اقبال شما روبرو شد. لیکن الان که نزدیک به دو سال از بازنشستگیم می‌گذرد، از آن همه، فقط همین دو عنوان را افتخار نوشتنش را دارم «داستان زندگی» که با امضای محسن طیب» تقدیمتان می‌شود و «محمود اکبرزاده» که خاطرات سرهنگ بازنشسته «محمد فروزش» را تحت عنوان «خاطرات کلانتر» تقدیم حضورتان می‌کند.

خلاصه که نوروز ۹۳ از راه رسید، نوروزی که برگزار کردنش برای خیلی‌ها راحت نیست؛ مگر با عیدی ۵۰۰ هزار تومانی کارمندان دولت و یک میلیونی کارگران، می‌شود حریف کفش و لباس بچه‌ها شد؟ مگر می‌شود پسته کیلویی ۶۰ هزار تومان و میوه‌های کیلویی چندهزار تومان خرید؟ آری، شاید با این حقوقها و این «یارانه‌ها» نتوان «سفره هفت‌سین» رنگین پهن کرد اما... اما هنر ما ایرانیها همان است که سهراب گفت: «دل خوش سیری چند؟» پس ما هم می‌توانیم علیرغم همه این گرانی‌ها و همه این تورم لجام گسیخته، در ایام نوروز کنار عزیزانمان بنشینیم و بگوئیم «گور پدر گرانی... خدا را شکر می‌کنیم که همدیگر را داریم...» و این، یعنی همه شادی عید... و این یعنی همان فلسفه زندگی...! پس نوروز بر همه کسانی که جیبشان خالی، اما دلشان شاد است مبارک.

یا حق ـ محمود اکبرزاده

***

عید نوروز و آن سال را هرگز فراموش نمی‌کنم، آن هم به خاطر دو اتفاقی که در آستانه نوروز در کلانتری رخ داد! ماجرای اول تقریباً در اواسط اسفند اتفاق افتاد؛ روزی که گروهبان پورهمت که با ماشین کلانتری برای «گشت زدن» به منطقه رفته بود، برگشت و همین که داخل اتاق شد گفت:

ـ کلانتر مطمئن نیستم...، اما فکر کنم «نازی دیوونه» رو چند دقیقه پیش داخل یک تاکسی دیدم که داشت سر میدان پیاده می‌شد!

پورهمت این را گفت و چایی را که برایش آورده بودند از روی سینی برداشت. نگاهش کردم و گفتم:

ـ یک نمره ازت کم می‌شه و شدی ۱۹، چون یک مامور کلانتری نباید بگه «مطمئن نیستم»...؟ یا دیدی، یا ندیدی!

گروهبان یک حبه قند گوشه لپ‌اش جا داد و خواست حرفی بزند که محسن کلام مرا ادامه داد:

ـ یک نمره دیگه هم ازت کم می‌شه و شدی ۱۸، چون یک درجه‌دار نیروی انتظامی، وقتی یک خلافکار سابقه‌داری مثل «نازی» رو می‌بینه، اگر هم شک داشته باشه، باید زحمت بکشه و از ماشین پیاده بشه و بره جلو و طرف را کاملاً شناسایی کنه، نه اینکه به رئیس کلانتری بگه شک دارم و مطمئن نیستم!

پورهمت جرعه‌ای از چایی خورد و خواست پاسخ من و محسن را بدهد که تلفن کلانتری زنگ خورد و «استوار کریمی» گوشی را برداشت و ظاهراً با «آقا رضا» که در محله‌مان تعمیرگاه مکانیکی داشت سلام و علیک کرد و بعد ساکت شد و حرفهای «آقا رضا» که تمام شد گفت: «الان میائیم اونجا... خیلی ممنون آقا رضا...» و همین که گوشی را گذاشت به پورهمت گفت:

ـ بیچاره شدی گروهبان...، تجدید شدی...، یعنی این طوری که داره ازت نمره کم می‌شه و با خبری که آقا رضا الان داد، فکر کنم باید «تک ماده» استفاده کنی؛ چون «نازی دیوونه» رفته دم خونه «داوود خوشگله» و همان جا بست نشسته!

پورهمت نتوانست چایی را تمام کند و قند پرید توی گلویش و سرفه کنان گفت: «مدرسه هم که می‌رفتم همیشه تک ماده استفاده می‌کردم!»

خندیدیم و من و محسن و پورهمت سوار ماشین کلانتری شدیم و به طرف خانه «داوود خوشگله» راه افتادیم!

ماجرای «نازی دیوونه» و داوود خوشگله برمی‌گشت به حدود سه سال قبل؛ نازی دختر خوب و

زیبایی بود، اما بعد از مرگ مادرش و موقعی که پدرش [که قمارباز بود] زن گرفت، زن بابای جدید چپ و راست از نازی که پانزده سالش بود ایراد می گرفت و دختر بیچاره را کتک می زد، نازی حدود دو سال این وضعیت و کتک های زن بابای بی معرفتش را تحمل کرد، تااینکه یک روز بالاخره طاقتش تمام شد و موقعی که «شمسی خانم» داشت او را کتک می زد، نازی کنترلش را از دست داد و با مشت و لگد افتاد به جان زن بابایش و بعد از اینکه سر و صورت او را کبود کرد و زیر هر دو چشمش هم بادمجان کاشت! انگار هنوز دق دلش خالی نشده بود، چرا که نشست روی سینه شمسی خانم و دو دستش را حلقه کرد دور گلوی زن بابای بی رحم و با بی رحمی تمام گلویش را فشار داد و شمسی خانم داشت نفسهای آخر را می کشید که پدرش به طور اتفاقی وارد خانه شد و اگر فقط چند ثانیه دیر تر «نازی» را هل داده بود، قطعاً زنش مرده بود!

نیم ساعتی گذشت تا حال شمسی خانم جا آمد و چادرش را انداخت روی سرش و برای شکایت از «فرزند شوهرش» راهی کلانتری شد و همان طور که توی کوچه می دوید اینطوری فریاد می زد: «این دختره دیوونه است... نازی دیوونه است»! و از آن روز به بعد اهالی محل به او لقب «نازی دیوونه» را دادند!

اولین پرونده دختر جوان همان روز به ثبت رسید؛ موقعی که زن بابایش از او به اتهام «اقدام به قتل» شکایت کرد و پنج روز هم زندانی بود تا بالاخره شمسی خانم به این شرط که «نازی تعهد بده از این خونه میره» رضایت داد تا دختر جوان از زندان آزاد شود. هر چند که نازی اگر تعهد هم نداده بود، حاضر نمی شد به خانه ای پا بگذارد که پدرش، از زن بابایش طرفداری کرده بود! دوران دربدری «نازی» اینطوری آغاز شد، اما از آن جایی که نازی مثل نیلوفری بود که در مرداب می روید، علیرغم همه سختی هایی که تحمل می کرد، هرگز تن به فساد نداد، خیلی از شبها گرسنه می خوابید و محل خوابش نیز ـ با لطف پیرمرد خادم مسجد ـ در راهروی مسجد بود! نازی دو سال اینگونه گذراند تا یکی از نمازگزاران مسجد که یک شرکت داشت، نازی را که حالا دیگر همه به پاکیش ایمان داشتند، به عنوان منشی در شرکت خصوصی اش استخدام کرد. نازی هم یک اتاق اجاره کرد و بعد از چند ماه طوری اعتماد پیرمرد را جلب کرده بود که حتی زن و فرزندان «حاجی اخوان» او را عضوی از خانواده خود می دانستند و... اما افسوس که بدشانسی گاهی اوقات در بهترین لحظه زندگی به سراغ آدمها می آید؛ درست شبیه اتفاقی که برای «نازی» افتاد و «داوود خوشگله» عاشقش شد و به او قول ازدواج داد! «داوود خوشگله» از زورگیران سابقه دار بود و علیرغم چهره جذابی که داشت، قلبش سیاه بود، چرا که برای زورگیری به سراغ آدمهای ضعیف می رفت و با مشت و لگد آنها را می زد و... تا اینکه بعد از آخرین زندانش، به همه گفت توبه کرده و دیگر خلاف نمی کند و می خواهد سر و سامان بگیرد و در همین زمان بود که «نازی» را دید و عاشقش شد و نازی هم از شرکت استعفا داد و... فراموش نمی کنم که خود من وقتی شنیدم نازی به امید «داوود» شرکت حاجی اخوان را رها کرده به سراغش رفتم و گفتم: «دختر جان توبه گرگ مرگه، با طناب این داوود نرو توی چاه که پوسیده است!» اما نازی که آن روزها خوشحالتر از همیشه بود در جوابم گفت: «نه کلانتر... داوود عاشق منه... آدم عاشق که کلک نمی زنه!»

اینطوری بود که «نازی» حتی به صاحبخانه اش پیغام داد که تا آخر همین ماه اتاق را تخلیه می کند و... تا اینکه یک شب «داوود» با یک کارتن سنگین ۱۰ کیلویی به سراغ نازی آمد و گفت: «این امانت تا فردا عصر پیشت باشه...» و نازی که مثل همه عاشقها کور بود، حتی از او سؤال هم نکرد و چشم گفت و... اما صبح زود ماموران آگاهی ریختند داخل اتاق نازی و او را با ۱۰ کیلو طلای دزدی بازداشت کردند! نازی که گیج شده بود و می خواست همه چیز را به بازپرس بگوید، ناگهان این پیغام را از سوی «داوود خوشگله» دریافت کرد: «عزیز دلم اگر لب باز کنی و بگویی من طلاها را به تو دادم برایم ۲۰ سال زندان می برند، اما چون تو سابقه نداری، نهایتاً شش ماه زندانی می شوی و موقعی که آزاد شدی با هم عروسی می کنیم و خوشبخت می شویم و...» و نازی هم حرف عشقش را قبول کرد و همه چیز را به گردن گرفت، غافل از اینکه برایش پنج سال حبس می برند، چرا که نازی یادش رفته بود دو سال قبل در مورد «اتهام به قتل» سابقه دار شده بود! با این حال نازی کم نیاورد، چرا که «داوود خوشگله» تا سه، چهار ماه مدام به ملاقاتش می رفت و به او وعده می داد و... نازی هم با دلخوشی به آینده روزهای زندانش را تحمل می کرد و... تا اینکه یکدفعه ملاقاتهای داوود تمام شد و دیگر به دیدن نامزدش نرفت و سال اول زندان تمام شده بود که تلخترین خبر عمرش به گوشش رسید: «داوود خوشگله با دختر خاله اش ازدواج کرده!» و اینطوری بود که هر روز زندان برای نازی یکسال گذشت و... و حالا در آستانه عید نوروز، با عفوی که به خاطر رفتار پسندیده نازی در زندان شامل حالش شده بود، آزاد شده و به محل آمده بود و خبر داده بودند که «نازی دیوونه جلوی خونه داوود خوشگله بست فطرت نشسته و منتظر اونه تا تسویه حساب کنه!»

از موقعی که «آقا رضا مکانیک» به کلانتری زنگ زد و خبر بست نشستن نازی را به استوار داد، تا هنگامی که ما با ماشین کلانتری وارد کوچه «بابلی» شدیم، ده دقیقه هم نشد، اما انگار در همین چند دقیقه، همه اهالی محل در آن کوچه جمع شده بودند، طوری که حتی ماشین کلانتری نمی توانست داخل کوچه شود و مجبور شدیم سه تایی بقیه راه را تا در خانه «داوود خوشگله» پیاده طی کنیم و البته که شرح ماجرا را هم در همین چند متر پیاده روی، از زبان مردم شنیدیم؛ «نازی پشت درخت، رو به روی خونه «داوود» کمین زده بود که اون نامرد با موتورش از راه رسید و از بس این داوود بد ذاته، هیچکدام از همسایه ها بهش ندا را ندادند که عزرائیل منتظرته! واسه همین تا داوود از موتورش پیاده شد و خواست کلید را بندازه به قفل خونه اش، نازی عین پلنگ از پشت درخت جست زد و موهای اون نامرد را گرفت و او را کوبید به دیوار و انگار چاقو را گذاشته روی قلب داوود و داره باهاش حرف میزنه!»

هر طور بود جمعیت را پس زدم و به نازی ـ که داوود را به دیوار چسبانده بود و دست خودش توی جیبش بود و احتمالاً چاقو را در دست داشت گفتم: «دیوونه بازی در نیار دختر... همه می دانند حق با توئه... ولی این نامرد ارزشش رو نداره دوباره به خاطرش بری زندان!»

این را گفتم و خواستم به طرفش بروم که فریاد نازی مرا سر جایم خشکاند که با صدای بلند گفت: «نیا جلو کلانتر... که اگر بیای کار از کار میگذره... شما اسلحه ات رو در بیار و آماده شلیک باش و هر وقت من تیزی رو از جیبم در آوردم به من شلیک کن... اینطوری یا مغز من میپاشه بیرون، یا دل و روده این نامرد رو می ریزم وسط کوچه»

نازی اینها را گفت و رو به داوود کرد و حرفش را ادامه داد:

ـ منو که می شناسی «داوود خوشگله»؟ به من میگن «نازی دیوونه»! پس هر سؤالی ازت می کنم راست و حسینی جواب بده، وگرنه داغت رو می گذارم به جگر اون زنی که از طبقه بالا داره نگاهت می کنه!»

همه سرها به طبقه دوم خانه داوود برگشت؛ جایی که «شکوفه» دختر خاله «داوود» با چشمان از حدقه بیرون زده صحنه را نگاه و حرفها را گوش می کرد. نازی با صدای بلند پرسید: «تو به من وعده ازدواج دادی یا نه؟» داوود «بله» را گفت و نازی ادامه داد: «در اون شب آخر وقتی تو جعبه رو به من سپردی، به من گفتی داخلش چیه یا نه؟» داوود گفت: «نه» و نازی باز پرسید: «وقتی ماموران آگاهی منو با طلاها گرفتند، تو برای من پیغام دادی که چون سابقه دار هستی، بهتره من جرم رو به گردن بگیرم یا نه؟ گفتی یا نه؟» داوود که رنگش مثل گچ شده بود گفت: «درسته... طلاها مال من بود و تو از دزدی خبر نداشتی، اما باور کن...»

نازی با پشت دست چپ کوبید تو صورت داوود و گفت: «خفه شو فقط بگو آره یا نه [و بعد با همه وجود فریاد کشید] وقتی من افتادم زندان... تو به من قول دادی که وقتی میام بیرون با من ازدواج می کنی... گفتی یا نه؟» داوود که حالا مرگ را در یک قدمی خودش می دید، بغضش ترکید و گریه کنان گفت: «آره... گفتم... دزدی کار من بود... تو از همه چیز بی خبر بودی [حالا داوود هق هق می کرد و حرف می زد] درسته... من بهت قول دادم... من گفتم همه چیز رو گردن بگیر... من بهت قول دادم باهات ازدواج می کنم... من بهت کلک زدم... من بهت نامردی کردم... اما تو منو ببخش... من حالا زن دارم و توبه کردم، منو ببخش نازی...

همین که حرفهای داوود خوشگله ـ که حالا همه فقط زشتی سیرتش را می دیدند ـ تمام شد، نازی دستش را

بقیه در صفحه ۹۱

گزارش دیدار با کسی که خودش را با نام من معرفی کرد!

ملاقات من با خودم

لیا شیرازی

نوشتن یک گزارش خصوصی کار سختی است اما تجربه‌اش به مراتب سخت‌تر است. اعتراف می‌کنم که می‌نویسم و اتفاقی که به همین عنوان افتاده است، دلیل شناخته بودن من در جامعه موسیقی نیست. تا آن جا که خودم می‌دانم، تنها گاهی ترانه‌هایی می‌نویسم که به علت لطف دوستان هنرمندم، مورد توجه قرار می‌گیرد و اجرا می‌شود و همین...

باید قصه‌ای را تعریف کنم. ماجرا از آن جا شروع شد که یک نفر، چند سال پیش تصمیم گرفت تا با جمع کردن افراد نوپایی کنار هم، حکم فروشنده ـ یا با لحنی بی‌ادبانه، دلال ـ برای آثارشان ایفا کند. در آن روزها نشریه‌ای مختص به موسیقی در دستم بود و ترانه‌هایی که برای مهران احراری در آلبوم «منم می‌شم مثل خودت» سروده بودم نیز خوشبختانه مورد توجه واقع شده بود و همین‌ها بهانه‌ای شدند برای این که رأس این گروه، به من نیز پیشنهاد کار بدهد تا هم منافعشان در نشریه حفظ شود و از تبلیغات رایگان استفاده کنند و هم نیمی از قیمت ترانه‌هایم به شخص خودشان تعلق بگیرد. من معروف شوم و آن‌ها پولدار اما از آن جایی که اصولا ترجیح می‌دهم یک خبرنگار باشم تا یک ترانه‌سرا، صحبت‌های ما به نتیجه نرسید. آن آقا عکسی از خودشان برای من ارسال کرد اما از من، تصویری به دست ایشان نرسید. شماره ایشان در گوشی موبایل من باقی ماند و من خطم را عوض کردم. کارم را در آن نشریه رها کردم و آن گروه نیز آن طور که می‌خواستند، راه به جایی نبردند تا امروز که تهیه گزارش بهانه‌ای شد تا نقش بازی کنم، نقش کسی به جز خودم!



شروع ملاقات

یکشنبه است. پس از هماهنگی با همکاران بخش هنری مجله، به شماره آن آقا که برای حفظ آبرویشان از این پس با نام مستعار آقای «ی» ایشان را خطاب می‌کنیم، تماس گرفتم. آنقدر از روزهای آشنایی گذشته بود که صدایم برایش آشنا نباشد.

ـ سلام، روز بخیر. ببخشید مزاحمتون شدم. من شادی برومند هستم. از طریق چند تا رابطه شماره شما رو پیدا کردم. برادرم می‌خوان یه آلبوم جمع کنند. گفتند که شما می‌تونید کمک کنید. راستش تمایل نداریم با افراد معروف که سبکشان شناخته شده است، کار کنیم و...

جملات را آنقدر پشت سر هم ردیف کردم که بالاخره آقای «ی» با آن همه ذکاوت باورشان شد که راست می‌گویم! در پایان، حرف را به جایی کشاندم که تمایل دارم از لیا شیرازی (یعنی خودم) ترانه بگیرم و برای اینکه ایشان باور کنند که ما هیچ ربطی به هم نداریم، حتی نامم را هم اشتباه تلفظ کردم که پس از تصحیح شدن توسط آقای «ی»، ایشان در نهایت تعجب من، فرمودند که هیچ مشکلی نیست و قراری می‌گذارند تا من، خودم را ملاقات کنم و از خودم برای برادری که هرگز نداشتم، ترانه بگیرم!!

قرار ملاقات را گذاشتیم.

> **چقدر خوب است که هیچ نوع سلاح سرد و گرمی همراهم نیست وگرنه شک نداشتم همکارانم باید به جای چاپ این ویژه‌نامه، به فکر یافتن چند سند برای وثیقه گذاشتن و بیرون آوردن من از زندان و یا جمع‌آوری پول دیه و گرفتن رضایت از خانواده مقتولین در این دفتر می‌افتادند**

چهار روز بعد، آقای «ی» تماس گرفتند و برای یک روز جمعه هماهنگ کردیم. با یکی از آشنایانم که اتفاقاً صدای خوبی هم دارند به ملاقات آقای «ی» رفتیم.

این جا یک دفتر کار و HomeStudio در پاسداران است. پس از سلام و احوالپرسی نشستیم و از هر دری در مورد موسیقی، حرف‌های کارشناسانه زدیم تا فضل و کمالاتمان را به رخ دیگری بکشیم تا اینکه بالاخره آقای «ی» فرمودند:

«اگر موافقید به لیا جون بگم تا بیاد خدمتتون، اتفاقا ترانه‌هاش رو هم با خودش آورده».

من، شگفت‌زده از دیدن خودم، توافقم را ابراز کردم و لحظه‌ای بعد، دختری مقابلم سبز شد که هیچ نوع ارتباطی به من بیچاره نداشت!

لیا برابر لیا

قد من ۱۵۷ سانتی‌متر است که به زور کفش پاشنه‌دار، آن را به ۱۶۰ سانتی‌متر می‌رسانم اما آن خانم فکر می‌کنم دست کم ۱۷۵ سانتی‌متر قد داشت. من لاغر هستم اما آن خانم گویا کاملاً در رژیمی سخت به سر می‌برد. مانتویی کاملاً چروک و آستین کوتاه با ترکیب رنگ‌های نارنجی، سبز لجنی و بنفش به تن داشت، چیزی که من هرگز با آن شکل و شمایل نخواهم پوشید. یک شلوار کوتاه نازک سفید و یک شال حریر و یک کفش اسپرت به همان رنگ به سر و به پا داشت. موهایش را های‌لایت استخوانی کرده بود، با یک لنز عسلی که از صد فرسنگی می‌شد فهمید لنز است و آرایشی برنزه ـ نقره‌ای و من... چادر به سر داشتم.

از دیدن تیپ جالب خودم(!) شگفت‌زده که هیچ، چندین بار سکته کامل و ناقص و سنکوب‌های یکی در میان کردم!... به خودم که آمدم، فهمیدم گویا چند لحظه‌ای است که مات و محو چهره عزیزی شده‌ام که خودش را به جای من معرفی کرده! من به او بد نگاه می‌کردم و او به من بدتر. سکوت را شکستم و با یک لبخند کاملاً تصنعی گفتم:

ـ خیلی خوشبختم از دیدنتون.

با لحنی بیش از اندازه زنانه، جواب داد:

«من هم همین‌طور عزیزم».

با خودم(!) دست دادم و گفتم: «واااااااای شما چقدر با تصورات من متفاوت هستید؟»

ما هنرمندها هممون شبیه هم هستیم عزیزم. مثل هم فکر می‌کنیم، لباس می‌پوشیم، می‌گردیم و... روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و شلوار کوتاهش بیشتر بالا کشیده شد. همراهم سرش را پایین انداخت و با نگاهی غضبناک به من فهماند این جا کجاست که او را آورده‌ام؟

آقای «ی» گفتند: «چقدر خوبه شما دو نفر اینقدر سریع با هم دوست شدید. این به بهتر شدن کار کمک می‌کنه. فقط مونده اینکه لیا جون با آقای برومند هم ارتباط خوبی برقرار کنه».

آن خانم خنده‌کنان گفت: «اون که بله... باید دوست بشیم که بتونیم کارهایی که بازار رو می‌ترکونند، انجام بدیم.» و رو به همراهم گفت: «آقای مظلوم همیشه ساکت، اسمت چیه عزیزم؟»

از آن جایی که من با هیچ کدام از همکارانم این طوری و با این لحن صحبت نمی‌کنم، با خشمی فرو خورده به جای همراهم، پاسخ دادم: «شایان... من هم شادی هستم».

ـ شادی!... چه اسم خوشگلی داری عزیزم. فقط ای کاش مامان و بابات به جای شایان، اسم برادرت رو گذاشته بودند: شور و حال یا شیطون تا حداقل بنده‌خدا حرف می‌زد. این طوری هم می‌خوای بخونی شایان جون؟ وای چه خجالتی! عزیزم تو موسیقی باید جسارت داشته باشی فدات شم».

با لبخند گفتم: «شایان زیاد اهل صحبت نیست.

اصولاً ساکته. راستی معنی اسم شما چیه؟»

من‌منی کرد و گفت: «معنی خاصی نداره. مثل همه اسم‌ها فقط اسمه!»

شانس آورد که تعصب همیشگی روی نامم را برای لحظه‌ای کنار گذاشتم و ادامه دادم: «من مصاحبه‌ای رو که در مورد کتابی که با بهروز صفاریان نوشته بودید، خوندم ولی عکستون خیلی کوچک بود، به خاطر همین تصور خاصی از چهره‌تون نداشتم. الان برام خیلی جالبه که حضوری می‌بینمتون».

دروغگویی مجله‌ها!

با مهربانی گفت: «عزیزم! اون برای خیلی وقت پیشه. خیلی فرق کردم. بعد هم می‌دونید که تو مجله‌ها تصویر واقعی آدم چاپ نمیشه. حتما باید خودت رو بپوشانی. با حجاب کامل باشی تا مبادا مشکلی پیش بیاد. به نظر من مجله‌ها به مردم دروغ میگن چون نمی‌ذارن ما خودمون باشیم!»

و از داخل کیفش سیگاری در آورد و آن را را آتش زد و گفت: «ناراحت نمی‌شید سیگار بکشم که...»

با حیرت به دستانش و سپس به دود سیگار چشم دوختم و به خودم گفتم: خوب است که همکارانم در جامعه موسیقی با من برخورد داشته‌اند، وگرنه این خانم چه شخصیت زشتی از من برایشان می‌ساخت.

ادامه داد: «همه دوستام با این قضیه مشکل دارن. با یه تیپ میرن یه مجله، عکسشون با ۱۸۰ درجه تغییر چاپ می‌شه. مردم باید با شخصیت واقعی ما آشنا بشن نه با این عکس‌های الکی. این عکس‌ها طرز فکر من نیست. من به شخصه حجاب رو قبول ندارم. چه فرقی بین ما خانم‌ها با مردها وجود داره که اونا باید راحت باشن اما ما باید خودمون رو تو مانتو و روسری قایم کنیم که مبادا اونا‌ها ما رو ببینن. خب مردها هوای چشماشون رو داشته باشن. ما به خودمون گرما و سختی بدیم که اون‌ها نگاهمون نکنن، نگاه کنن، مگه چی میشه؟»

حتی طرز فکرش هم نقطه مقابل طرز فکر من قرار داشت. گفتم: «شما که خبر نگارید. فکر کنم باید با این مسائل کنار اومده باشید؟»

⌘کی گفته من خبر نگارم؟

⌘نیستید؟ ولی من از طرفداران مجلتون بودم، قیمتش بالا بود اما هر ماه می‌خریدم.

خنده‌ای کرد و گفت: «عزیزم... تو چقدر زودباوری. ببین عزیزم وقتی کسی معروف میشه از اسمش برای تبلیغات استفاده می‌کنن!! این‌ها شایعه‌ست. من اصلا خبرنگار نیستم. تمام فکر و ذکر من ترانه‌ست اما از نامم استفاده کنن».

نهایت حرص و عصبانیت فروخورده‌ام را در جمله‌ها خالی کردم و گفتم: «بله!... گلم... درسته.»

آقای «ی» که متوجه شد بدل بنده به جاده خاکی زده است، لبخندی زد و ماله‌ای به دست گرفت و برای صاف کردن قضیه گفت: «البته لیا جون شکسته نفسی می‌کنه، وگرنه همه می‌دونن که دست به قلمه».

در آن لحظه فقط به یک چیز فکر می‌کردم و آن هم این که چقدر خوب است که هیچ نوع سلاح سرد و گرمی همراهم نیست وگرنه شک نداشتم همکارانم باید به جای چاپ این ویژه‌نامه، به فکر یافتن چند سند برای وثیقه گذاشتن و بیرون آوردن من از زندان و یا جمع آوری پول دیه و گرفتن رضایت از خانواده مقتولین در این دفتر می‌افتادند.

حرف را عوض کردم و رو به بدل خودم گفتم: «میشه لطف کنید یکی دو تا از ترانه‌هاتون رو بخونید».

ـ آره عزیزم، حتما.

دفترچه‌اش را باز کرد و بر ایمان خواند و من با اجازه خودش، ترانه‌هایش را با موبایل ضبط کردم:

ـ یه روز ابری که باد و بارونه
یه روز آفتاب که توی پاییزه
یه روز برفی که زمستونی شده
یه روز آبی که آسمون صافه
می‌رم پشت سیاهی یه ابر تیره
جدایی می‌شینه بین ما...

این ابیات را خواند و گفت: «این ترانه اسمش یه روز بود. نصفه خوندم براتون».

گفتم: «این ترانه بود؟ ببخشید من خیلی از شعر و ترانه سر در نمیارم اما فکر کنم یه کم قافیه‌هاش مشکل داشت».

ـ عزیزم. یه وقتی قافیه که کم میاد باید فقط بچسبی به احساس. رضا صادقی هم این کار رو می‌کنه. دقت کن، بعضی جاها قافیه‌هاش خرابن. این ترانه‌هایی که براتون می‌خونم پر از احساسن.

گفتم: یکی دیگه بخونید لطفاً.

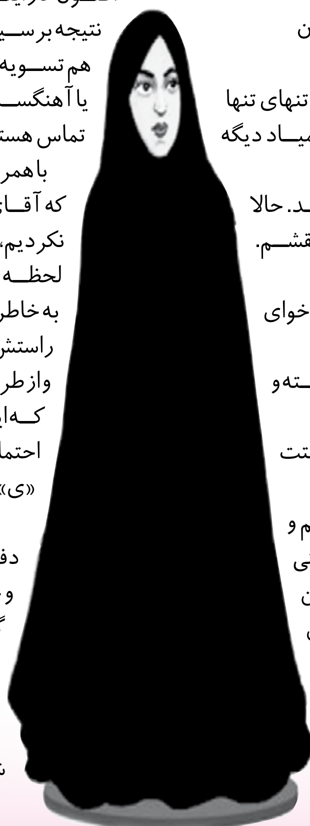
ـ تو این دنیای غریب، زیر آسمون آبی
توی این شهرهای خالی، توی سرما، توی گرمای غروبی
عکستو نقاشی کردم زیر بارون
روی کوچه‌ها، تو ایوون
روی صندلی چوبی، من شدم تنهای تنها
نمی‌گم بهت کجایی؟ نمیاد دیگه صدایی

لبخند زد و گفت: «تموم شد. حالا یه ترانه براتون می‌خونم که عاشقشم. براش هم خیلی زحمت کشیدم.

ـ منو دوستم نداری، نمی‌خوای بدونی، بدون تو چی کشیدم
نمی‌خوای ببینی، بدون تو خسته و پژمرده شدم
اما بازم دوستت دارم، دوستت دارم به خدا

به آقای «ی» نگاهی انداختم و به ذهنم خطور کرد، بپرسم: «یعنی واقعا بین ۷۰ میلیون نفر آدم در این کشور، یک نفر نبود که بهتر از این خانم به جای من ترانه بگوید!»

گفت: چقدر قدیمی فکر می‌کنی عزیزم! اون مال چند سال پیش بود.



الان آهنگساز کار رو می‌سازه، من میرم استودیو، روی اون ترانه میگم. بعضی وقت‌ها ساعت ۸ شب میرم استودیو، ۸ صبح هنوز کار تموم نشده چون وقت می‌ذارم برای کارم.

گفتم: «یعنی همه ترانه‌هایی که با دیگران کار کردید، این طوری سروده شدن؟ چه جالب اما اونا ردیف و قافیه دارن، خط ملودی‌شون درسته».

ـ همه کارهایی که شما شنیدین، قدیمی هستن. اصلاً شما اون لیا رو دور بریزید از ذهنتون. من الان با این سبک قصد دارم خودم رو مطرح کنم.

اعصابم دیگر تحمل آن خانم را نداشت. به خاطر همین بحث را جمع کردم و گفتم: «بسیار خب. فکر کنم ما باید بریم یک کم بیشتر فکر کنیم چون در اون سبک قبلی کار می‌خواستیم و با این ذهنیت اومده بودیم. به خاطر همین اجازه بدید چند بار این ترانه‌ها رو تکرار کنیم تا بعد با هم مشکلی نداشته باشیم» و از جایم بلند شدم.

آقای «ی» گفت: «اما خانم برومند، من فکر می‌کردم امروز حداقل یکی دو تا ترانه رو برمی‌دارید»

گفتم: «قرار ما این نبود. گفتیم بیاییم ببینیم با هم به توافق می‌رسیم یا نه. هنوز هم که جواب قطعی ندادیم».

بدل من این بار عصبانی از جا برخاست و گفت: «شادی جون! یعنی چی قرارتون این نبود؟ اگه من می‌دونستم قرار نیست هزینه ترانه‌هامو بهم بدید اصلاً وقت نمی‌گذاشتم براتون. چند ساعت وقت منو گرفتید، آخرش هم هیچی به هیچی».

بالبخند گفت: «مهم اینه که با هم آشنا شدیم. به زودی هم همکاری خوبی با هم خواهیم داشت. بعد هم اصول کار اینه که اول پولی رد و بدل نشه تا با هم به نتیجه برسیم. این که نمیشه تا از گرد راه رسیدیم با هم تسویه کنیم، اصلا شاید ترانه شما مجوز نگیره یا آهنگساز نتونه روش کار کنه، حالا با هم در تماس هستیم».

با همراهم به سمت در حرکت کردیم هر چند که آقای «ی» و بدل بنده، از پولی که پرداخت نکردیم، بسیار دلخور شده بودند. دوست داشتم لحظه آخر بگویم که می‌روم از هر دو نفرتان به خاطر این رفتار زشتتان شکایت می‌کنم اما راستش وقت و حوصله شکایت کردن را ندارم و از طرفی مطمئنم این اولین و آخرین باری بود که این خانم نقش من را بازی می‌کرد چون احتمالاً بعد از این که از در بیرون رفتیم آقای «ی» ایشان را بیشتر توجیه خواهند کرد.

با همه این‌ها، با نام شادی برومند به دفتر آن‌ها رفتم و با همان نام نیز بازگشتم و حالا تصمیم دارم پس از چاپ این گزارش، تماس بگیرم و حقیقت را به آن‌ها بگویم. حال آن‌ها پس از خواندن این مطلب هم باشد به جای انتقام تمام عصبانیت‌هایی که در هنگام روبرو شدن با خودم، فرو دادم و دم نزدم!

به ۳ نفر از کسانیکه جدول را کامل حل کنند، نفری پنجاه هزار تومان هدیه تقدیم می‌شود

برای رفاه حال خوانندگان ارجمند در حل جدول، در هر ردیف یک ستاره گذاشتیم که قسمت اول هر ردیف مربوط به جدول شماره ۱ تا خانه ۱۵ و قسمت دوم (بعد از ستاره) مربوط به جدول دوم از خانه ۱۶ تا ۳۰ است

جدول متقاطع ۴×۱



طراح: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

با جایزه

ارسال فقط پستی و اینترنتی

افقی:

۱ـ همراه با ماهی غذای شب عید است ـ دماسنج * پرنده‌ای کوچک و حلال گوشت ـ شهر سازمان ملل متحد

۲ـ تخم حشرات ـ دزد ـ خانه * رام و مطیع ـ اشاره ـ حرام، ناشایست

۳ـ پزشکی ـ منقار کوتاه ـ داغدار صحرایی ـ درنگ * شیر دادن و پرستاری از کودک ـ گل دندان ـ جای رفت و آمد

۴ـ پرنده‌ای خوش آواز ـ بالاترین رنگ‌ها ـ زرد انگلیسی * زیانکاری ـ اندک ـ اسب سرکش و رام نشدنی ـ آذر، نار

۵ـ باغ درختان خرما ـ مجلس نمایندگان روسیه ـ همه * گشاده ـ نماز شب ـ منسوب به اکبر

۶ـ پیامبر خوش سیما ـ سر ـ جهانگشای مشهور ایرانی * مامور پلیس ـ رود معروف مصر ـ ویتامین انعقاد خون

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
۱								■															■							
۲					■					■				■						■					■					
۳			■			■					■										■					■				
۴		■					■					■							■			■					■			
۵								■					■					■					■						■	
۶					■				■					■			■							■				■		
۷				■						■											■						■			
۸	■		■										■		■	■				■						■				■
۹						■						■							■						■					
۱۰		■					■				■							■				■							■	
۱۱			■					■									■						■					■		
۱۲				■					■					■					■					■			■			
۱۳					■					■			■							■					■					
۱۴		■				■					■										■					■				
۱۵								■															■							
۱۶											■											■								
۱۷		■					■							■			■							■					■	
۱۸			■					■					■								■				■					
۱۹				■					■			■								■						■				
۲۰	■					■				■									■			■					■			
۲۱					■						■							■					■					■		
۲۲				■					■					■			■			■				■						■
۲۳			■										■								■				■					
۲۴		■					■					■				■						■				■			■	
۲۵					■						■							■					■					■		
۲۶						■				■					■				■					■			■			
۲۷				■			■					■								■						■				
۲۸			■					■					■								■				■					
۲۹		■							■					■			■					■							■	
۳۰					■																			■						

۷ــ راهرو ــ کناره‌ها ــ باد مرگ‌آور * عبادتگاه مسیحیان ــ فرزند تازه به دنیا آمده ــ شهر حکیم ابوالقاسم فردوسی

۸ــ آواره * گل نومیدی ــ ارفاق ــ دانه‌ای شبیه عدس

۹ــ آرزو ــ از شهرهای کشور سوییس ــ رگ بدن * پیروان ــ سد ــ ترساندن

۱۰ــ کوزه گلی منقش ــ مطیع ــ بردگی * ضمیر داخل ــ بیهوشی ــ گلی زیبا و معطر

۱۱ــ ستون بدن ــ هیزم ــ هر یک از شعب دانشگاه * ماده‌ای برای لحیم کاری ــ غلاف شمشیر ــ در تداول به معنی زایش است

۱۲ــ فلز پرمصرف ــ نصفه ــ جزوه * بالاپوش ــ روایت کننده ــ ضمیر وزنی ــ مورچه

۱۳ــ گل سه برگ ــ نوعی پارچه نخی ــ خط کش مهندسی ــ تن پوش مرغ * یاری دهنده ــ پرهیز کار ــ بالا بردن

۱۴ــ چوبی که هنگام شخم زدن زمین بر گردن گاو می‌گذارند ــ مرکز اردن ــ حیثیت * کباده ــ پره گوش ــ فلز خوردنی

۱۵ــ نتیجه کار ــ ورم و التهاب حنجره * هماهنگی ــ دریایی در قاره آمریکا

۱۶ــ مسابقاتی ویژه معلولان ــ پارچه گیاهی * از جهانگشایان معروف هخامنشی ــ عنوانی که هنگام خطاب افراد محترم به کار می‌رود

۱۷ــ مسیحی ــ نوعی شیرینی سنتی ساخته شده از شکر، گلاب، بادام و پسته * پنهان کردن ــ دردمندی نمودن

۱۸ــ تنها ــ تکیه گاه ــ کنایه از چهاردیواری محقر فقرا ــ فراوان * کنایه از آدم خبرچین ــ مادر ــ روز گذشته

۱۹ــ معادل سه گردان ــ خانه ییلاقی ــ سرما ــ درخت راست قامت * از اعضا کابینه ــ دودل کردن ــ مفصل در

۲۰ــ ثروتمند ــ آسانی ــ هویدا * آب دهان ــ تصدیق روسی ــ فریاد تشویق ــ از درجه‌های ورزشی کاراته

۲۱ــ بنیان گذار کشور ایران ــ اسباب‌ها ــ آیین نگارش * علامت مفعول غیرصریح ــ دنبال رو ــ بیرونی‌ترین بخش بدن جانداران ــ تصدیق انگلیسی

۲۲ــ افسوس ــ برادر رستم دستان ــ نامه * از غلات ــ میوه نرسیده ــ نام دختر کورش کبیر

۲۳ــ آفت گندم ــ مراسمی در ایام نوروز ــ عدد ماه * همواره ــ بمب کثیف ــ امتداد

۲۴ــ ماه اول قمری ــ اهریمن ــ از پهلوانان شاهنامه * گمراه کننده ــ ابریشم مصنوعی ــ مصراع

۲۵ــ بصیر ــ دوستی از روی اخلاص ــ پشیمان * حرف آخر انگلیسی ــ گلی زیبا ــ به علت ــ درخت انگور

۲۶ــ هم چشمی کردن ــ هر یک از طرفین محور کره زمین ــ خانه چوبین * شهری در فرانسه ــ همه، همگی ــ ضمیر انگلیسی ــ مکانی در مکه مکرمه

۲۷ــ مقصود ــ تیر پیکان دار ــ موش خرما ــ خو گرفتن * شمارک ــ گردهم آیی ــ گل سفره هفت سین

۲۸ــ خرده سنگ ــ سرنیزه ــ حیات، زندگی ــ خون * امر ضروری ــ کار برجسته ــ بی خبر از پیاده

۲۹ــ ماهی در سال شمسی ــ پرنده‌ای با پاها و گردنی دراز * جمع امر ــ سوبسید

۳۰ــ واخواست برات ــ پرتوزا * کاروان شادی ــ گلی با ساقه‌های بلند

عمودی:

۱ــ بزرگترین گنبد آجری جهان ــ حمایت کننده مالی در کارهای فرهنگی، هنری و ورزشی * از اجزا آجیل ــ جشنی بود که ایرانیان در اول ماه آذر برپا می‌کردند

۲ــ بخشی از کتاب ــ همشیره ــ از شهرهای استان آذربایجان شرقی * منطقه‌ای در راه کرج به چالوس با تونلی معروف ــ بدون شک

۳ــ طلای خالص ــ آب گوارا ــ مغز ــ بر انگشتر نشیند * برهنه ــ ارابه ــ پول آذربایجان ــ واریته

۴ــ سازمان بهداشت کودکان و مادران سازمان ملل متحد ــ خواهر مادر ــ نفع، فایده * جمع رای ــ باران اندک ــ ابر ــ آسان

۵ــ قطعات محصور زمین کشاورزی ــ قائم مقام ــ غصه * کمربند زمین ــ سلطان جنگل ــ حلال رنگ

۶ــ سست ــ برادر حضرت موسی(ع) ــ خنده‌آور، مضحک * رنگی برای قالی ــ از بیماری‌های پوستی ــ لم یزرع

۷ــ نوعی ماهی بسیار بزرگ ــ ناخلف ــ شهر باباطاهر * خط کشی مدرج ــ بندگی ــ نغمه

۸ــ واحد شمارش گوسفند ــ عامل تولید عسل ــ حجمی هندسی * جسر ــ فارق‌البال ــ رفوزه

۹ــ پیروی کردن ــ بزرگترین و مشهورترین نقاش مینیاتورساز ایرانی ــ موی گردن اسب * از گربه سانان ــ نشان مفعول صریح ــ آکروبات باز

۱۰ــ ظرف کوبیدنی ــ یار عروس ــ بوی رطوبت * عفونتی شدید از راه زخم ــ سخنان بیهوده ــ انبار گندم

۱۱ــ فلز سرخ ــ خجسته، مبارک ــ طلای سیاه * غارت ــ پاکی ــ درختی با چوبی سرخ رنگ

۱۲ــ آماس ــ هم‌نام، هم اسم ــ از شهرهای استان مرکزی * مظهر چسبندگی ــ چامه گو ــ رمق آخر ــ زنجبیل تازه

۱۳ــ جاندار سفره هفت سین ــ مرکز ایتالیا ــ لشکر، سپاه ــ قهوه‌ای خیلی کمرنگ * قعر ــ ساکنین ــ ستاره ــ شانه، کتف

۱۴ــ مردی که پرستار کودک است ــ جمع ورد ــ مونث جن * خدمتکار ــ نافع

۱۵ــ غذاخوری ــ از انواع لبنیات با مزه ترش * مکتب ادبی تقلید موبه مو از طبیعت ــ از اجزا سفره هفت سین

۱۶ــ پرستو ــ قدرت و نفوذ مادی یا معنوی * دراگ استور ــ کمانی آهنین و نوک تیز

۱۷ــ مرکز تبت ــ از مرکبات ترش و شیرین ــ دانشمند * بانگ رعد ــ اسب ماده

۱۸ــ شجاع ــ روزها ــ راننده کشتی جنگی * وسیله ارتباطی شنیداری ــ حرف ششم الفبا ــ عنوانی نظامی

۱۹ــ سنگریزه ــ جست و جو کردن ــ مرتجع لاستیکی ــ ایتالیای قدیم * طرف چپ ــ تراشه چوب ــ متدین

۲۰ــ مقدار اندک ــ احصاییه ــ کجاست * خطی در دایره ــ ماه سرد ــ شهری در افغانستان ــ پرچم

۲۱ــ تصدیق آلمانی ــ جلال ــ شهری در جنوب * پراکندگی ــ فرق سر ــ باران سبک ــ چهره

۲۲ــ نصف ــ رودی در اروپا ــ منسوب به روان * دستور ــ قرض ــ پیک کاغذی

۲۳ــ مرده ــ لاغری ــ درخت تسبیح * واحد توپ جنگی ــ شب ــ مرکز کشور فیلیپین

۲۴ــ خباز ــ محبس ــ یاری ــ دوبینی * خالص ــ چین و شکن

۲۵ــ پول کاغذی ــ نقره ــ علامت جمع * یک ورق کاغذ ــ معلق ــ چسب گیاهی ــ جوی خون

۲۶ــ کاروانک ــ معرب شیره خرما ــ ودیعه * خاطره ــ قاطر ــ وی ــ سنه

۲۷ــ اسب قاصد ــ نقش هنری ــ گلی معطر ــ سود پول * باشکوه ــ پیاپی رسیدن ــ حمام لاغری

۲۸ــ کاخ معروف فرانسوی ــ طعنه زننده ــ فرد فرد، یک یک * پادشاه اساطیری بابل که دعوی خدایی کرد و حضرت ابراهیم(ع) در عهد او به پیامبری مبعوث گشت ــ بی‌دوام ــ کارهایی که شرعاً و عرفاً منع و نهی شده

۲۹ــ به چشم دیدن ــ ساعی ــ از نیروهای سه گانه ارتشی * جمع ولایت ــ کرسی وعظ

۳۰ــ دانای کار، متخصص ــ شگفت‌آور * امپراتوری روم شرقی ــ یکی از اعجایب هفتگانه جهان در مصر

بهتر است انسان از سه چیز فرار کند: از سگ، توفان هولناک و مردی که خودش را عاقل می‌پندارد ● مثل ورزی

جدول کاکورو، سودوکو و هیداتو

طراح جدول‌ها: داود بازخو

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

با جایزه

متوسط

آسان

سخت

ارسال فقط پستی و اینترنتی

با جایزه

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد.

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
■	■	۱۸\	۳۱\	■	■	۲۱\	۹\	۱۵\	■	■	۲۲\	۱۵\	۴\	۱۷\	■	■
■	۸\۳			۸\	\۱۵				۱۶\	\۲۲					۱۷\	■
\۱۷			۵		۹\۱۹			۱		۲۸\۲۶		۷				۲۰\
\۲۴							۳۸\۲۲					۱۸\	\۱۸			
■	\۱۶			۱۶\۱۴			۸	۷\۱۵		۲			۱۲\	\۱۶		۹
■	■	۱۷\۱۳			۱۸\۸				۸\۲۴			۹		\۴		
■	۷\۱۶			۴		۱۳\۲۴					۲۰\۹			■	■	■
\۷			۷\۲۲					\۱۶				۲۱\	■	■	■	■
\۱۲		۷		۲۱\۲۳			۶	■	■	\۶			■	۱۴\	۱۸\	۱۸\
■	\۹				۱۵\۹			۱۵\	■	\۱۰		۳	۳۲\۱۳			
■	۱۴\	۲۲\۱۲	۴			۲۰\۸			۱۷\	■	\۲۴					۲
\۱۱			۱۸\۱۷				\۱۱			۲۶\	\۲۳			۱		
\۳۰					۶		۱۱\۱۵				۸\۱۱			۲۲\۹		
■	۱۱\۹		۷	۱۱\۹				۱۴\۱۹				۱۳\۱۵			۱۵\	۱۶\
\۲۲					۱۷\۱۴				۹\۳۲					۴		
\۲۴			۵			\۱۹				۱	\۳۲				۸	
■	■	\۱۲		۱		■	■	\۱۲			■	■	\۱۵			۹

با جایزه

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

		۷	۸				
۲					۱۰	۱۴	
		۲۹	۲۶		۱۹		
۳۳				۲۴			۴۳
			۲۳		۲۱		
۶۴						۴۱	۴۶
		۶۰			۵۲		
۵۸		۵۵		۵۳			۴۸

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۱

۱- همراز امینی- تهران

۲- نازنین سادات ملاشاهی- زابل

۳- سیدمحسن شریفی- خمین

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حل جدولهای شماره ۳۵۹۱

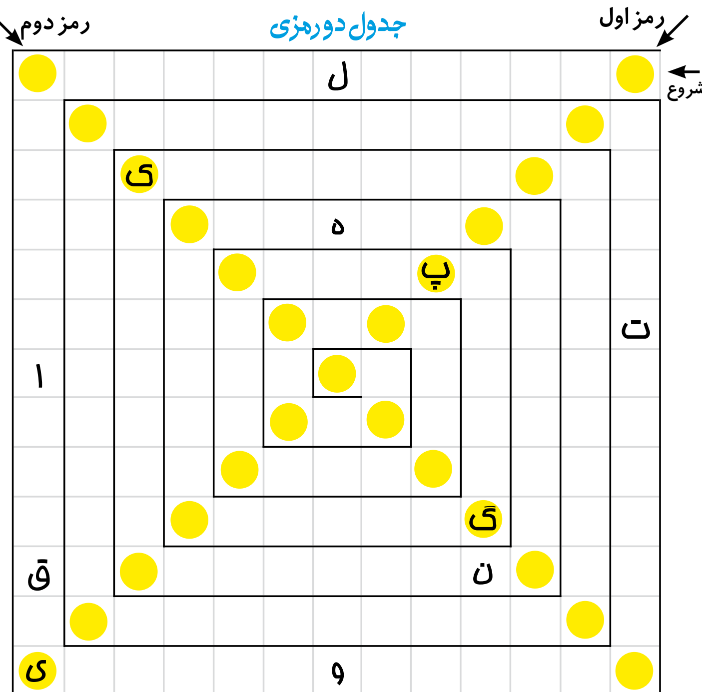
جدول ویژه نوجوانان

طراح: داوود بازخو

ارسال فقط پستی و اینترنتی

با جایزه

(در جهت فلش حرکت کنید. حرف آخر واژه قبلی، حرف اول واژه بعدی است)



۱-پلی معروف و دیدنی در شهر اصفهان (۷ حرف)
۲-دانشمند معروف فرانسوی و بنیانگذار شیمی نوین (۷ حرف)
۳-معروفترین و بزرگترین سلسله جبال دنیا (۷ حرف)
۴-قاره سیاه (۶ حرف)
۵-کشور شیران (۵ حرف)
۶-کارخانه تولید برق (۷ حرف)
۷-از نیروهای سه گانه نظامی (۵ حرف)
۸-نامه کوتاه (۷ حرف)
۹-اتاقکی متحرک بر فراز آسمان و بین چند کوه (۸ حرف)
۱۰-وکیل مردم در مجلس (۷ حرف)
۱۱-استانی ساحلی در جنوب (۷ حرف)
۱۲-نوعی دکمه که در هم فرو می روند (۷ حرف)
۱۳-جزیره ای ایرانی (۸ حرف)
۱۴-گلی خوشبو به رنگ زرد و سفید یا کبود (۶ حرف)
۱۵-پستچی (۸ حرف)
۱۶-پاکیزگی و ادب (۵ حرف)
۱۷-مشق مدرسه (۵ حرف)
۱۸-خنده دار (۵ حرف)
۱۹-کشور افلاطون (۵ حرف)
۲۰-درختی بزرگ و پرشاخ و برگ بدون میوه (۵ حرف)
۲۱-زودرنج (۱۰ حرف)
۲۲-نوعی کبوتر (۶ حرف)
۲۳-ظرف مخصوص سرخ کردنی (۸ حرف)
۲۴-بی نظمی و بی قانونی (۷ حرف)
۲۵-هر چیز کم سن و سال (۴ حرف)
۲۶-مراقب و پاسبان (۷ حرف)
۲۷-کشوری در شرق قاره آسیا (۴ حرف)
۲۸-پول رایج کشور ترکیه (۴ حرف)
۲۹-در مجاورت مازندگی می کند (۶ حرف)
۳۰-تنگه معروف ایران در خلیج فارس (۴ حرف)
۳۱-از بین رفتن (۴ حرف)
۳۲-کوبیده و نرم شده (۲ حرف)
۳۳-ساکت باش (۳ حرف)
۳۴-در میان سفره هفت سین قرار دارد (۴ حرف)
۳۵-میوه ای آب دار و شیرین (۳ حرف)

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۸۵

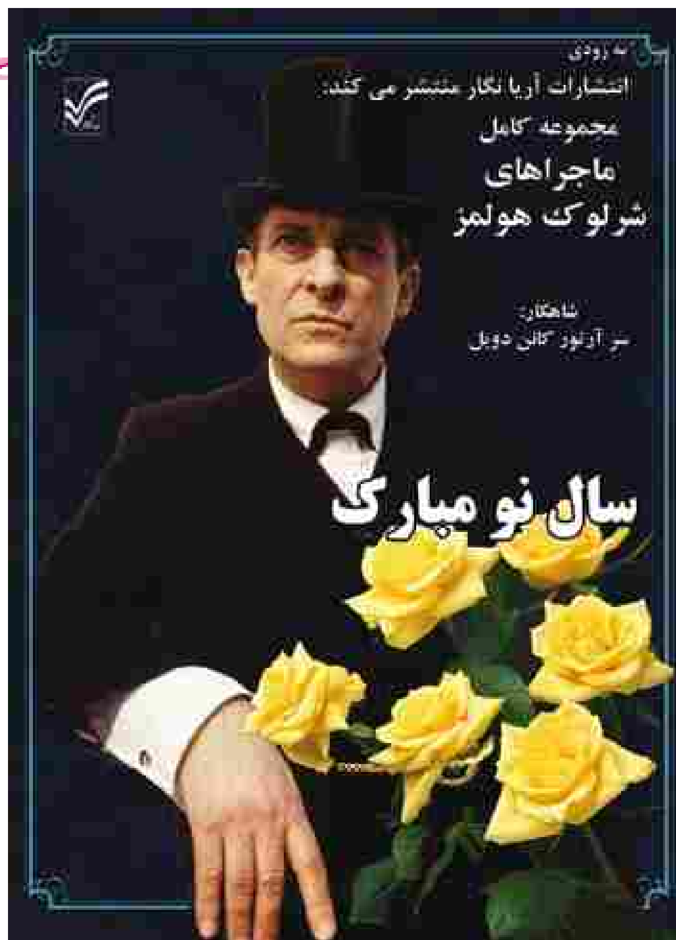
از جیبش بیرون کشید، داوود فریاد زد، شکوفه از طبقه دوم جیغ کشید، مردم داد و فریاد سر دادند و محسن با تمام وجود آماده دویدن به طرف آنها شد و... که ناگهان دست نازی با یک «قرآن جیبی» بیرون آمد و او قرآن را گذاشت توی سینه داوود و در حالی که سعی می کرد اشکش سرازیر نشود گفت: «آمده بودم که همین حرفها رو از زبانت بشنوم... آمده بودم که همه مردم از زبانت بشنوند که من شاید» دیوونه» باشم... اما دزد و خلافکار و حرام خور نیستم اما... اما تو رو به این قرآن واگذار می کنم داوود...!»

نازی اینها را گفت و «داوود» را رها کرد و به سوی جمعیت آمد.... داوود که انگار زانوهایش توان نگه داشتن هیکلش را نداشت به زمین افتاد، نازی ـ که حالا هیچکس دوست نداشت او را «نازی دیوونه» صدا کند - با آرامش به سوی جمعیت می آمد، انگار به جای راه رفتن بال می زد، اهالی محل برایش راه باز کردند و... کمی آنسوتر، صدای بگومگوی زن و شوهر به گوش می رسید، داوود فریاد می زد: «بهت میگم در رو باز کن زن...» شکوفه اما، در حالی که به «نازی» نگاه می کرد پاسخ داد: «برو گم شو آشغال که حتی از دیدنت حالم به هم می خوره!»

نازی بی توجه به آنچه می شنید، از میان جمعیت برای خودش راه باز کرد و داشت می رفت که برود و... که ناگهان صدای پیرمردی از گوشه کوچه حواس همه را جمع کرد.

–ما یک کارمندی داشتیم، یک پارچه خانم، که یکدفعه مرخصی بی حقوق گرفت و رفت و رفت و... الان چند ساله دنبالش می گردم و پیداش نمی کنم... بین شما همسایه ها کسی ازش خبری نداره؟ توچی دختر جان؟ تو از اون کارمند خوب و باوفای من خبر نداری؟

اینها را «حاجی اخوان» گفت. نازی ایستاد و به حاجی و همسرش که کنار او ایستاده بودند نگاه کرد، زانوانش لرزید و روی زمین نشست و... حالا دیگر نازی از گریستن ابایی نداشت! ■



جدول شرح در متن

طراح: داود بازخو

با جایزه

ارسال فقط پستی و اینترنتی

- مراد مولوی – تخم‌مرغ – بیانیه – از غزوات – ستاره – دیروز – نشان مفعول صریح – خاسر – نیزه کوچک – آژان – جوی خون – بی کار – ورزش ماتادورها – شتر گاوپلنگ – لسان – وسط – مملو – درخت زبان گنجشک – میوه‌ای مقوی
- کشوری در اروپا – فرزندزاده
- مرکز کانادا – گیاه آفتاب گردک – عطر شیرینی – اختیاری – جنین – خوراک پپ – اهریمن
- چوبی گرانبها – کتاب زرتشت پیامبر – درخشان – رصد کردن ستارگان – خاندان – خباز
- شهری در آلمان – لب – سریر – یکدیگر را فهمیدن – باد سخت – برگزیده شده – خبر – عروس شهرهای جهان
- قادر – منت نهاده شده – فرصت طلب – نامرغوب – ضربان – اختیار دار
- خودکار – فاسد کننده – پدر و مادر – موریانه – اصل هر چیز – برد معروف – کشور موسیقی – سیاره زحل
- خرج بیهوده – بختک – تورم گلو – سرگردان
- خسته – آگاه کردن – کمیسری – لقب سام نریمان – حامل فیزیکی – سرمه – قصیر – پرنده‌ای خوش آواز
- مودب – روشنایی‌ها – آستان – برشته – پرنده زیبا – رزمنده
- نزد – عقیده – خرگوش ماده – لباس حج – دیگ بخار – حکمرانی – مکانی مقدس در مکه – زمان‌ها
- تره تیزک – مساوی – رشوه گرفتن – پیش قراول – ماه پاییزی – گذشته
- یار بابا آدم – صنم – علم حروف – از توابع سقز – مرطوب – حاشیه – قاصد
- تلخی – پیشوای مسلمانان – صورتحساب – از ادوات تدخین – کشوری عربی – نادر
- چهره – استانی در غرب – نزدیک – فلز سرخ – شریک – امر خارق‌العاده – چراغ دریایی
- خالق مثنوی – شهری در فارس – رایزن – غرامت – شکوه – نیست شده
- خوراک چهارپایان – پول ژاپن – شهری در سوییس – فلزی ضدزنگ – سرانگشتان – به تاخیر انداختن – جانوری دریایی – کشتی جنگی – ممارست
- پدر – ضمیر وزنی – علامت جمع – شهر سهراب سپهری – سرگذشت – پوستین – جوهر مازو – بالا به انگلیسی
- مخوف – سوغات نصف جهان – عید پارسیان – فصاد – خیزران – جار – هم صدا
- جاهل – کشور تزارها – خود را به نادانی زدن – کتاب شعر – فرایند – بزرگ قدر
- واحد سطح – طریقه – پرتو ماه – نام – اشاره به دور – آرزو – قورباغه درختی – کوچک – دست – بایگانی – لاابالی
- لانه حیوانات – سرنیزه – از توابع زنجان – نوعی ریاست – آفت گندم – دیدنی نظامی
- پسر حضرت داود(ع) – از چاشنی‌ها – مرکز تبت – سازی ایرانی – جانوران وحشی – از سازهای زهی – اسب امام حسین(ع) – درخت راست قامت – کم عرض
- یار ویس – روحانی زرتشتی – نوعی انگور – بخشنده
- تکرار حرف – تصدیق روسی – قرض – درخت کریسمس – کرانه – خالص – شهربین راهی – سگ – عنوانی اشرافی در انگلستان
- انجمن – فرمان خودرو – اثر رطوبت – قومی ایرانی – کامل – ویتامین انعقادی – بغل – حرف فاصله – دانه معطر – مایع حیات
- شهر تشنگان – پیام کارکنان مجله به شما – اندام پرواز – نمایندگی کردن – یاری دهنده

بقیه از صفحه ۱۱

در چنــد فیلم به جــای «دوبرا کر» حرف زده‌ام، از جمله فیلم «باغ گچی» و فیلم «شب ایگوانا» به مدیریت دوبلاژ «ابوالحســن تهامی» و در چند کار هم با اســتاد «علی کســمایی» کار کردم. از جمله فیلم «هرگز نمیر مادر» در نقش مادر و همچنین دوبله سریال ارزشمند «هزاردســتان» (اثر جاودان شاد روان علی حاتمی) به جای «مینو ابریشمی» با لهجه ترکی. در کارتون خاطره انگیــز «بامــزی، قوی‌ترین خرس دنیا» و در ســریال معروف «سال‌های دور از خانه» به مدیریت خانم «ژاله علو»، نقش خانم سومیکو را گفتم و در فیلم‌های ایرانی (شیر سنگی، بندر مه آلود، سریال مرغ حق و...) هم به جای خودم صحبت کرده‌ام.

شما جزء دوستان فروغ فرخزاد بودید...

جوانــی مادر دورانی بود که بزرگان هنر ایران دور ما حضور داشــتند. پســر عموی من و یکی از اقوام دور ما که سهراب هشت کتاب را به وی تقدیم کرد باعث شدند من در مجامع مختلف حضور داشته باشم. فروغ را طور دیگری می‌شــناختم. توسط آقای گلستان برای پیش تولید فیلم خشــت و آینه به دفتر وی در دروس دعوت شدم. سال ۴۱ بود. در اتاق، آقای گلستان بود و فروغ و آقای فرهنگ معیری که از اروپا آمده بود و در کار گریم مشــغول به فعالیت... به آقای گلستان گفتم وظیفه‌ام بود آمدم. آقای گلســتان و کاووسی چند نقد خوب برای بازیهای تئاتر من نوشــته بودند. به همین دلیل به دفتر آقای گلستان رفتم. به آقای گلستان گفتم وقتی سینما خوب شد بازی می‌کنم. آقای گلستان هم گفــت چه زرنگ! اینجوری که نمی‌شــود کار کرد. به آقای گلستان گفتم می‌خواهم دیپلم بگیرم!

که آخر نگرفتید...

بله! آنقدر کارهای نمایشــی وقتم را پر می‌کرد که درس درون سرم نمی‌رفت. اسم می‌نوشتم در کلاسها اما موفق نشدم دیپلم بگیرم. آقای گلستان گفت دیپلم می‌خواهی چی کار؟! به دردت نمی‌خوره! این کار واسه تــو خوبه. بیا فیلم بازی کــن، اصلا نمی‌آیم. منتظر من نمانید. فروغ به آقای گلستان گفت اصلا واسه چی اینو انتخاب کردی؟! این واسه اون نقش به درد نمی‌خوره بــا این معصومیت چهره! آقای گلســتان و فروغ با هم کمی صحبــت کردند و من نگاهشــان می‌کردم. اجازه مرخصــی گرفتم و آقای گلســتان گفت معلومه ترک هســتی با این همه لجبازی. از دفتر بیرون آمدم و بلد نبــودم به خانه باز گردم! چگونــه از دروس به خیابان لشــکر بروم؟ فــروغ یک فولکس داشــت. جلوی من ایســتاد و گفت بیا بالا. گفتم نه، فقط شما منو راهنمایی کنید که چگونه برگردم. با اصرار فراوانش سوار ماشین شــدم. حرف زدیم و حرف زدیم تا به انقلاب رسیدیم. فروغ به من گفت تو خیلی راحت و معصوم هستی و من دوســت دارم. خواست مرا به خانه برساند و من باز هم گفتم نه! گفت شــعر چقدر می‌خوانی؟! گفتم خیلی کم، شعرهای شما را در مجله خوانده‌ام. فروغ باعث شد من با شعر و ادبیات آشنا شوم. مادرم فروغ را خیلی دوست داشت. به مادرم داستان را گفتم و خیلی خوشحال شد و کتابهای فروغ را برایم خرید.

دیگر با فروغ در ارتباط نبودید؟

چــرا اما ارتباط موقتا قطع شــد تــا ازدواج کردم. از طریق آشــنای دورمان با ســهراب سپهری و ایرج پزشــکزاد آشــنا شــدیم. فکر کنید ما در چه دورانی زندگی می‌کردیم.

آن زمان آقای محمود دولت آبادی تئاتر بازی می‌کرد. درست است؟

جالب آنکه وی هم دیپلم نداشت! او در جوانی کار خود را از نقشهای کوچک تئاتر شروع کرد و سپس به کلاسهای آقای اسکویی رفت و واقعا بازیگر خوبی بود. خیلی از جوانهای امروز نمی‌دانند که وی یک بازیگر و هنرپیشه خوبی بوده، آن زمان همه بازیگران و شعرا و نویســندگان با هم در ارتباط بودند. ما رفت و آمدهای خانوادگی زیادی با خانواده پزشــکزاد، سهراب و فروغ و خیلی از چهره‌های مشهور دیگر داشتیم.

از ازدواجتان می‌گفتید...

همســر من هم که با این جماعت هنری آشــنا بود. وقتی با ســهرب آشنا شد، شــاگردی وی را کرد و الان کارهای فراوانی از او را در دیوار خانه مشاهده می‌کنید. رفت و آمدهای ســهراب باعث شــد مسیر زندگیمان عوض شود. آشنایی من با فروغ هم ادامه پیدا کرد... یک روز از دوبله به خانه مادر برگشــتم که گفت اگر بدانی چه کســی در خانه اســت، جیغ می‌زنی! نگاهی به حیاط انداختم و فروغ را دیدم. گفت که عروســی می‌گیری و منــو دعوت نمی‌کنی؟! گفتم خیلی اتفاقی بود! همه چی در عرض یک هفته اتفاق افتاد! پس از آن رفت و آمدم با فروغ بیشــتر و بیشتر شــد. با وی درباره تئاتر و شعر و ادبیــات صحبتهای فراوانی داشــتیم. آن زمان خانم کیــا از من خواســت در یک نمایش بــازی کنم. خبر به سهراب رسید و وی هم به جمع ما اضافه شد. چند باری در کارهای خانم کیا بازی کردم و فروغ خیلی خوشحال بود و به من می‌گفت از بازی‌ات راضی هستم.

در شهر قصه هم قرار بود باشید؟

بلــه، این ماجراها باعث شــد که آقای مفید به من پیشــنهاد بدهد در شــهر قصه به عنوان راوی حضور داشــته باشــم اما حس کردم همسرش بهتر این کار را انجام می‌دهد و به وی گفتم که نه، ســرم درد می‌کند. آقای مفید گفت نشــد ما کاری از تو بخواهیم و مشکل نداشته باشی! (با خنده)

حسرت این عدم حضورها را نمی‌خورید؟

یــاد گرفته‌ام با گذشــته چگونه کنــار بیاییم. هیچ وقت حســرتش را نمی‌خورم. باید کششی به کار پیدا می‌کردم تا ســمتش می‌رفتــم. خیلی رک حرفهایم را به بقیه می‌زدم.

گفتید همســرتان کار نقاشی می‌کرد. کارش به صورت حرفه‌ای بود؟

بله، آن زمان نمایشگاه نقاشی گذاشت که سهراب هم بســیار از آن اســتقبال کرد. جالب آنکه هیچ کدام از آن کارها را نتوانســتیم نگه داریم. در همــان نمایشــگاه بود که آربی آوانسیان از من خواست که تا در کارگاه نمایش به وی کمک کنم. وی به همراه بیژن صفاری و فرخ غفاری موسسین کارگاه نمایش بودند. من به همراه پرویز پورحســینی و آربــی به محــل مورد نظر رفتــه و آنجا را جارو کرده و ســالن را مرتب کردیم. به تدریج شــروع بــه کار کردیم. خانم خردمنــد به ما اضافه شــد و تئاتری از یونســکو اجرا کردیم. همان کارگاه نمایش باعث شد تا تئاتر شهر ساخته شود.

یعنــی شــما باعث شــدید تا تئاتر شــهر تاسیس شود؟!

البتــه بــه نظر قرار نبود این ســالن فقط برای تئاتر ساخته شود اما این اتفاق افتاد. به خاطر همین اتفاقات بوده که هیچوقت از رد کردن بســیاری از پیشــنهادها پشیمان نشدم. سال ۴۷ تا ۵۰ با بچه‌های کارگاه نمایش بودم و ســپس بــه اصفهان رفتم و در آنجــا به تنهایی مرکز فرهنگی درست کردم. آنقدر در اصفهان از لحاظ بودجه مشــکل داشتیم که لوازم خانه‌ام را از تهران به آنجــا آوردم تا کارگاهمان را تجهیز کنیم. از آن زمان تا به امروز تئاتر مظلوم بود.

کارگاه نمایش همان جایی بود که باعث شــد پیتر بروک به ایران بیاید. درست است؟

دقیقــا! وقتی کــه «پیتــر بــروک» به ایــران آمد و می‌خواســت گروهی ۱۵ نفره را برای یک نمایش جمع کند. آن موقع از بچه‌ها، سراغ من را گرفته بود که فلانی کجاست؟ در نهایت تست دادم و وارد تیم «پیتر بروک» شــدم. تیم خیلــی خوبی دور هم جمع شــده بودیم. الان اسامی همه بچه‌ها یادم نیست اما پرویز فنی‌زاده، محمود دولت آبادی، ســیاوش طهمــورث، داریوش فرهنگ، فهمیه راستکار، رضا کرم رضایی، شکوه نجم آبادی، نوذر آزادی و چند نفر دیگر در تیم بودیم. پرویز صیاد هم در تیم ما بود که البته بیشــتر گروه تعزیه‌اش را جمع و جور می‌کرد، چون آقای بروک اعتقاد داشــت که تعزیه هنر نمایشــی اصیل ایرانی اســت. آن زمان، من بچه کوچک داشتم اما بدون اینکه دستمزدی بگیرم، دو ماه و نیم هر روز ۶-۷ ســاعت با گروه تمرین می‌کردم. نهایتا دیدم نخیر! انگار نه تنها از دستمزد خبری نیست، بلکه معلوم نیست که اصلا می‌خواهند چه کار کنند؟! به خاطر همین هم پیغــام دادم که دیگر کار نمی‌کنم. آن موقع چند نفر دیگــر مانند آقایان فنی‌زاده و دولت آبادی و من و خانم نجم آبادی کار را رها کردیم.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۳۱

وقتی از روی زمین بلند شدم تمام لباسهایم خونی بود، وحشت تمام وجودم را در بر گرفته بود. مانتویم را در آورده و مچاله کردم و داخل کیفم قرار دادم. بعد هم کاپشنم را که هنگام ورود به داخل آپارتمان از تنم در آورده بودم، پوشیدم و به سمت در دویدم. در قفل بود، کلید را پیدا کردم و در را باز کردم و با عجله و به حالت دو، از آپارتمان خارج شدم. درک درستی از زمان و مکان نداشتم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود سریع یک دربست کرایه کنم و از آنجا دور شوم. در تمام لحظاتی که کنار خیابان ایستاده بودم احساس می کردم الان او بر می گردد و دست مرا می گیرد و به داخل خانه می کشاند، مرتب به عقب بر می گشتم و با ترس دور و اطرافم را نگاه می کردم. غروب بود و هوا تقریباً نیمه تاریک. چهره آدمها خیلی واضح نبود، وگرنه شاید آدمهایی که در رفت و آمد بودند متوجه چهره وحشت زده من می شدند. به هر حال نمی دانم چقدر طول کشید تا بالاخره اتومبیلی برایم نگه داشت و سوار شدم و از آنجا تا خوابگاه گریه کردم. آن لحظات بدترین لحظه‌های زندگی‌ام بود. آن لحظه هیچ چیز به فکرم نمی رسید. ای کاش همان موقع با پلیس ۱۱۰ تماس می گرفتم. ای کاش به خانواده‌ام زنگ می‌زدم. اما متأسفانه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که از آنجا فرار کنم و تا آنجا که می‌توانم از آن خانه و آپارتمان دور شوم. به خوابگاه که رسیدم مانتویم را داخل نایلون گذاشتم. بی حس بودم فکرم اصلاً کار نمی کرد. نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم. شوکه بودم و وحشت‌زده. با هیچکس، هیچ حرفی نزدم. مغزم از کار افتاده بود. دچار حالتی شده بودم که احساس می کردم در خلأ رها شده‌ام!

از آن شب و روز بعد چیز زیادی یادم نمی آید. نمی‌دانم چقدر رفتارهایم طبیعی بود و چقدر غیر طبیعی! فقط یادم هست که آن روز از اداره آگاهی با موبایلم تماس گرفتند. چون شماره من آخرین تماسی بود، که از تلفن او گرفته شده بود. یادم نیست جواب آنها را چه دادم، اما هر چه گفته بودم قطعاً آنقدر شک برانگیز بود که مأموران را وادار کرد دقیقاً ساعت ۱۱ شب به خوابگاه ما بیایند و در دفتر خوابگاه از من بازجویی کنند. با حضور آنها فهمیدم دیگر جای هیچ انکار و پنهانکاری وجود ندارد. من کل ماجرا را برایشان تعریف کردم و با حضور راننده آژانس و تأیید اینکه او مرا به منزل آنها رسانده، من به اتهام قتل عمد بازداشت و به بازداشتگاه فرستاده شدم. در بازجویی‌هایم بازپرس سوال کرد که چرا بعد از آن که او را با چاقو زدم به پلیس اطلاع ندادم؟ چرا که بر اساس نظریه پزشکی قانونی او بر اثر خونریزی شدید فوت شده بود و اگر زودتر به مرکز درمانی رسانده می شد، زنده می‌ماند. من ترسیده بودم. وحشت سراپای وجودم را گرفته بود. به فکرم نمی‌رسید که به پلیس یا خانواده‌ام زنگ بزنم. شاید اگر به خانواده‌ام اطلاع می‌دادم، آنهامی گفتند که چه کنم. اما من در آن شرایط بحرانی هر لحظه منتظر بودم او به دنبالم بیاید، اصلاً متوجه نبودم که او چند ضربه چاقو خورده و شاید بامرگ دست به گریبان باشد.

اصلا یادم نمی آید چند ضربه به او زدم. نفرت تمام وجودم را گرفته بود. شاید فقط یکی دو ضربه کافی بود تا او را زخمی کنم و خودم را نجات بدهم و از خانه فرار کنم و به پلیس زنگ بزنم و لازم نبود کارم به قتل بکشد. شاید می توانستم او را فریب داده و از دستش فرار کنم و یا شاید هم... به هر حال آنچه نباید می‌شد، شد.

به هر حال بعد از اینکه به زندان منتقل شدم و خانواده‌ام متوجه موضوع شدند و برایم وکیل گرفتند حقایق تلخ و ناراحت کننده‌ای آشکار شد. در خلال یک ماه بعد از آن جریان متوجه شدم او نامزد داشته و حدود یک ساعت قبل از آمدن من، خواهر و نامزدش را که در منزل حضور داشتند به بهانه داشتن میهمان خارجی از خانه بیرون فرستاده تا خانه برای نیت شوم خودش خالی باشد! بدتر از آن گویا غیر از من، او دختران دیگری را هم فریب داده بود! اما انگار تقدیر اینطور رقم زده بود تا به دست من کشته شود. جلسات متعدد بازپرسی و دادگاه برگزار شد و من تصور می کردم چون از خودم و حیثیتم، دفاع کرده‌ام، حکم اعدام نمی گیرم، اما بر خلاف تصورم، به جرم قتل عمد محکوم به اعدام شدم. الان یک ماه است حکمم صادر شده و وکیلم پیگیر پرونده‌ام هست تا مراحل اعتراض و غیره را بگذراند. بزرگترین اشتباه من غرور بیش از حدم بود. همین غرورم و شناخت غلطی که از خودم داشتم باعث شد تصور کنم آدمهای اطرافم را می‌شناسم در حالی که نمی‌دانستم ممکن است آدمها در ظاهر چیزی را از خودشان به نمایش بگذارند که در باطن و در واقع صد و هشتاد درجه با من متفاوت باشند. دومین اشتباهم این بود که وقتی او به بهانه آشنایی خانواده‌اش با من، مرا به منزلشان دعوت کرد، خجالت کشیدم بگویم نمی‌توانم دعوتش را بپذیرم. عقل حکم می کرد که آنها به منزل ما بیایند نه آن که من بدون اطلاع خانواده‌ام به منزل آنها بروم. من در خانواده‌ای با اعتقادات مذهبی بزرگ شده بودم و تصور می کردم او هم همین طور باشد و تا وقتی به هم محرم نشده‌ایم، از نظر شرعی و عرفی به خودش اجازه نده‌د به من نزدیک شود، اما نمی دانستم او فقط یک آدم متظاهر با افکار غیر اخلاقی است. البته الان که متأسفانه او از دنیا رفته، درست نیست این مسائل عنوان شود ولیکن آن طور که دیگران گفته‌اند، او مشکل اخلاقی داشته است.

من کلاً پانزده دقیقه در خانه او بودم و متأسفانه در همین زمان کوتاه مسائل و شرایطی پیش آمد که یک نفر به قتل رسید، در این فاجعه فقط من مقصر نبودم، او و خانواده‌اش هم مقصر بودند. اما حیف که هیچ وقت این مسائل به طور دقیق و اصولی موشکافی نمی شود و صرفاً به جهت آن که یک نفر از بین رفته، یکی قاتل و دیگری مقتول می شود اما حتماً و قطعاً علت این اتفاق ریشه در خیلی مسائل دارد که در آن پانزده دقیقه و حتی دو ماه شکل نگرفته و شاید به دوران کودکی و نوجوانی مان برگردد. کاش یک نفر قبل از صدور حکم به ریشه یابی وقوع این فاجعه اقدام می کرد.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۷۳

شکلهای پنهان در تصویر لحظه تحویل سال



۱۲۴ اختلاف در تصویر شکار پرنده



عدد را پیدا کنید

چنانچه مشخص است جمع هر سطر برابر ۱۵ می‌شود. بنابراین در جای خالی عدد ۲ قرار می‌گیرد.

شکلهای شبیه اما بی شباهت

دو شکل در این موارد با هم شباهت دارند: ۱- سایه زیر بدن خرگوش جلویی و حاشیه پایین شال روی دوش فالگیر ۲- سگک کمر شکارچی و بدنه قوری ۳- ترکه کوچک بالا سمت چپ درخت و نوک آنتن ۴- گوشهای خرگوش آخری و گره روسری فالگیر ۵- زبانه قفل در کیف و نوک جغد ۶- ماشه تفنگ و گره وسط پرده ۷- دسته پایین کیف و پایه چراغ روی میز.

سایه‌ها

تصاویر شماره‌های ۱ و ۱۸، ۲ و ۱۵، ۳ و ۸، ۴ و ۱۱، ۵ و ۱۰، ۶ و ۱۳، ۷ و ۱۲، ۹ و ۱۶، ۱۴ و ۱۷ با هم مشابه هستند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

شوهرم زنی را صیغه کرد!

شهین خراسانی، ۳۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، دره‌گز

در واقعیت شوهرم مرد بسیار قابل اعتماد و متعهدی است. خواب دیدم به او شک کرده‌ام که خیانت می‌کند. تعقیبش کردم. به خانه‌ی یکی از اهالی محل رفت که یک مادر و یک دختر ند و اصلاً خوشنام نیستند. در بیداری، من و شوهرم از این خانواده متنفریم. وقتی که شوهرم داخل آنجا شد، من هم رفتم و دیدم یکی از اقوام مادری من در ایوان نشسته و با ولع بسیار غذا می‌خورد. انگار بسیار گرسنه بود. از سن واقعی خودش بسیار پیرتر و رنجورتر بود. در یک کلام، داغان بود. پرسیدم شوهرم کو؟ گفت غذا برداشت رفت آن اتاق بخورد. انگار شوهرم صدایم را شنید. بیرون آمد و گفت آن دختر را صیغه کرده. شوهرم دستکش یک‌بار مصرف و ماسک پوشیده بود. لایه‌ای هم مثل پیشبند بسته بود. دکمه‌های لباسش باز بود. معلوم بود که داشته می‌خوابیده. گفتم: تو که از این خانواده متنفر بودی چه شد که اینجایی؟ گفت: این خانم تنهاست و خرج خانه را می‌دهد. گفتم: از چه راهی؟ از راه فساد؟ بعد دیدم دختر نوجوانم شوهرم را هل داد. گفتم‌ای وای! بچه‌ها اینجا بودند و حرف‌های ما را شنیدند! رو به آسمان کردم و شوهرم را نفرین کردم که الهی نابود شوی! الهی سرنگون شوی! آسمان شب بود ولی ابرهایش مثل نقره می‌درخشیدند. انگار یک درخت بدون برگ و یک پرنده هم در آسمان بود. آسمانش یک جوری بود.

تعبیر: خواب شما هم می‌گوید اعتماد به‌نفس پایینی دارید و به دیگران بی‌اعتمادید. با این که هیچ سندی ندارید که نشان بدهد همسرتان چشم‌چران و خائن است، خواب می‌بینید که از آن خیانت پیشه‌های روزگار است! آن هم با کی؟ با دختری که بدنام است و شوهرتان از او متنفر است. یکی از دلایلی که باعث شده این خواب را ببینید، نگاه غلطی است که به خودتان دارید. شما فکر می‌کنید زیبایی زنانه‌ی شما رنگ باخته و فکر می‌کنید به همین دلیل است که گاهی شوهرتان با شما سرد می‌شود. اگر از ذهن شما بپرسیم چرا در این خواب، شوهرتان سراغ دختری می‌رود که از نگاه شما بدکاره است؟ پاسخ این است که او را از خودتان جذاب‌تر می‌دانید و معتقدید اصول دلبری را نیک بلد است و می‌تواند مردان را به دام بیندازد. آن زنی که دارد با ولع غذا می‌خورد، نماد این است که شما به خانواده‌ی مادری بدبین هستید. در یکی دیگر از خواب‌های شما، پسرخاله و شوهرتان همدست بودند تا سر شما کلاه بگذارند. در خواب شما، شوهرتان بهانه می‌آورد که این دختر تنهاست و کمک می‌خواهد. طبیعی است که چنین چیزی به ذهن شما برسد زیرا زیاد می‌شنویم که فلان مرد زن‌دار زن جوانی را صیغه کرده و گفته در راه خدا بوده تا از او حمایت کنم. شما هم چون در بیداری هیچ دلیلی برای خیانت شوهر ندارید و اصولاً از نظر شما چنین وصله‌هایی به او نمی‌چسبد، همین بهانه را در دهان شوهرتان گذاشته‌اید که دارد کار خیر می‌کند. شما اعتراض می‌کنید که این زن خرج خودش را از راه فساد درمی‌آورد. و چون استدلال شما قوی و محکم نیست، دخترتان به کمک می‌آید و شوهرتان را هل می‌دهد. آنجا که می‌گویید‌ای وای بچه‌ها شنیدند، به این معنی است که خودتان هم به حرف خودتان اطمینان ندارید. ضمناً به این معنی است که محیط بسته‌ای دارید و مراقبید اسرار مگو به زبان نیایند. آنجا که شوهرتان را نفرین می‌کنید، دو تعبیر دارد: فرافکن هستید یعنی تقصیرها را گردن دیگران می‌اندازید تا از شما رفع اتهام شود. و دیگر این که بی‌گمان از همسرتان حرصی در دل دارید که شما را ناراحت کرده و می‌کند. مثلاً شاید گاهی به شما کم محلی می‌کند. یا به عقاید شما ارج نمی‌گذارد. و یا اهل سر زنش است. اگر توضیح بیشتری خواستید، پنجشنبه بین ۱۲ تا چهار به مجله تلفن کنید.

گوشت گوسفند دزدیده!

مینو رسالت، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم به میوه‌فروشی محله زنگ زدم میوه بفرستد. از خانه دیدم وقتی که گوشی را گذاشت، پشت سرم دری وری گفت. من در بیداری با او دعوا کرده‌ام زیرا هیز و بی‌ادب است. شاگردش که جوان خوبی است، سفارشم را آورد و پولش را گرفت و رفت. بعد دیدم از خانه‌ی خودمان پریدم به خانه‌ی زن‌دایی که در دماوند هستند. خانه درهم ریخته بود. رختخواب وسط بود. زن‌دایی به عمه‌ام گفت: بیا! گلنار از رودهن گوشت دزدیده، داده به من. (ما اهل رودهن هستیم. گلنار هم عروس عموی من بوده ولی هنوز با زن‌دایی رابطه دارد. مدتی هم هست که با برادرم طرح دوستی ریخته و از برادرم خبر می‌گیرد و به زن‌دایی می‌دهد). زن‌دایی گفت: این گوشت یخیه. تاریخ مصرفش گذشته. خودش نتونسته بخوره، واسه من فرستاده. عمه گفت: این ادویه رو بهش بزن مسموم نمی‌شی. بعد صدای بلندی آمد و حیاط پر از خون شد. لنگه کفش مردانه توی حیاط افتاده بود. کفش زن‌دایی را هم دیدم. همه جا خون ریخته بود. گفتند زن‌دایی رفته خیابون و ماشین بهش زده. من کفشش را دیدم.

تعبیر: خواب شما دو بخش دارد. میوه‌فروش هیز و شاگرد خوبش همان مسائل روز شما را می‌گوید ضمناً نشان می‌دهد که شما خانم کنجکاو و دقیقی هستید. مثل آنجا که از خانه دیدید که میوه‌فروش پس از تلفن دری‌وری گفت. این را هم می‌گوید که احساس تنهایی می‌کنید. سومین چیزی که می‌گوید، مربوط است به مدیر بودن شما در خانه زیرا سفارش را شما دادید، پول را هم شما پرداختید. بخش بعدی به خطری اشاره می‌کند که برادرتان را تهدید می‌کند. آن گوشت، به دو معنی است: برادرتان و اخباری که رد و بدل می‌شود. حرف عمه این راز را آشکار می‌کند که عمه مقداری خسیس است و مادیات برایش ارزش خوبی دارد. تصادف زن‌دایی، نشان‌دهنده‌ی خشم یا نفرتی است که شما از او دارید. و از این بیمناکید که مبادا زن‌دایی، حرف گلنار و برادرتان را جایی بزند و دردسری بار بیاید. دوست دارید او هرچه را که شنیده، از یاد ببرد. تصادف، نماد همین است. پیشنهاد می‌کنم به برادرتان بگویید بیشتر مراقب باشد.

هوایش را بفروش!

شاهزنان ظهیری، ۳۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، سیستان

شب یلدا خواب دیدم مرحوم پدرشوهرم تکه‌ای زمین هزار متری به من هدیه کرده. شوهرم خواست آن را به یکی از فامیل‌هایم بفروشد. از من نظرم را پرسید. گفتم فرقی نمی‌کند. وقتی که شوهرم برای معامله رفت، پشیمان شدم و گفتم پدرشوهرم هدیه داده و نمی‌فروشم. گفت اگر خواستی، بسازی باید هوایی را هم بخری. به شوهرم گفتم فقط می‌توانی هوایش را بفروشی. من باید پایین را بسازم. بعد گفتم پدرشوهرم گفته این زمین را باید برای همیشه نگه داری و از محصولش استفاده کنی. در واقعیت، پدرشوهرم ۴۰۰۰ متر زمین کشاورزی دارد که چند سال است بی‌استفاده مانده. در خواب فکر می‌کنم که حالا که پدرشوهرم هزار متر به من داده، خوب است سه هزار متری را که سهم شوهرم است، به من بدهند تا زمین من یکنواخت شود. اگر ممکن است تعبیرش را برایم پست کنید.

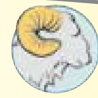
تعبیر: با افسوس امکان پست ندارم. اگر خواستید تعبیر برایتان پست شود، خوابتان را ایمیل کنید تا با ایمیل جواب بدهم. این خواب می‌گوید شما استقلال ندارید مخصوصاً استقلال مالی. به نظر خودتان ایده‌های اقتصادی خوبی دارید اما کسی به عقاید شما توجه نمی‌کند. همچنین معتقدید شوهرتان نمی‌تواند از امکاناتش استفاده کند. از سویی خانمی هستید که «نه» گفتن بلد نیستید اما اهل لج‌بازی هستید. به دیگران هم اعتماد ندارید. این بی‌اعتمادی به دلیل کمبود اعتماد به‌نفس شماست. پیشنهاد می‌کنم به نکات مثبت خودتان اهمیت بدهید تا اعتماد به‌نفس شما بالا برود.

در سینهٔ خود شراره‌ای آسمانی دارم که نامش وجدان است

● شکسپیر

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

فکر کردن و پیش بینی کردن رفتار شما کاری بسیار سـخت است و به زبانی ناممکن، اما چون جزو افرادی هسـتید که همیشـه آماده کمک به دیگران می باشید مسـیر پیش رویتان چندان هـم غیر قابل توصیف به نظر نمی رسـد چرا که خوبی نتیجه‌ایی مشابه خودش دارد و بس. البته بزرگترین نقطه منفی که در موردتان می‌شـود گفت تعصب نسبت به مساله‌ای است که در ذهن دارید یعنی همان کاری که همه می کنند و شـما بیش از دیگران روی آن پافشـاری می کنید و هر چند که نسبت به غلط بودن آن دچار شبهه شوید به سرعت واکنشـی مخالف رفتار خودتان بروز نمی‌دهید و آن را بـه آینده موکول می‌سـازید رنگ هاله پیرامونتان هم سفید است یعنی خوشی و بدی را با هم دارد و باید برای رفع شر همیشه از خدا کمک خواست!



اردیبهشت

می‌خواستید دنیای پیرامونتان را دچار تغییر کنید می‌خواسـتید این تغییر را نسـبت بـه خودتان به کار ببندیـد و در ایـن راه هزینه هـم دادید و حالا درگیر و دار شک و تردید شده‌اید نه تردید نسبت به تغییرات، بلکه تردید نسـبت به خودتان و اینکه بعضی چیزها تا تـا مدتها ذهنتان آرام خواهـد بود. ولی قبول کنید که تصمیم با تمام وجود گرفته نشـود همیشـه یک شکل ثابت خواهند داشـت و بس! در مورد ماجرایی هم که حالا با آن درگیر هسـتید باید بگویم که شـما کولاک کردیـد و یک تحمـل و یک عشـق باورنکردنی را به نمایش گذاشـتید و حالا زمان تحقـق آرزوهای قلبی اسـت. در مورد رنگ هاله پیرامونتان قرمز رنگی قابل تغییر اسـت پر قدرت، شگفتی‌سـاز، همراه کننده، اما ناشـناخته یعنی تا وقتی که تکلیف خودتان را مشخص نکنید معلوم نیست این همه انرژی به چه چیزی تبدیل شود پس از او بخواهید که هدیه خواهد کرد!



خرداد

از روحیه قابل تقدیری برخوردار هسـتید خصلتی پسـندیده که خیلی‌ها را شیفته شما خواهد ساخت. اما این روحیه تمام آن چیزی نیسـت که شما لازم دارید حـالا زمان جبران مافات فرا رسـیده‌ و‌ای کاش که با رمز و راز عشـق قلبی خود همراه شـوید و شعله خشم زندگی را آرام و دلنشین سازید کاری که با یک شاخه گل و لبخند آغاز می‌شـود. در مورد تغییراتی که قصد انجامـش را داریـد هم امیدوارم آن‌هـا را محکم‌تر و عاقلانه‌تـر مورد تجزیـه و تحلیل قرار دهید، اما توجه داشته باشید که گذشت بسیار می تواند کارساز باشد. در مورد رنگ هاله اطراف شـما هم آبی رنگی اسـت که آرامش و مهربانی را فریاد می‌زند به شـرط آن که بخواهید سراسـر لطف شـوید، زیرا گاهی آرامش هم تحریک کننده و رنج آور است!



تیر

بیـش از انـدازه روی موضوعی توجه دارید و همه چیز را برای رسیدن هدف مهیا می‌بینید و حس خوبی هم نسـبت به ایـن موضوع دارید اما قبـول کنید که زندگـی تحول‌هـای بزرگ را سـاده‌تر از دیگر موارد می‌پذیرد و شما هم اگر بخواهید انسانی وفادار و پایبند باشـید باید ابتدا آن را نسبت به عشق الهی بروز دهید و یقین داشته باشید که این شیوه اگر با دقت و حوصله پیش برود محیطی صمیمی را برای شـما زنده خواهد کرد و در پی آن هم احساس شگفت‌انگیزی نسبت به زندگـی و راهی که برگزیده‌اید پیـدا خواهید کرد، به شرط آن که حق انتخاب کردن به دیگران هم بدهید. رنگ زیبای هاله اطراف شـما سبز است که هیچ چون وچرایی ندارد و یکسـره لطف است و عشق و روزهای زیبا و قشنگ!



مرداد

پا جای پای نقشـی دیگر گذاشـته‌اید و کاری را پی ریختیـد که اگر محاسـبه‌تان درسـت از آب درآید تـا مدتها ذهنتان آرام خواهـد بود. ولی قبول کنید که روح ماجـرا هنوز بی‌توجه مانده و برای شـاد کردن و تضمیـن آرامش آینده آن کارهای زیادی باقی مانده است. البته می‌پذیرم که شما فردی قابل اعتماد، دقیق، سیاستمدار و مصمم هستید و همین عوامل مثبت است که مرا در دیدن آینده ارزشـمندی برای شـما کمک می کند، اما راز چیزی نیسـت که بشـود به سـادگی با آن کنار آمد. گذشـته از اینکه انتظار می‌رود تردید از دل بیـرون کرده و به خدا توکل کنید و برای سـرعت بخشیدن به کاری که قصد انجامش را دارید مقدمات را فراهـم کنید. رنـگ هاله اطراف شـما هم طلایی است، یعنی ترکیبی از وسوسه کننده‌های ارزشمند که می‌تواند دردسرساز هم شود!



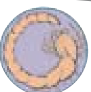
شهریور

حس می کنیـد دارید کم کم به هدف دیرینه خود می‌رسـید در حالی که هنوز به اسـتعدادهای نهایی و ذاتی خودتان واقف نیستید و همچنان که به دقت گام برمی‌دارید در محبت و لطف الهی غرق شـده‌اید، ولی دوسـت خوبم از آنجا که شما توجه زیادی به جزئیات نشـان می‌دهید گاه از اصل ماجـرا که آرامش زیبای زندگی است دور می‌مانید و خود را با عواملی که خیلی هم تعیین کننده نیستند درگیر می‌بینید. در مورد رنگ هاله اطراف شـما باید بگویم آبی تیره، نه به آن معنی که شما در ذهن دارید، بلکه به معنی یکرنگی، صداقت و دوری از رنگ و لعاب زندگی، پس خوش باشـید و از سادگی زیبای خود لذت ببرید!



مهر

من می‌گویم شـما از انرژی و لطف و عشـق و به قول مردم شـانس عجیبی برخوردار هستید و شما هم اگر فقـط کمی به دنیای پیرامونتان توجه کنید حـرف مرا تایید می کنید ولـی نکته قابل توجه در مورد شما این است که اگر خودتان باشید و از دنیای رنگارنـگ و دروغین بیرون تاثیـر نپذیرید خیلی چیزها تغییر خواهند کرد و موقعیت‌های گوناگونی شـما را در برخواهد گرفت. البته شما می‌اندیشید که حـالا زمان انداختن قـلاب آرزوها در دریای زندگی رسـیده، ولی من به شـما قـول می‌دهم که وقتی خدا را در نظر داشـته باشید نیازی به اندیشه نیست. در مورد هاله اطرافتان هم رنگ زرد نشانه انرژی، بخت و اقبال و شـکوفه دادن است قدردان و شکرگزار حق باشید!



آبان

در شرف رسیدن به موفقیت هستید و در این مسیر بـه هیچ وجه نباید به ناراحتی‌های کوچک اجازه ورود بدهیـد و بـا اقتداری که از شـما سـراغ دارم به یقین می‌توانید نقشی را که در ذهن دارید زنده کنید. اما توجه داشـته باشید که جواب مثبت دادن همیشه چمدان را بسـتن نیست و خونسـردی و کنترل اوضاع می‌تواند نتیجه را بسـیار متفاوت کند. البته می‌فهمم که چرا به دنبال زمان برای رسیدن به آرامش ذهنی خود هستید، اما شـما هم بپذیرید که رسیدن موفقیت پله اول است و نگه داشـتن آن پله‌های بعدی که بسـیار هم مشکل اسـت، رنگ هاله اطراف شما قهوه‌ای است ترکیبی از خاک پرعشق زمین و سیاهی بی‌پیرایه آسمان، هرکس چنین شرایطی را ندارد!



آذر

بـا این تصـور که اطرافیان هنوز به اسـتعدادهای ذاتی شـما واقف نیسـتند خود را آرام می کنید و این را هـم می‌دانید همین دیگران هنـگام نیاز روی حمایت شـما حسـاب ویژه باز می کنند. اما گویی توجه ندارید کـه چگونـه از دقایق زندگی با آنهایی که دوستشـان دارید لذت ببرید و فکر تغییرات روحتان را در اختیار خود گرفته‌اند و گاه شـما را به انزوا می کشند، در حالی

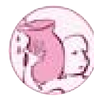
که اگر همان آرامش همیشگی را داشته باشید و کمتر از دیگران گله و شکایت کنید و بیشتر به ساختن روح خودتان بپردازید پیشرفت قابل توجه انتظار شما را می‌کشد و...

رنگ هاله اطراف شما هم نارنجی است، یعنی سرخ و زرد و زیبا که انتظار طلوع را با خود دارد!



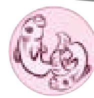
دی

شما فردی نمک‌شناس، منطقی، باوجدان و البته باهوش هستید و در کنار دقت و قابل اعتماد بودن نکات ضد و نقیضی را هم به نمایش می‌گذارید در حالی که باید تردید را از دل بیرون کنید و چیزی را که از جنس شما نیست از خودتان دور سازید و با این شیوه کم کم به هدف دیرینه خود خواهید رسید و موفق خواهید شد. در مورد اینکه دلتان حامی را می‌طلبد هم باید گفت، به دست آوردن عسل، رنج و تحمل کارهای سخت و طاقت‌فرسا را در پی دارد که البته آن هم شیرین است. رنگ هاله اطراف شما هم صورتی است، یعنی نامشخص، پررمز و راز، اما افسون کننده!



بهمن

ماه‌های گذشته را که با موفقیت و پیشرفت پشت سر گذاشته‌اید، هر چند که خودتان آن را تا به این حد قبول نداشته باشید. پس با توجه به اینکه به زودی باید در مورد خاصی قضاوت کنید، امیدوارم آرام و آماده باشید. در مورد مساله‌ای که منتظرش بودید باید گفت به طور ناگهانی در شرایطی قرار خواهید گرفت که حق انتخاب خوبی را هم به همراه خواهد داشت و امیدوارم زیاد سخت نگیرید و با توکل به حضرت حق در نقطه‌ای که باید قرار بگیرید. در مورد هاله اطرافتان هم گل بهی همه چیز را با خود دارد زیبایی عشق، رمز زندگی، شادی دل و پاکی باطن!



اسفند

فردی آگاه، معتقد و دارای انرژی‌های خاص هستید قدرت‌هایی که می‌تواند شما را از کاستی‌ها محفوظ دارد و اگر دست کم گرفته شود و مورد بی‌توجهی قرار گیرد دردسرساز خواهد شد، در حالی که شما پرونده روشنی را در گذشته به نمایش گذاشته‌اید و یاری‌رسان بودن آن هم نسبت به باارزش‌ترین موجودات زمین می‌تواند آینده طلایی را برایتان به همراه بیاورد. در مورد سوالی که پی در پی از خودتان می‌پرسید هم احتیاط کنید چون شرایط طبق حکمت خداوند تغییر خواهد کرد و آن گاه آزمایشی عجیب آغاز خواهد شد. رنگ هاله اطراف شما هم آبی کمرنگ است یعنی آسمانی که می‌خواهد ببارد اما...!

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

معانی مختلف قُدقُد در زبان فارسی

در زبان فارسی کلمه‌ها و اصطلاحاتی هست که مفهوم آنها به این بستگی دارد که کجا به کار روند یا با چه لحنی به زبان بیایند. زبان فارسی این طور نیست که اگر به کسی گفتیم: «چشم! خیالت تخت باشه»، به این معنی باشد که چشم و خیالت راحت باشد که فلان کار را انجام خواهم داد. چنین حرف‌هایی در زبان فارسی داستان دارد و آدم باید بصیر و خبیر باشد تا بفهمد منظور گوینده چیست؟

مثال: بچه‌ای موبایلش را به مدرسه برده. ناظم خفتش می‌کند که مگه قرار نبود گوشی موشی نیارین مدرسه؟ اسمت چیه؟ مال کدوم کلاسی؟» بچه به ناظم زُل می‌زند و می‌گوید: «ها؟» کلمه‌ی «ها» با یک علامت سؤال ظاهراً به این معنی است که منظورت را نفهمیدم. دوباره بگو!... اما در چنین وضعیتی معانی دیگری می‌دهد. یک: بچه ترسیده و نمی‌داند چه بگوید. دو: بچه دارد فکر می‌کند چه جوابی بدهد که خفتش را ول کنند. سه: بچه دارد می‌گوید «برو بابا حال نداری!» البته این به شرطی است که ابروی بچه کمی بالا برود و یک ذره پوزخند روی لبش بیاید. **مثال دیگر**: یک نفر از یک نفر دیگر می‌خواهد کاری برایش انجام بدهد. پس از چانه‌زنی‌های بسیار و سوگندهای غلیظی مانند «جون مادرت، این تن بمیره.» آن یک نفر دیگر می‌گوید: «چشم! تا ببینیم خدا چی می‌خواد. این «انشاءالله»، هم معانی مختلفی دارد که به چیزهای زیادی بستگی دارد. معمولاً وقتی که بخواهند کسی را دست به سر کنند یا از شر اصرارهایش خلاص شوند، کار را گردن خدا می‌اندازند و می‌گویند تا ببینیم خدا چی می‌خواد. آنها به جای این که خودشان بگویند «نه»، نظر خدا را می‌پرسند! گاهی هم تقاضا کننده از بس سمج است، هر چه به او می‌گویند «نه»، ول کن نیست ناچار می‌گویند: «باشه... تا ببینیم خدا چی می‌خواد.»

حرف‌هایی مانند «آنتن نمیده»، «جلسه داریم»، «تو ترافیک گیر کردم»، و... از آنهایی است که به معنی ظاهری آنها نباید توجه کرد. قدیم‌ها کلمه‌ها معنی خودشان را داشتند. موبایلی در کار نبود تا هر جا که می‌روی، ردت را بگیرند. حالا این موبایل دشمن اعصاب کسانی شده که به قول حافظ نازنین‌قبا، «چون به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند». ناچار رفتارهای جدید پیش می‌آید و در گفتار اثر می‌گذارد و معنی کلمه‌ها تغییر می‌کند.

گوشی یک نفر دیلینگ دیلینگ می‌کند: «وان مسیج رسید». اگر صاحب گوشی به همسرش گفت: «عزیزم دستم بنده ببین کیه»، می‌تواند به این معنی باشد که او یک سیمکارت دیگر هم دارد و مخفی است و خیالش تخت است که اس.های غیرمجازش به آن سیمکارت می‌رود نه به اینی که جلو دست همسرش در خانه پلاس است... قرار است نرم‌افزاری به گوشی‌ها نصب شود که سیمکارت‌یاب است و می‌تواند نشان بدهد که زیر صندلی ماشین، یا در لایه‌ی آسترِ کاپشن، یک سیمکارت خاموش مخفی شده است. **مثال دیگر**: همیشه جواب سلام، علیک نیست. یک نفر کار بدی کرده و دیر هم می‌آید و می‌گوید: سلام! ممکن است به او بگویند: سلام و زهر مار! چرا؟ زیرا هر سلامی به معنی سلام نیست. قدیم‌ها سلام به معنی آرزوی سلامتی و امنیت بود. بعد به معنی کلامی شد برای آغاز سخن و دوستی. گاهی هم به این معنی است که «خبر خبر! من آمدم!» اما می‌تواند معنی‌های برعکسی داشته باشد. «سلام گرگ بی‌طمع نیست.» اگر گرگ بیاید قصابی و دندان‌هایش را نشان بدهد و بگوید «سلام! به‌به چه دنبه‌ی چربی!»، قصدش آرزوی سلامتی و امنیت آن دنبه‌ی چرب نیست. قصدش بردن و خوردن است.

«از آن نترس که های و هو دارد از آن بترس که سر به تو دارد» این ضرب‌المثل می‌گوید آدم‌های پرهارت و هورت، آن‌قدرها خطر ندارند که آدم‌های موذی و زیر آب‌زن. اولی شمشیرش را از رو بسته و تکلیفش را معلوم کرده و گفته وای به حالت اگه گیرت بیارم... ناچار از او دوری می‌کنیم. اما دومی دشمنِ دوست نماست و به گفته‌ی جناب صائب تبریزی:

«دشمن دوست‌نما را نتوان کرد علاج
شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد»

«عزیزم به مامان اینا بگو با ما بیان بریم تعطیلات نوروزی.» این می‌تواند معنی‌های غریبی بدهد. شاید گوینده‌ی جمله مشکلات روحی پیدا کرده و باید او را زود به امین‌آباد رساند. شاید هم سرِ راهِ مامان اینا تا فرودگاه، هزاران میخ سه سر انداخته تا همه‌ی ماشین‌ها پنچر شوند و مامان اینا هر گز به فرودگاه نرسند. پس به کلمه‌ها توجه کنید! همان‌طور که بفرما و بشین و بتمرگ یک معنی دارند، خیلی از کلمه‌ها همان طور معنی نمی‌دهند که در کتاب‌های لغت معنی شده‌اند. خیلی وقت‌ها بیا یعنی برو! برو یعنی بیا! بخور یعنی نخور و نخور یعنی بخور. اگر کلمه‌شناس نباشیم به مشکلاتی دچار می‌شویم. مثلا اگر محبوبی به محبوبی گفت: «دیگه بهت زنگ نمی‌زنم تو هم حق نداری زنگ بزنی»، آن محبوب دومی باید نگاه کند محبوب اولی این جمله‌ها را در چه حالتی گفته. آیا عشوه‌ای هم داشت یا خشم خالی بود؟ اگر حالت اول باشد، به این معنی است که «دوست دارم نازمو بکشی.» اگر حالت دوم باشد، یعنی خوب است مدتی شماره‌ی او را فراموش کند. اگر کسی این دو حالت را با هم قاطی کرد، شاید کاری کند که اوضاع بدتر شود.

ادامه دارد

فرومایگی شخص از دو چیز روشن می‌شود: بیهوده سخن گفتن و بی پرسیده جواب دادن ●بقراط



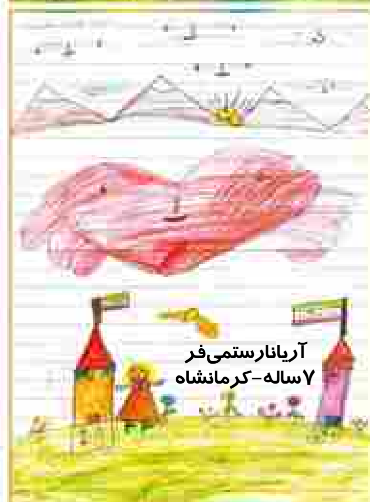
ستاره رضایی
فتح گچساران



محمدمهدی
رضایی‌فتح
گچساران



ساینا سادات اعجازی



آریانا رستمی‌فر
۷ساله-کرمانشاه



سمانه نوبری ۷ ساله



امیرحسین عباسی ۱۰ساله-ماهدشت



فاطمه عباسی
۸ساله-ماهدشت



علیرضا مصدق
۵/۵ساله-کردکوی



الینا مصدق
۷ساله-کردکوی



ریحانه جندقی
۵ساله-تهران

پریسا سادات پورعمرانی‌زاده ۶/۵ساله





محدثه
پیرحیاتی
۸ساله



سیدامیرحسین حسینی-بابلسر



سام امیری-بابلسر



ابوالفضل قاسم‌پور
۷ساله-بابلسر



محمد نظری ۸ساله-نوکنده



ته دیگ لذیذ ایـرانی...!





تفتــان(پلوپـز گرم نگهدار الکترونیکی)



تیـــان(پلوپـز گرم نگهدار)



تـی اس

- طراحی زیبـا با بدنه فلزی پوشش رنگ اپوکسی نسوز و مقـاوم در برابـر حرارت
- پخت برنج با درجات مختلف ته دیگ مطابق با سـلیقه و ذائقه ایرانی
- مصرف بهینه انرژی و کاهش زمان پخت (برحسب مدل)
- درب شیشه ای پیرکس با سوپاپ خـروج بخار(برحسب مدل)
- قابلیت بخارپز کردن با ظرف مخصوص (برحسب مدل)
- ظرفیت های ۴، ۸، ۱۲ نفره (برحسب مدل)



سال نـو مبارک

Licence Bosch

www.parskhazar.com
shop.parskhazar.com

توپ شستشوی

سحر آمیز





نماینده فعال از سراسر
کشور پذیرفته میشود.....







فقط کافیست **Vision Ball** را همراه لباسهای
خود داخل ماشین لباسشویی قرار دهید بدون نیاز
به مواد شوینده...!!!

هزینه مواد شوینده = 0 تومان!!!!

koita



- لک و چربی را کاملاً از لباسها می زداید..
- لباسها را بطور کامل آنتی باکتریال و ضد عفونی مینماید.
- بدون نیاز به نرم کننده لباسها را نرم و لطیف میسازد.
- بوی نامطبوع لباسها را کاملاً از بین میبرد.
- کلر را از بین برده و اجازه تغییر رنگ و آسیب به بافت پارچه را نمیدهد



CE



خیابان ولیعصر ،روبروی خیابان زعفرانیه،جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،طبقه ۲،واحد ۳

تلفن: ۲۲۷۳۵۴۹۴ _ ۲۲۷۳۵۷۰۵